



سنگ سیاه 3

نویسنده ؛ مرضیه یگانه

طراح بزر : فاطمه بانکی

ژانر : عاشقانه ، پلیسی

خلاصه :

مادر سوگل برای ماموریتی جدید به ایران برمیگردد و سوگل این حقیقت رو از همسرش (کیان) پنهان میکنه ، که اینکار عواقبی در پی خواهد داشت....

پایان کار سوگل و کیان و باند فادر ، چه خواهد شد ؟

در این جلد ، پاسخ این سوال را دریافت خواهید کرد.



سنگ سیاه 3

پارت 1

چند روزی بود که فکری مثل دِلر داشت مغزم رو سوراخ می کرد. تنهایی زانیار و اون حال افسرده و غمگینش ، خیلی روم اثر گذاشته بود . هیچ وقت فکر نمی کردم کارهای اون زرافه به من هم ربط پیدا کنه ولی حالا از وقتی که شنیدم همسرش خانم زیبا حدیدی ، فوت کرده ، خیلی براش ناراحت شدم . چیزی بیشتر از همدردی در وجودم بود . دروغ نگم ترسی آمیخته باغم در وجود من هم شکل گرفته بود . ترسی بی دلیل . دلشوره ای داشتم که حس می کردم اتفاقاتی قراره بیافته که ممکنه ... حتی نمی خواستم به آنچه حس می کردم فکر کنم . نمی خواستم نفوس بد بزنم ولی ناخواسته این فکر در ذهنم می پر و بال می گرفت . یکسال و چند ماه از فوت همسرش می گذشت و عین این یکسال و چند ماه ، نه من و نه هیچ کدوم از همکاران اداره ، حتی یه نیم خنده رو هم روی لب زانیار ندیده بودیم . از زانیار با سوگل هم حرف زده بودم . سوگل پیشنهاد خوبی داده بود . از نازنین ، گفت . دختری که هم بند سوگل بود و با کمک سوگل و پرداخت بدهی اش آزاد شد ، و از دار دنیا یه پدر داشت که اون هم سه سالی بود فوت کرده بود و نازنین هیچ کس رو توی این دنیا نداشت .

توی مغازه مانندتو فروشی سوگل کار می کرد . چون سوگل خیلی به فکر اون بود با فضیلت خانم براش یک خونه ی مشترک رهن کرده بود تا تنها نباشه . اما سن فضیلت خانم و نازنین زیاد باهم همخوانی نداشت . از طرفی ، دختر فضیلت خانم بعد از ازدواج گاهی مادرش رو پیش خودش می برد و دخترک بیچاره ، هفته ها تنها می موند .

سوگل پیشنهاد داده بود که به طوری نامحسوس زانیار و نازنین رو باهم آشنا کنیم .

منم موافق بودم .اما به چه روشی و چگونه ، نامحسوسچیزی بود که چند روزی فکرم را مشغول کرده بود.نگاهم به ساعت دیواری اتاق کاری ام رفت .موبایلم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و از پشت میزم برخاستم .همون موقع در اتاق باز شه .فروغی بود که با دیدن من ، ایستاده پشت میز گفت :

_داری میری ؟

-بمونم ؟!

خندید :

_اومدم یه پرونده بهت بدم .

-قربونت فروغی جان ...دور ماموریت رو خط کشیدم ...میدونی که ...می خوای زنم تک تک موهامو از سرم جدا کنه ؟
با پوزخند پوشه ی کاغذی میون دستش رو زد کف دست دیگرش .

-خوبه که ،تک تک موهاتو که از پیاز سرت جدا کنه ، منم می خرم و می کارم روی سر کچل شده ی خودم.

از میزم فاصله گرفتم و قدمی به سمتش جلو رفتم .کف دستم رو گذاشتم روی شونه اش و فشار ریزی دادم :

-موی سر من به سرتو نمی خوره...فعلا . هنوز قدم به جلو برنداشته گفت:

-بی شوخی ...ماموریت نیست ولی مسئول مامور این پرونده تویی.

بی حوصله سرم کج شد سمت شونه ام .

-ای بابا ...بده زانیار که از فکر و خیال همسرش در بیاد.

-زانیار که از بس اداره کار می کنه ، میخوام به زور بفرستمش مرخصی.

چرخیدم سمت فروغی . متفکرانه پرسیدم :

_واقعا !!

-آره بابا ...خودشو نکشه خوبه ...دو تا سه تا پرونده می گیره ، تا دیر وقت اداره می مونه ، صبح اول وقت اداره است ...نگرانشم کیان .

نفسم را باصدا از سینه بیرون دادم :

_ای بابا .



سنگ سیاه3

توی راه خونه بودم و توی فکر حرف های فروغی. قضیه ی یک هفته مرخصی زانیار جدی بود. به سرم زد دعوتش کنم به یه مسافرت. بد فکری نبود. یه مسافرت می تونست هم برای تغییر روحیه اش خوب باشه هم برای رفع خستگی. رسیدم خونه. کلید رو با احتیاط توی قفل در چرخوندم تا دختر شیطونم رو غافلگیر کنم. آهسته در روی پاشنه چرخید و باز شد. سکوت محض خونه کمی عجیب بود. در و آروم بستم و رفتم سمت اتاق خواب ها. در اتاق حلما بسته بود. آروم دستگیره ی درو گرفتم و کشیدم پایین. در باز شد.

اتاق خالی از شیطننت های حلما بود.

چیدمان منظم عروسک ها و اسباب بازی هایش نشان از این داشت که امروز سراغ اسباب بازی هایش نرفته. سرم چرخید سمت اتاق خودمان. در نیمه باز بود. آرام در و باز کردم. سوگل پشت به من، رو به سمت کمد لباس هایش دنبال چیزی می گشت.

بی هیچ حرفی تکیه به ستون در، فقط نگاهش کردم. با آن حجم موهای پر پشت سیاهش که دلم رو راحت میبرد و روی شونه هاش رها شده بود، خم شده بود توی کمد. بالاخره یه لباس انتخاب کرد.

یه بلوز قرمز، همونطور که پشتش به من بود، بلوز رو پوشید و چرخید سمت میز آرایش که با دیدن من کنار در، جیغ خفیفی کشید. کف دستشو محکم روی قفسه ی سینه فشرد و چشماشو بست:

__کیان!!...سکته دادی منو...چرا هیچی نمیگی خب؟!!

پوزخند زدم و گفتم:

__علیک سلام...

خط لبخندش واضح شد. چشم گشود و لحظه ای نگاهم کرد:

__سلام...حالا که سکته م دادی، سلام می کنی. خب اومدی بلند سلام می کردی تا می فهمیدم که اومدی.

-حلما کجاست؟! بی سرو صدا اومدم که غافلگیرش کنم.

رفت جلوی میز آرایشش و یه رژ قرمز همرنگ لباسش رو برداشت:

__مادر جون اومد دنبالش گفت می خواد حلما دو روزی پیشش باشه.

بعد لبانش رو از هم باز کرد و با دقت رژ کشید. دیدنش لذت داشت. انگار همین دیدنش، همین دیدن کارهای ساده اش، لباس پوشیدنش، آرایش کردنش، برای من، مثل خود دلبری بود.

دقت نگاهم را متوجه شد. سرش چرخید سمت من، نیم دایره لبخند سرخ لبانش را نشانم داد و گفت:

__حالا برو توی سالن تا من بیام.

-فیلم اینجا دیدن داره.

-لوس نشو.

-لوس نشو چیه ...حلمای رو فرستادی خونه ی مادر جون ...از این فرصت بهتر.
کف دودستشو گذاشت روی میز آرایشش بی اونکه نگاهم کنه رو به سمت آینه گفت :
-کیان ...فکر بچه رو از سرت بیرون کن ..همین نیم وجبی به اندازه ی کافی دیونم کردهمن دیگه بچه نمیخوام .
-دلت می آد! دختر به این نازی گناه داره تنهاست .
انگار داشتم روی نوروں های عصبی اش راه می رفتم .
دیدم اگه زیادی گیر بدم ، عصبی می شه که گفتم :
_پس زود باش بیا ... یه لیوان چایی برام بیار که خسته م .
جوابی نداد که برگشتم سالن . دکمه های پیراهنم رو باز کردم اما درش نیاوردم .سوگل هم کم حوصله شده بود.
علتش رو نمی دونستم ولی چند وقتی بود که عصبی به نظر می رسید .



سنگ سیاه 3

پارت 3

لم دادم روی مبل و بی هدف با دکمه های کنترل ، شبکه های تلویزیون رو عوض کردم .
سوگل آمد و یگراست رفت سمت آشپزخانه . نگاهش می کردم . چای ساز رو روشن کرد و یک بشقاب میوه از یخچال آورد و اومد نشست طرف دیگه ی مبل و در حالیکه برای من موزی حلقه می کرد و هنر چیدمان بشقاب میوه اش را با موز و شلیل و هلو به نمایش می گذاشت گفت :
_قهر نکن کیان ...فقط گفتم الان وقتش نیست ... همین .
نگاهم به تلویزیون بود که خونسرد پرسیدم :
_تو چته ؟ دو سه ماهه اخلاقت عوض شده ...سه ماه پیش گیر دادی که خونه رو عوض کنیم . خونه به اون خوبی رو با عجله فروختیم که چی بشه نمیدونم ...گفتی اون خونه دلتو زده ، ولی بهونه ات بود. خوب می دونم که دلتو زده بود. تو از اون خونه خاطره داشتی . خواستگاری ، ازدواجمون ، توی اون خونه بود. همه وسایلی که توی اون خونه بود ...تک تک وسایل خونه رو خودم چیدم .اونوقت تو بهونه گرفتی که دلت توی اون خونه می گیره ... بگو دردت چیه سوگل ؟
دستانش با ظرافت داشت حلقه های موز رو کنار هم می چید که گفت :

_هیچی... تو زیادی حساس شدی .

اینبار چرخیدم سمتش و گفتم :

_من حساس شدم ! تا همین شش ماه پیش تو بودی که می گفتی حلما تنهاست ، دوست دارم یه خواهر یا یه برادر داشته باشه ، یه دفعه نمی دونم چی شد که از خونه ایراد گرفتی و فروش خونه رو بهونه کردی ، بعد جا به جا شدنمون رو بهونه کردی و حالا هم میگی حوصله ی بچه نداری .

تکیه زد به مبل و در حالیکه پنجه هاشو طوری روی پاهاش می گذاشت که سر انگشتاش به سمت بالا باشه و لباسش کثیف نشه ، نگاهشو به دیوار رو به رو دوخت گفت :

-دکتر گفته .

گره کوری بین ابروانم نشست :

_چی ؟!

-دکتر گفته باردار نشم .

-پس چرا بهم نگفتی ؟

-نشد.

فوری از جا برخاست و گفت :

_می رم برات چایی بیارم .

خواست از جلوی من رد بشه که مچ دستشو گرفتمو اونو مقابلم نگه داشتم . دستشو کشیدم و مجبورش کردم به نشستن روی مبل .

توی صورتش دقیق شدم . یه اضطرابی توی صورتش بود که عصبی ام می کرد.

-چایی رو کوفتم کردی ، درست و حسابی بگو چی شده .

سکوت کرده بود که صدایم روی سرش بلند شد :

_سوگل با توام .

انگار این سکوت شکستنی نبود . عصبی از سکوتی که دلیلش مبهم بود ، دکمه های پیراهنم رو بستم و گفتم :

_بلند شو بریم دکتر.

نگاهش با ترسی خاص به من جلب شد .

مثل فنر از جا پریدم و در حالیکه هنوز دستم روی دکمه های پیراهنم بود ، ناگهان گفتم :

_کیان... دروغ گفتم .

نگاهم برگشت سمتش . چشمام رو براش تنگ کردم و همراه با نفس های تندى که می خواستم آروم کنه ولی نمی کرد گفتم :

_حرف بزن تا باز اخلاقم سگی نشده .

سرش رو پایین انداخت و باز سکوت کرد. این رفتاراش دوباره منو به یاد روزی انداخت که توی بازی اون و مادرش ، یکسال از هم جدا موندیم . من آزاد بودم و سوگل در بند حبس .



سنگ سیاه 3

پارت 4

نشستم روی مبل و عصبی گفتم :

-حرف بزن

لرزش صداش ته دلمو خالی کرد. باز یه چیزی شده بود . یه خبری که میخواست از من پنهونش کنه ولی موفق نبود .

-کیان ... چند وقتی بهم مهلت بده ... حال روحیم خرابه ... تو رو خدا .

این التماسش منو ترسوند . تک تک رفتاراش عین قبل شده بود. عین همون روزهایی که میخواست مادرش رو فراری بده و خودش محکوم به حبس بشه .

این شباهت رفتاری تارهای نازک اعصابمو بدجوری درهم گره زده بود.

عصبی فریاد کشیدم :

_ بگو راحت باش ... باز چی شده ؟ بگو دیگه ... میخوای بذاری بری پیش مادرت ؟

سرش پایین بود و نگاهش روی حلقه ی میون دستش که هی با دستش اونو می چرخوند.

-کیان چرا اینقدر بهم بی اعتمادی ؟! من اگه میخوام برم همون موقع با مادرم می رفتم ... فقط ازت یه مهلت کوچولو خواستم .

این حرفش مثل مته ی شماره هشت بود که توی مغزم فرو می رفت . به جلو خم شدم و ساعد دستامو روی رون پام گذاشتم و کلافه همراه با نفس های تند و عصبی گفتم :

_ یه مهلت کوتاه ... من حوصله ی این مسخره بازیارو ندارم سوگل توی این زندگی برات چیزی کم نذاشتم که حالا با این اداها بخوای سوهان روحم بشی من سوگل خودمو میخوام ... با این رفتارات که مثل آدمای افسرده میمونه ، روح و روانمو بهم ریختی . با حلما دعوا می کنی ، حوصله ی اونو نداری ، حوصله ی منم نداری ، سر هر چیزی زود عصبی میشی ، گیر دادی که بخاطر خونه اس . با اصرار ، خونه رو هول هولکی زیر قیمت فروختیم ، ضرر کردیم که چی بشه نمی دونم ، حالا هم که به من دروغ میگی

-خوب میشم کیان . بهت قول می دم . یه مهلت بهم بده

نیم تنه ام رو صاف کردم و گفتم :

_باشه ...مهلت بهت دادم وگرنه بخاطر اون دروغ مزخرفتم می دونستم چه بلایی سرت بیارم .

لبخند زد و قبل از اونکه توی صورتش کنکاش کنم و حالشو بفهمم ، از کنارم برخاست و رفت سمت آشپزخونه.اما حالا حال من خراب شده بود . یه دلشوره ای عجیب توی تنم جوون گرفته بود که رهام نمی کرد.می ترسیدم از یک احتمال ...احتمال محال یا لافل غیر قابل باور ...اینکه مادر سوگل برگشته باشه ایران !

سینی چای رو گذاشت روی میز و سرش رو چرخوند سمت .

-کیان ...اخم نکن تورو خدا ...دلم میگیره .

-تو که دلت از همه چی میگیره ، اینم روش .

نشست کنارم . بی فاصله و سرش رو تکیه داد به بازوم و با همون لحنی که توش دلواپسی موج میزد گفت :

_می دونم اخلاقم چند وقتیته گند شده ولی یه مدت با من راه بیا ... بهت قول میدم خوب میشم ...

حوصله ی دلیل شنیدن برای ادعای بی منطقش رو نداشتم . هیچ دلیلی برای افسردگی تو زندگیمون نبود جز عشق .خودش بهتر از هر کسی میدونست که چقدر دوستش دارم .اونقدر که توی همه ی رفت و آمدش باید بهم میگفت تا دلواپش نشم . چرا عشق باید باعث افسردگی میشد . مطمئنا دلیل این حالش من نبودم و این آغاز یک کابوس بود ، برای من.



سنگ سیاه 3

پارت 5 سوگل

یه نامه همه ی زندگیمو بهم ریخت .

باعث شد تا خونه ی قبلی مون رو در عرض یه ماه عوض کنیم . از ترسم حتی موضوع نامه رو به کیان هم نگفتم .اما همون یه برگه کاغذ چنان اعصاب و روان خودم رو بهم ریخت که دیگه حوصله ی هیچ کاری که نداشتم هیچ ، حتی حوصله ی سر و صدا و بهونه های حلما رو هم از دست داده بودم .کیان هم که خوب توی رفتارم ریز شده بود و به تک تک کارهام توجه می کرد ، فهمید که یه مشکلی هست . مخصوصا که خودم بهش گفته بودم که دلم میخواد تا حلما مدرسه نرفته ، یه خواهر یا یه برادر براش بیارم .اما وقتی نامه ی مادرم بدستم رسید تموم نقشه هام دود شد.تمام استرسم این بود

که اصرار کنه من باهش برم کانادا . حالا باز مونده بودم بین دوراهی . از طرفی حوصله ی شروع یه بحث جدید رو با کیان نداشتم تا بهش بگم و از طرفی از شدت فکر و خیال ، تاب و تحمل صبر کردن رو نداشتم . اصلا مونده بودم چطور آدرس منو پیدا کرده بود . چون حتی وکیل که زمانی وکیل مادرم هم بود ، قسم خورد که آدرس منو به مادرم نداده .

یه ترس بیخودی افتاده بود به جونم . ترس از اینکه برگرده ایران و بخواد دنبالم بگرده ، بخواد منو با خودش برگردونه ، برگرده و بفهمه که کیان ، همون پلیسی که موی دماغ شرکت شد و نقشه هاش رو خراب کرد ، حالا همسر منه ! ... این افکار و ترس ها رهایم نمیکرد . هر کدام دغدغه ای برای داشت و اضطرابی که مثل پیچش یک افعی در قلب و جانم ، مدام نیشم میزد و زهرش در تمام تنم رسوخ میکرد .

حتی فکر کردن به این افکار هم باعث سردردم میشد . حال و احوالی داشتم . مغازه های مانتو فروشی و تولیدی به کنار ، مشغله ی فکری ام هم به کنار . مرز دیوانگی رسیده بودم .

زود عصبی میشدم . حوصله ی حلما و کیان رو نداشتم . دلم میخواست فقط سکوت باشه و سکوت و من فقط در سکوت به راه حل مشکلم فکر کنم . که صد البته امکانش نبود که نبود .

گاهی دنیا به این عظمت ، به این زیبایی ، با همه ی لذت هایش میشه برات قد یه جعبه ی چوب کبریت . کوچک و تاریک و تو هم میشی یکی از همون چوب کبریت هایی که تنگانتنگ هم ، تودرتوی هم ، در فشار و تنگنای جعبه منتظر آزادین . اما هیچ نمیدونین که آزاد شدن مساوی با سوخته . سوختن از سرتا پا . با تمام وجود . سوختن و نابودی .

حال من هم همون حس و حال بود .

حس چوب کبریتی که منتظر رهایی بود ولی معلوم نبود این رهایی آتشی برای سوخته یا سطل زباله ای برای چوب کبریتی بی ارزش ، که انتظارش رو میکشه .

اونروز بعد از آخرین بحثی که با کیان داشتم و ازش مهلت خواستم تا به زورم که شده بتونم رفتارم رو کنترل کنم و وانمود کنم که حالم خوبه ، غذای مورد علاقه ی کیان رو درست کردم .

ماکارانی . سفره رو با تمام بی حوصلگی ام با سلیقه چیدم . دو سه روزی از بحثمون میگذشت و همون روزی که خواستم عوض بشم ، کمی دیر کرده بود ولی هنوز عادی بود . چون گاهی سری به مغازه های مانتو فروشی میزد و به جای من که حوصله نداشتم ، به امور اونجا رسیدگی می کرد . هنوز داشتم زاویه ی چیدمان بشقاب های سر سفره رو با ظرف سالاد و پارچ دوغ میسنجیدم که صدای زنگ در برخاست . حلما فریاد زد :

باباییه .

عادت به زنگ زدن نداشتم . معمولا با کلید درو باز میکرد . تا مثلا مارو غافلگیر کنه . همین رفتار خلاف عادتش ، دلهره ای شد برای یک فکر .

" نکنه چیزی فهمیده ! "

حلما صندلی پلاستیکی اش رو کنار در گذاشت و دکمه ی باز شدن درو زد .



ضربات قلبم با ثانیه های ساعت درهم گره خورده بود ، تند و کوبنده . حلما در خونه را باز کرده بود و انتظار کیان رو میکشید . نگاهم روی میز غذای چیده شده بود و قلبم در هجوم افکاری پر استرس . در باز شد . بی اختیار حلقه های نگاهم رفت سمت کیان . گره ابروانش دلم را لرزاند . فوری نگاهم را گرفتم که بلند و بی مخاطب گفت :

_سلام .

زیرلب جوابش را دادم . حلما را بغل کرد و چرخي زد :

-دختر من چطوره؟ شیطونی که نکردی ؟

-نه بابایی ، من دختر خوبی بودم ولی مامان ، دختر بدی بود، همش غر زد و دعوام کرد.

کنایه اش را در غالب حلما ، گرفتم .

-خب پس ، باید به حساب مامانت برسم انگار زیادی اذیت می کنه ، هم تورو ، هم منو .

گاهی لازمه که کر باشیم ولی بشنویم.

وانمود کردم هنوز گوش هایم درگیر سر و صدای بشقاب های روی سفره ی میزه . چنان با تفکر دور همان میز کوچک ناهارخوری وسط آشپز خانه می چرخیدم که انگار چیزی از قلم افتاده .

صدای پاهای کیان که سمت اتاق خواب می رفت ، ضربان قلبم را آرام کرد. نگاهم چرخید سمت حلما و بی اراده اخم کردم .

پررو توی صورتم اخم کرد و گفت :

-ببخشید مامانی ولی خب تو امروز دختر بدی بودیهمش سرم داد زدی .

-زبون درازحالا چوقولی منو به بابات می کنی ؟!

حلما لحظه ای متفکرانه نگاهم کرد و بعد پرسید :

_چوقولی همون چاقاله است که عید واسم خریدی ؟

پوزخندی از تصور شباهت چوقولی و چاقاله در ذهن کوچک حلما ، به لبم آمد . جواب ندادم چون نمی دونستم چطور مفهوم بزرگ و پیچیده ی چوقولی رو برایش توضیح دهم . او هم پیگیر نشد و رفت .

طولی نکشید که کیان آمد . دوش گرفته بود . رطوبت موهایش با عطر خوش شامپویی که زده بود را در نزدیکی م حس کردم . چرخیدم به پشت سر که غافلگیرم کرد. لبخند نیمه ای زد و گفت :

_حالا عصبانیت روسر بچه ، خالی میکنی ؟

-نه ...

-پس چی می گه حلما؟

-اون زیادی لوس شده ، همش هم مقصر توئی.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو میون دستش گرفت . سرشو جلو آورد و آروم زمزمه کرد:

_چی شد؟

-چی ، چی شد ؟!

-مهلت تغییرت .

-دو شب بیشتر نگذشته ها!

-من زیاد طاقت ندارم .

پوزخند زد که گونه ام را بوسید و نشست پشت میز . دیس ماکارانی را کشیدیم و گذاشتم سر سفره . اول غذا همه سکوت کرده بودیم و جز بسم الهی که همه باهم گفتیم حرفی نبود . اما این سکوت دوام نیاورد.

-از مادرت چه خبر ؟

یکدفعه تکه ای از ماکارانی ، درسته رفت وسط حلقم چهار زانو نشست . به سرفه افتادم .

آخر همچین سئوالی بی دلیل نبود مطمئنا.

کیان متعجب نگاهم کرد و وقتی دید با سرفه کاری درست نمی شه ، از جا برخاست و چنان با کف دستش بین مهره های ستون فقراتم زد که بایک سرفه ، راه گلویم باز شد .

دوباره نشست پشت میز که عصبی گفتم :

_آخه سر شامموقع پرسیدن این سئواله ؟

طوری دقیق نگاهم کرد که چاره ای جز فرار از نگاهش نداشتم وگرنه به همه چیز اعتراف کرده بودم .چنگک سالاد را برداشتم و انبوهی از پرهای نازک کاهو رو ،توی بشقابم سرازیر کردم .



سنگ سیاه 3

پارت 7

با چنگال میون برگ های نازک کاهو کوبیدم که صدای جدی کیان به گوشم رسید .

-پس ازش خبر نداری ! شایدم نمی خواد حرف بزنی .

دستم خشک شد . چنگالم درست وسط بشقاب ماند و طفلک کاهوهای سر چنگک چنگال که تکلیف خودشان را نمی دانستند.

-پس اینم حتما مال شما نیست که توی هفت تا سوراخ قایمیش کردی.

نگاهم همراه سرم بالا آمد.کیان کاغذی روی میز شیشه ای ناهار خوری باز کرد.نامه ی مادرم بود.

حس کردم قلبم ازجا کنده شد.

-این!! دست تو!!

پوزخند بود یا نیشخند نمی دانم ولی هرچی بود خوب طعنه ای داشت روی لبانش :

_نه اصلا نمی خواد حرف بزنی ، من که خودم همه چی رو میفهمم ...فکر کردی واقعا می تونی چیزی ازم پنهون کنی ؟!...حالا تاربخش رو واسه کی گذاشتی ؟

-تاریخ !! تاریخ چی ؟!

آنهمه خونسردی صورتش بیشتر مرا دلواپس کرد .آرامش قبل از طوفان بود که نگاهش را به حلقه های چشمانم پیوند زد و گفت :

_تاریخ فرارتون با ملکه ی فراری با مادر عزیزتون ... با اون عفریطه ای که تموم زندگیمون رو بهم ریخت و حالا باز اومده تا ...

سکوت کرد.تن صدایش که کم کم داشت بالا می رفت مرا ترساند .فوری به حلما و آن چشمای تیزش و آن قاشقی که توی دستش معطل مانده بود ، نگاهی انداختم و گفتم :

_حلما جون برو اتاقت ...من فردا یه جایزه ی خوب میخرم .

حلما نگاهم کرد و درحالیکه قاشقش را در بشقاب می گذاشت گفت :

_مامان بابا رو دعوا نکنی ها .

همینم کم بود که بعد از آنهمه بازخواست ، حلما هم طرف پدرش رو بگیره . اما وسط بحث کلامی من و کیان ،شنیدن این لطیفه از حلما ، پوزخند را به لبانم کشاند ولی در کیان هیچ تاثیری نگذاشت .هنوز جدی بود و خوب سعی می کرد مقابل نگاه حلما آرام جلوه کند .حلما رفت .منتظر شدم در اتاقش را ببندد که بست .سرم چرخید سمت نگاه کیان و گفتم :

_آفرین کاراگاه نخبهآره درست فهمیدی که مادرم نامه داده ولی بازم در مورد من اشتباه فکر کردی .

سرش را کمی تگون داد.نگاهش به ظرف سالاد روی میز بود که همراه با همان تکان های سرش گفت :

_اشتباه کردم ! من ! باشه ...اینم باشه.

ظرف سالاد رو از جلوی دستش کشیدم و با چنگک درون ظرف ، خروار خروار کاهو ریختم سر کاهوهای دست نخورده ی توی بشقابم که یکدفعه دست کیان به ستم دراز شد و ظرف سالاد رو از میون دستم کشید و کوبید وسط میز. متعجب نگاهش کردم .عصبی و بیقرار بود که گفت :

_لعنتی من اشتباه می کنم؟! یعنی تو باز یه نقشه توی اون سر پوکت نیست؟! پس واسه چی الان اینقدر هول کردی که تموم ظرف سالاد رو خالی کردی توی بشقاب!! چته تو سوگل؟! یا می گی یا...

بشقابم را محکم هل دادم به سمت وسط میز و صدام رو بالا بردم :

_خسته ام کردی کیان ... انگار متهم گرفتی ... واسه همین که استرس می گیرم ...تو شدی باز پرس و من متهمشده یه بار مثل یه زن وشوهر باهم حرف بزنیم ...مدام داری ازم بازپرسی می کنی .

پنجه ی مشت شده اش را محکم کوبید وسط میز شیشه ای ترسیدم یا شیشه بشکند یا دستش که گفت :



سنگ سیاه 3

پارت 8

-خب چون تو همیشه متهمی ... متهم به دست انداختن من ، متهم به یکسال حبس بخاطر مادری که برات مادری نکرد.متهم به عشق ...اما نه برای من ،برای اون مادر فراریتمن که میدونم آخرش چمدونت رو می بندی و میری پیش همون عفریطه ...ولی خوب گوشاتو وا کن سوگل ... به خدا قسم اگه اینبار کوتاه بیام ...مادرت اگه پاشو بذاره ایران ، دستگیرش می کنم ، از هیچ اقدامی هم برای دستگیرش کوتاهی نمی کنم تا به اونچه که حقشه برسه ...

حالا یا اعدام یا حبس .

واقعا حس کردم توان گوش دادن به کنایه های کیان رو ندارم .منی که همیشه از گذشته ی پدرم فرار می کردم چون یه دوره ای از عمرش جز خلافاکارها بوده ، حالا باید سرزنش می شدم بخاطر مادرم !!

صندلیم رو به عقب هل دادم تا از سر میز بلند بشم که صدای کیان بلندتر شد:

_کجا؟!!

-حوصلتو ندارم کیان .

-حوصله ی منو نداری ! بجای اینکه بشینی توضیح بدی که چرا نامه رو ازم مخفی کردی ، تو روی من میگی حوصله ام رو نداری !! خوبه والله ... اینم شگرد جدیدته!؟

هنوز از روی صندلیم بلند نشده بودم که سرم فریاد زد:

_واسه چی در مورد اون نامه بهم نگفتی؟

می دونستم توضیح من هیچ فایده ای نداره... حرفم رو باور نمی کرد ولی نمیشد سکوت کنم . با ناراحتی و عصبانیت از دستش ، که اینقدر نسبت به من بی اعتماد شده بود گفتم :

_ فقط خواستم ببخودی نگرانت نکنم ، گفتم مادرم که نمی تونه برگرده ایران ، پس بهتر دیدم فقط خونه رو عوض کنیم ، اما نامشو نگه داشتم تا اگه لازم شد با وکیلش حرف بزنم .

سرش رو چنان با جدیت تکون داد که حدس زدم حرفم رو باور نکرده .

-بله... شماره ی وکیلشو نگه داشتی تا باهاش هماهنگ کنی که قرار بذاره واسه فرار.... حالا راستش رو بگو میخواستی حلما رو هم با خودت ببری یا نه ؟

چشمام از شدت تعجب از کاسه بیرون زد اما به ثانیه نکشید که عصبانیت ، تعجبم را پس زد و سرش فریاد کشیدم :

_ خیلی احمقی کیان... هنوز نفهمیدی که اگه می خواستم برم توی این پنج سال میرفتم .

پوزخند زد و دایره های نگاهش رو برابم تنگ کرد:

_ آره احمقم... احمقم که تو رو باور کردم... نه یکبار نه دوبار... بلکه چند بار...

یه بار نامه نوشتی و رفتی ، یه بار سکوت کردی و یکسال افتادی حبس و حالا معلوم نیست چه نقشه ای واسه زندگیمون کشیدی .

اینبار دیگه معطل نکردم و از پشت میز برخاستم و عصبی مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم . اما صدای عصبی کیان هنوز روی اعصابم بود.

-احمقم که عاشقت شدم وگرنه کدوم آدمی با اون سابقه ی خانوادگی میومد خودشو اینجوری گرفتار کنه که حالا هر شب دلش بلرزه که یه روز میذاره میری .

عصبی تکیه زدم به این و بشقاب ها رو محکم کوبیدم روی این . نمی دانم چند تاشون لب پر شد ولی اصلا نگاهیونم نکردم و با دستی که می لرزید گفتم :

-بسه کیان... واسه همین حرفاته که بهت نگفتم... خودتم نمیفهمی که داری چی میگی... خودت میدونی که روی همین حرفایی که زدی چقدر حساسم... میخواستی چشمتو باز کنی تا ببینی با چه دختری ازدواج میکنی.... تو که همه چی رو میدونستی... سابقه ی خانوادگیمو ، سابقه ی پدرم رو



سنگ سیاه 3

پارت 9

نفس کم آوردم. خیلی وقت بود که از اسپری ام استفاده نمی کردم ولی اونشب همه ی خط قرمزها را رد کرده بودم. پافی از اسپری در دهانم زدم و به نگاه عصبی کیان خیره شدم و ادامه دادم :

-تو شاهکاریبا اون مادر پریشون حالت که مدام سرش توی زندگیمونهآره تو خوب ،تو و تموم اجدادت خوب
نفس بلندی کشیدم و فریاد زدم :

_چرا اومدی با من ازدواج کردی؟! چرا!؟!

پوزخند زد.انگار تیغه ی تیز پوزخندش قلبم را سلاخی کرد.

-تو پاییندم کردی ، یادت رفته .

همین یه جمله ، تیر خلاص قلبم شد.

چشمامو بستم و فقط فریاد زدم :

_از جلوی چشمام دورشو ...نمیخوام ببینمت کیان .

صدای خش دار کشیده شدن پایه های میز رو ، روی سرامیک آشپزخونه شنیدم و طولی نکشید که در خونه با ضرب بسته شد.

چشم باز کردم . انگار شده بودم نوزاد تازه متولد شده ای که هنوز رسم نفس کشیدن رو بلد نبود و ریه هاش داشت از کمبود اکسیژن مثل یه باد کنک متورم میشد . چند پاف اسپری زدم تا لااقل یک نفس بکشم .

-مامان ...مگه نگفتم بابا رو دعوا نکن ...بازم دعواش کردی که !

صدای حلما بود.اشک توی چشمانم تند تند می جوشید .حوصله ی بحث و توضیح با اون زبون دراز بابایی رو هم نداشتم.
واسه همین فوری اشکامو پاک کردم و روی پنجه های پا خم شدم :

-حلما ...من باید جایی برم ..برو توی اتاق خواب عزیزم ...

-میری دنبال بابا ؟

از ذهن کوچک و تصورات صاف وساده اش لبخند بی رنگی زدم :

_آره عزیزم ... برو بخواب تا جایزه ای که بهت قول دادم رو برات بخرم .

-باشه ولی دیگه بابا رو دعوا نکنی ها.

چرا؟! چرا حلما فکر می کرد این منم که با کیان دعوا دارم ؟ هنوز جواب این سؤال رو نمیدونستم .حلما که به اتاقش رفت .شالم رو سر کردم و مانتوی نخی و بلندم رو پوشیدم .انگار از همه ی تابستان که بگذریم از همه بیشتر ، همون شب به دردم میخورد که به اندازه دمای یه کوه آتشفشان ، داغ کرده بودم. بی معطلی کیف پولمو برداشتم و از خونه بیرون زدم .میدونستم کیان کلید رو برداشته .

چون کلید روی قفل در بود و موقع بستن در ،کلید رو ندیدم . یه آژانس گرفتم و یکراست رفتم سراغ نازنین و فضیلت خانم .

زنک در خونه شون رو که زدم، دعا دعا می کردم ، بیدار باشند چون دیروقت بود.

-بله .

-باز کن

-شما ؟!

-مگه نمی بینی ؟! سوگلم.

در باز شد.چهار تا پله تا طبقه ی اول فاصله بود که بی معطلی ، دو تا یکی کردم .نازنین جلوی در نیمه باز ، متعجب نگاهم کرد:

_سوگل !!

فرصت بازجویی بهش ندادم و کنارش زدم و وارد خونه شدم .صدای بستن در آمد که نازنین گفت:

_چی شده ؟! این وقت شب!

-فضیلت خانم کجاست ؟

-بادخترش یه هفته ای هست رفتن مسافرت .

نشستم روی مبل راحتی کنار آشپزخانه و گفتم :

_خسته شدم.

نازنین چند قدمی جلو اومد که صدای گریه ام بلند شد .

-دلم امشب بد جوری شکست ... دیگه طاقت موندن نداشتم ...مجبور شدم پیام اینجا ...ببخشید.



سنگ سیاه 3

پارت 10

نازنین نشست روی مبل کنار دستم .

-یعنی قهر کردی !

سکوت من خودش جواب بود که نازنین ادامه داد:

_پس لااقل گوشیتو بر میداشتی .

چشمای پراشکم با تعجب به سمت نازنین جلب شد :

_گوشی ام !

-آره گوشیت جا گذاشتی ، آقا کیان چند دقیقه پیش اینجا زنگ زد، پرسید اینجا یی ، منم گفتم نه ...خیلی نگرانت بود....

-بیخود نگرانم بود ... یه وقت بهش نگی من انجام .

-دلم سوخت بر اش آخه خیلی نگران ...

صدام رو بلند کردم :

_بی خود دلت سوخته ... هنوز مردا رو نشناختی ! هرچی از دهنش دراومد بهم گفته حالا نگران شده که چی !

نازنین فقط نگاهم کرد که ادامه دادم :

_فردا باهم میریم مغازه .

-خب اونجا که میبینت .

-نمیزارم ببینه ...خودمو یه جایی قایم میکنم .

نازنین آه بلندی کشید و گفت :

_آخه سرچی ؟! شما که لیلی و مجنون بودید!

-همین ... مجنون من از اولش هم جنون داشت وگرنه مجنون نمیشد.

نازنین نیشخندی زد و خیلی زود با دیدن چهره ی ناراحت من نیشخندش را محو کرد.

-من میرم بخوابم ... خسته ام نازنین ...اگه کیان زنگ زد نگی من انجام .

با تامل سری تکون داد که محکم سرش فریاد زد :

_نازنین .

جاخورد :

_خیلی خب بابا چرا داد میزنی !....باشه نمیگم .

سمت تک اتاق انتهای راهرو رفتم .

اونقدر سرم درد میکرد که بالشتی از درون کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین دراز . نگاهم سوی پنجره ی باز اتاق

بود و آسمان مهتابی . چند فکر و خیال ، باز در دایره ی مغزم میچرخید .

حلما بی تابى نكنه؟ كيان سراغم نياي ؟ حلما گريه نكنه ؟ كيان تصادف نكنه ؟

عصبى از اين افكار سرم را تكون دادم و زير لب گفتم :

-خاك برسرت سوگل ...اون بهت ميگه تو ميذارى ميرى از ايران انوقت تو حتى نميتونى يه شب ، فقط يه شب رو دور از

اون سركنى !

چشمامو بستم و سعى كردم افكار پريشونم رو فقط باخواب ، آرام كنم .

سرم سنگین بود. اونقدر عصبی شده بودم و حرص خورده بودم که با اونکه زیاد گریه نکرده بودم ولی چشمم به زحمت باز میشد. واسه همین خواب کار سختی نبود. فقط چشممو بستم و زیر لب برای بی تابى نکردن حلما چند صلوات فرستادم و خوابیدم .

اما خواب من هم ، پریشان حالى بود که فقط اسمش خواب بود وگرنه کابوسی بود، بدتر از بیدارى .

خواب دیدم ، مادرم برگشته ، حلما را در آغوش گرفته و با نیشخندى کنایه دار به من میگه:

_اگه نیای حلما رو با خودم میبرم ... یا تو یا حلما .

التماس های من هیچ اثرى در تصمیمش نداشت . انگار پاهایم را کسى با طنابى نامرئى بسته بود که هرچه اراده ی دويدن کردم ، پاهایم مثل میخ در زمین محکم تر شد.

و حلما رفت که رفت .



سنگ سیاه 3

پارت 11 کیان

نمی خواستم از کوره دربرم ولی نشد . هر قدر خونسردیم رو حفظ کردم بازم کارمون به جایی کشید که حرفایی که نباید میزدم رو زدم . همون لحظه از گفتنش پشیمون شدم ولی دیگه فایده ای نداشت . وقتی خود مجرم جلوی چشمم بود و هنوز تنور عصبانیتم داغ ، نمی شد آرام بشم . به همین خاطر از خونه بیرون زدم . یه چرخى توی خیابون زدم و برگشتم . شاید ده دقیقه هم نشد . تا در خونه رو باز کردم صدای گریه ی حلما ، بند دلمو پاره کرد.

نشسته بود جلوی آشپز خونه و زانو هاشو بغل کرده بود .

-عزیزم چی شده ؟ چرا دختر گلم گریه میکنه ؟

دماغشو بالا کشید وگفت :

_خب تو رفتی ، مامانم رفت ، من ترسیدم .

-مامات کجا رفت ؟

-گفت میره تو رو بیاره .

نفسم حبس شد . حلما رو بغل کردم و بردم به اتاقش و گفتم :

_بخواب عزیزم ، من هستم .

-بابای نری ها ...من می ترسم .

-نه عزیزم ...من می رم یه تلفن بزنم بگم مامان بیاد.

پیشونیش رو بوسیدم و تا دم در اتاقش بیشتر نرفتم که گفت :

_بابا...دعواش نکنمامان گریه کرد که دعواش کردی .

هین بلندی کشیدم :

_باشه عزیزم بخواب.

در اتاقش رو بستم و با گوشی ام موبایل سوگل رو گرفتم .

اما صدای زنگ گوشی اش از توی آشپزخونه اومد . عصبی رفتم سمت آشپزخونه .نگاهم روی صفحه ی گوشی قفل شد "عشقم"

اسم منو اینطوری توی گوشی اش سیو کرده بود .کلافه تکیه زدم به کابینت .

پشیمون تر از پشیمون شدم .دلشوره داشتم .این موقع شب کجا رفته بود.یکدفعه یاد نازنین و فضیلت خانم افتادم .شماره ی خنوشون توی دفتر تلفن ثبت بود که زنگ زدم . نازنین گوشی رو برداشت :

_بله .

-سلام ...کیان هستم ...سوگل اونجاست؟ .

-سلام آقا کیان ...سوگل !!!...نهمیخواست بیاد اینجا ؟!

-نه ...گفتم شاید اونجا باشه .

همون موقع به دلشوره ای که داشتم ، اضطراب واسترس هم اضافه شد .

-میشه اگر اومد اونجا به من خبر بدید ؟

-بلهچشم .

گوشی رو که قطع کردم ، با سر انگشتان دستم ، خط های پیشونیم رو ، به رسم عادت ، دست کشیدم .حالا دیگه سردرد هم به دلشوره واضطرابم پیوسته بود .

می دونستم اونشب نمی توئم پیداش کنم .هم حلما رو نمی تونستم خواب کنم ، هم نمی تونستم اونوقت شب حتی پیش مادر بذازمش . یه حسی بهم میگفت رفته سمت مغازه ها .

مطمئن بودم اون یه شب رو توی یکی از مغازه ها میخوابه .هم کلیدشو داشت هم مغازه ها اونقدر بزرگ و با امکانات بود که بشه یه شب رو توش سر کرد .رفتم سمت اتاق خواب .کلافه از نبود سوگل .تنها روی تخت دراز کشیدم .رمز گوشی اش رو می دونستم .پیام ها شو چک کردم ، تلگرامشو چک کردم .حتی توی یکی از پیام های تلگرامش با مهوش خانم چت کرده بود و توش به مهوش خانم گفته بود:

_اونقدر خوشبختم که میترسم همه چی یه شبه خراب بشه .



سنگ سیاه 3

پارت 12

همون یه جمله ی پرمعنا ، دلم رو قرص کرد.باقی پیام هاش رو هم خوندم .مهوش خانم مدام می گفت که به مردا اطمینان نکن ، اما سوگل جواب داده بود:

" کیان من ، باهمه فرق داره ...

این ، اونه که باید به من اطمینان کنه . "

دیگه طاقت نیاوردم .گوشیش رو خاموش کردم .چرا؟

چرا بهش اطمینان نداشتتم؟ این بذری اعتمادی از کی تو وجودم جون گرفت و ریشه کرد؟

یه وقتی به خود اومدم که ساعت از 2 نیمه شب هم گذشته بود.چشمامو به زور بستم و افکار پریشونم رو به زور خط زدم تا بخوابم .لااقل سه چهار ساعت .

و خوابیدم اما هر وقت شب که غلت زدم و دستم به جای خالی سوگل خورد، چشمام باز شد .آخه عادت داشتم هر وقت شب که نیمه هوشیار می شدم و به سمتش می چرخیدم ، اونو توی آغوشم جا میدادم و باز میخوابیدم و حالا با نبودش ، حتی توی خواب هم داشتم زجر نبودنش رو حس می کردم .صبح ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم .صبحانه حاضر کردم . حلمای بیچاره رو هم خواب زده کردم . صبحانه دادم و رفتم خونه ی مادر . مجبور بودم بذارمش اونجا و مجبور تر به گفتن دروغی که مادر متوجه ی نبود سوگل نشه ، وگرنه باز یه درد سر دیگه شروع میشد .

با اونکه مادر از خداهش بود که حلما اونو از تنهایی در بیاره اما با دیدنمون اخم کرد:

_این وقت صبح اینجا چکار می کنی ؟

-سوگل وقت دکتر داره ، میخوام ببرمش دکتر ، حلما رو آوردم اینجا .

مادر ابریی بالا انداخت .انگار باور کرد.

بعد خم شد و قربون صدقه ی حلما رفت و در حالیکه حلما رو بغل میکرد گفت :

-سوگل چشه ؟

-چطور؟!

-الان گفتمی وقت دکتر داره !

-آهان ...چیزیش نیست ...یه چکاپه کامله واسه

مادر آهی کشید و گفت :

_از الان بگم بچه دومشم دختره ...

این دختر همش دختر میزاد ... پسرزا نیست . حالا ببین اون دخترایی که من برات نشون کرده بودم الان چند تا پسر دارن .

عصبی جواب دادم :

_ولم کن تو رو خدا مادر ... پسر میخوام چکار سالم باشه هرچی باشه ... همین حلما رو ببیناین دختره که به دردت میخوره ...الان من برات چی دارم جز زحمت ولی کیمیا رو ببین با دوتا بچه ، میآد همه ی کاراتو میکنه ...دختر به درد میخوره بابا ...

مادر پوزخندی زد و گفت :

_خوب پخته ات ... برو ...حلما دختر خودمه .

حلما فوری گفت :

_نه ...من دختر مامان سوگلم .

مادر باز غر زد :

_بفرما ...اینم پخته .

-آره ماهمه پخته ایم ... پخته که بهتر از خامه .

مادر چشم غره ای رفت که جوابش رو با چشمکی دادم و بلند گفتم :

_خداحافظ...

حلما هم بلند گفت:

_خداحافظ ، سر مامانم داد نرنی بابایی .

-من !! من کی داد زدم !

مادر با تیزی گفت :

_نکنه دعواتون شده !

-نه بابا این یه چیزی میگه ...شوخی مارو هم دعوا فرض میکنه .

مادر عصبی جواب داد:

_صد دفعه گفتم جلوی بچه عشقولانه در نکنید .

خندیدم و گفتم :

_خداحافظ.



سنگ سیاه 3

پارت 13

صبح شده بود. تموم شب کابوس دیده بودم و خواب راحتی نداشتم. کلافه از سر و صدای آشپزخانه بالاچار از جام برخاستم. در اتاق رو که باز کردم، نازنین رو در جنب و جوش چیدن میز صبحانه دیدم.

-سلام.

-به سلام بر سوگل خانم... بفرما... صبحانه حاضره... با من می‌آی مغازه یا نه؟

-آره می‌آم.

-پس زود باش که ساعت 9 صبح شده و من هنوز خونه ام.

نشستم پشت میز دونفره ی کوچولوی توی آشپزخانه. یه تکه نان از سبد برداشتم و همراه کمی پنیر لقمه کردم.

-نمیخوای امروز سراغی از آقا کیان بگیری؟

-نه.

نشست روی صندلی مقابل من و گفت:

-کاش حلما رو با خودت می‌آوردی...

بهونه گیری نمیکنه؟

کلافه، دهانم از جویدن لقمه باز ایستاد:

-بسه نازنین... اینقدر استرس به جونم نریز.

-فقط یه سؤال کردم.

-همین سؤال تو تا شب توی مغز من هزار تا فکر و خیال ایجاد میکنه.

نازنین سکوت کرد و من باز حرصم رو سر همون لقمه ای که میجویدم خالی کردم. هنوز برای رفتنم از خونه، ناراحت بودم و صد البته از حرف های کیان. اما همون چند ساعته دلم واسه حلما و کیان تنگ شده بود. جرعه ای از چایم را نوشیدم. یاد میز صبحانه هایی افتادم که برای کیان میچیدم. لیوان چای رو روی میز گذاشتم و خاطره ها مرا با خود سمت خودشون کشیدند.

"دست کیان به سمت من دراز شده بود و یه لقمه برایم گرفته بود.

-من بعدا صبحونه میخورم.... تو بخور که دیرت نشه.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-تو بعدا هم نمیخوری ...بگیرش .

-کیان من هر روز با حلما صبحونه میخورم.

-الکی نگو ، یه لقمه ی کوچولو واسه تشویق حلما به صبحونه خوردن میذارى دهانت و تا ظهر هیچی نمیخوری .

مجبور شدم لقمه را بگیرم .نگاهش روی من بود.انگار منتظر بود تا لقمه ام رو بخورم ."

نازنین دستی جلوی صورتم تکون داد:

-فکرشو نکن ...حتما بی قراری نمیکنه .

-کی؟!!

-حلما رو میگم دیگه .

یکدفعه باهجوم اشک توی چشمم مواجه شدم .آره حتما حلما بی قراری میکرد.آخه عادت داشت که تا وقتی بخوابه کنارش بشینیم ، برایش قصه بگم .

-سوگل !

-آره بی قراری میکنه.

-تو که اینقدر بهش وابسته بودی واسه چی قهر کردی از خونت اومدی بیرون؟!!

اشکامو با سر انگشت دستم پس زدم :

-مجبور شدم .

نازنین آهی در همدردی بامن کشید و ادامه داد.:

_حالا صبحانه ات رو بخور ...دیرمون شد.

انتهای لقمه رو یکجا توی دهانم گذاشتم و میون همون بغضی که می خواست خفه ام کنه ،گفتم :

_ممنون.

اینو با صدایی خفه و گرفته از دهانی پر که باعث خنده ی نازنین شد ، گفتم. و نازنین برای خندانن من گفت :

_هر روز همینجوری با آقائون حرف میزنی .

از حرفش حسابی خنده ام گرفت .



سنگ سیاه 3

رسیدیم به مغازه .نازنین کرکره های برقی مغازه رو با کنترل بالا داد و قفل مغازه رو باز کرد .در شیشه ای مغازه رو هل دادم و وارد شدم .کلید برق رو زدم ونگاهی به رگال مانتوها انداختم .خیلی وقت بود سری به مغازه نزده بودم .حتی این کار رو هم سپرده بودم به کیان . ته سالن مغازه ، دوتا مبل راحتی و یه میز کوچولو بود .نشستم روی یکی از مبل ها و از فرصت استفاده کردم :

_نازنین جان حالا که مجبورم اینجا باشم لطف کن دفتر فروش رو بده ببینم .

نازنین از پشت میز بزرگ دخل ، دفتری به سمتم گرفت .توی اجناس مغازه و فروشها نگاه کردم . پرفروش ها و کم فروش ها رو با خودکار قرمز مشخص میکردم که صدای نازنین منو ترسوند :

_وای ...!

سرم فوری بالا اومد .مهوش بود.در شیشه ای مغازه رو باز کرد . با فریاد شوق نازنین ، مغازه به هوا رفت .

-وای خدای من ...کجایی شما ؟

شاید یکسالی بود که ندیده بودمش .

مهوش جلو اومد و من هم برای در آغوش کشیدنش برخاستم .

-وای سوگل !! تو انگار داری به عقب برمیگردی چقدر خوشگل شدی دختر !

پوزخند زدم و گفتم :

_کنایه ی پیر شدنم رو میزنی !

مهوش اخمی کرد و مشتیی به بازوم کوبید:

_احمق جون ... چه کنایه ای ! حتم دارم آقاتون تورو لای پنبه گذاشته که اینقدر خوشگل موندی .

نازنین به شوخی گفت :

_حواستون باشه هادختر مجرد اینجاست .

مهوش با صدای بلند خندید:

_آره ...به زودی تورو هم میآریم تو جمعمون .

نازنین جواب داد:

_بهتره مراقب باشید از جمع متاهل ها کسی خارج نشه ... لازم نیست کسی بهتون اضافه بشه .

بعد انگار متوجه ی حرفش شد و فوری کف دستشو جلوی دهانش گرفت .

-وای سوگل جون ببخشید ... منظوری نداشتم .

مهوش اخمی کرد:

_چی چی؟! چی شده?!

نشستم روی همون مبل راحتی و مهوش رو به رویم نشست :

-سوگل چی شده؟ باز دعواتون شده؟

نازنین به جای من گفت :

_کدوم باز مهوش خانم؟ اینا سالی یکبار باهم دعوا میکنن که آخرشم ختم به خیر میشه دیگه .

-تو یه دقیقه ساکت باش ... سوگل ...چی شده؟

-مادرم نامه داده که برم پیشش .توی نامه شماره ی وکیلشم نوشته بود.من خیلی ترسیدم ...فقط واسه اینکه اگه مجبور شدم به وکیلش زنگ بزنم تا منصرفش کنم ، نامه رو نگه داشتم ،کیان نامه رو دیده و فکر میکنه میخوام از ایران برم .

مهوش نفس بلندی کشید و گفت:

_خب حق داره .

-حق داره !! چه حقی ! چرا به من اعتماد نداره ! چرا؟

-تا اونجایی که من از زندگیت خبر دارم ، تو جایی برای اعتماد نداشتی .با اون سکوت و نامه و رفتنت یا با اون سکوتت که باعث یه سال حبس واسه خودت شدی و فرار مادرت ...خب حق داره حالا هم فکر کنه قضیه ی نامه رو بهش نگفتی تا از ایران بری .

-آخه می تونم؟ حلما رو چکارش کنم؟مگه میشه اصلا؟

-آرهفکر کرده حلما رو هم میخوای با خودت ببری .

-بس کن مهوش جان ...من اهل این کارا نبودم و نیستم .



سنگ سیاه 3

پارت 15

-بله شما اهل این کارا نبودید و نیستی ولی رفتارات اینو نشون میده که هستی ...خب دختر خوب چرا همون اول نامه رو نشونش ندادی و حقیقت رو بهش نگفتی؟

-حوصله ی حرف و کنایه هاش رو نداشتم .

-حالاچی؟! حوصله ی قهر و دعواش رو داری؟

آهی کشیدم و کلافه سرم رو برگردوندم سمت شیشه ی بزرگ مغازه و گفتم :

_اون هیچ وقت حرف منو باور نمیکنه .

-یه کاری کن باور کنه ...ببین چکار کنی بهت اعتماد میکنه .

-می دونم ولی الان حوصلشو ندارم .

-چی هست حالا؟

-بچه ...خودم بهش گفتم .گفتم تا حلما مدرسه نرفته ، یکی بیارم اما با نامه ی مادرم پشیمون شدم ...

-خب بفرما دیگه ...همین که پشیمون شدی ، شوهرت فکر کرده ، تصمیم رفتن داری که دیگه بچه نمیخوای ...آخه میشه زنگوله واسه دست و پات .

همراه نفس عمیقی پرسیدم :

_حالا میگی چکار کنم؟

-مادرت فقط یه نامه داده ...اما شوهرت داره باهات زندگی میکنه . چرا زندگیتو به کام خودت و شوهرت تلخ میکنی؟ حرفشو گوش کن ...

نگاهش کردم که چشمکی زد و زمزمه کرد:

_یکی دیگه بیار ... وقتشه .

سکوت کردم .وقت میخواستم تا سلول های مغزم تجزیه و تحلیل کنند که ناگهان با فریاد نازنین ، رشته های تفکرم پاره شد .

-واای ... آقا کیانه !

سرم چرخید سمت در . خودش بود.

کیان بود که داشت از خیابان میگذشت و سمت مغازه میآمد . فوری سمت پله های چوبی طبقه ی دوم دویدم و گفتم :

_نگید من اینجا .

صدای باز شدن در شیشه ای مغازه را شنیدم و صدای بلند و عصبی کیانو :

_سلام...کجاست؟

نازنین باترس گفت :

_سلام آقا کیان ...کی کجاست؟

-فکر کرده من نمی دونم ...من اونو بهتر از خودش میشناسم ...سوگل .

صدای بلندش مرا ترساند .سمت یکی از اتاق های پرو انتهای سالن طبقه ی دوم رفتم و درو بستم .صدای پاهایش که روی پله ها با ضرب کوبیده میشد رو شنیدم:

_سوگل .

نفسم حبس شد. تکیه زدم به دیوار اتاقک پرو و به صدای گام های آهسته ی کیان گوش دادم :

_می دونم اینجا یی ...خودتو نشون بده تا اینجا رو برات بازار شام نکردم .

قلبم با استرس میزد . تن صدای کیان هم عصبی بود ، هم مضطرب . چشمامو بستمو فقط به گوش هایم مجوز شنیدن دادم .

در اتاق پرو اولی را با ضرب باز کرد و بست .دومی را هم همینطور . نفسم حبس شد که در اتاق پرو محکم باز شد و حتما مرا دید.

حالاتنها چیزی که باید انتظارش را میکشیدم یک سیلی جانانه بود .صدای نفس بلندی که از سینه بیرون داد رو شنیدم .هنوز چشمام بسته بود و طاقت دیدن نداشتم که مچ دستم را محکم گرفت .فشار دست قوی و مردانه اش مثل دستبند اتهامی بود که دور مچ دستم نشست و یکدفعه مرا محکم به سمت بیرون کشید .حالا دیگر فقط مانده بود همان سیلی جانانه که یکدفعه در حصار تنگ آغوشش جای گرفتم . چشمام باز شد . سرم به سینه اش بود و فشار دستانش محکم ، که گفت :

_دیگه اینکارو نکن ...میدونی من چی کشیدم تا الان پیدات کنم ؟



سنگ سیاه 3

پارت 16

دستم رو کشید دنبالش دویدم .از پله ها که پایین رفتیم ، باز نگاهش جدی شد و لحنش جدی تر :

_من توی ماشین منتظرتم معطل نکن .

بعد با چند قدم بلند تا در رسید و رفت . مهوش بلند خندید :

-به به اینم از آقا کیان ...حالا دردت چیه ؟

چشم غره ای به نازنین رفتم :

_توبهش گفتم من بالا رفتم ؟

-نه به خدا .

مهوش چشمکی زد:

_نه عزیزم من اشاره کردم که تو بالا رفتی .

اخم کردم که جوابم را بی معطلی داد:

_خب مگه ندیدی حالشو ... نگرانت بود .

چشمامو بستم و سرم رو تکون دادم :

_واای مهوش ... من حوصله ی این نگرانی های بی دلش رو ندارم ، خسته ام کرده ، مدام فکر میکنه ، من میذارم از ایران میرم .

-خب حق داره چرا فکر نکنه ؟ تو که سر یه دعوای ساده ، از خونه میذاری میری ، احتمال اینکه سر یه دعوای شدیدتر از ایران بری هست .

-وااای مهوش !

خندید :

_برو حالا ... منتظرته .

کیفم رو برداشتم و بالاچار رفتم . ماشین کیان اون طرف خیابون پارک بود و از شیشه ی پایین ماشین داشت نگاهم میکرد . از خیابون که ردشدم ، نگاهش رو ازم گرفت . سوار شدم که گفت :

-بریم یه چیزی بخوریم ؟

انگار عجیب ترین سؤال رو ازم پرسیده بود:

_چی ؟!

-بریم یه جایی هم یه چیزی بخوریم هم حرف بزنیم .

-هرطور که خودت میدونی .

براه افتاد . سکوت کرده بود . من هم طالب سکوت بودم تا حرف .

بالاخره نگه داشت و پیاده شد . همراهش رفتم . اما هیچ حوصله ی حرف زدن و شنیدن نداشتم . مخصوصا همون بحث قبلی . پشت یک میز خالی نشستیم . نگاهم تازه به در و دیوار اطرافم افتاد . یه فست فودی بود . با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم .

12 بود . کیان روی منو روی میز کلید کرده بود .

_چی می خوری ؟

-سیرم .

-حالا یه چیزی بگو .

-فقط سالاد .

سرش بالا اومد و با اخمی که بیشتر جذابش میکرد تا عصبی اش ، گفت :

_پس انگار بدون من ، صبحانه خیلی بهت چسبیده !

بی اونکه اسیر چشمانش بشم ، جواب دادم :

_خیر اتفاقا صبحانه نخوردم زیاد ، شاید یه لقمه فقط ، ولی اشتها ندارم .

بی هیچ حرفی دستش رو برای گارسون بالا برد . پسری جوان با روپوش و پیشبند قرمز و کلاهی هم‌رنگش جلو اومد و گفت :

_سلام خوش اومدید.

-سلام یه پیترز کاپریل دو نفره ...

یه سالاد ، یه مرغ سوخاری سه تیکه ، دوتا نوشابه لطفا .

-چشم قربان .

نگاهم رو همراه پسرک جوان به ته رستوران دوختم . همان جایی که رفت تا سفارشات رو حاضر کنه . که دستم در محاصره ی دست کیان قرار گرفت :

_چرا اینقدر دستات سرده؟

نگاهم میخواست سمت نگاهش تغییر موضع بده ، ولی نگذاشتم :

_خوبم ... بیخودی شلوغش نکن .

-همیشه تو شلوغش میکنی نه من .



سنگ سیاه 3

پارت 17

جوابم فقط سکوت لبهام بود که فشار دستای گرمش رو روی دستای سرد من بیشتر کرد و گفت :

_چطور تونستی یه شب بدون من سر کنی ؟

باز هم جوابم مثل قبل بود که ادامه داد:

_تموم شب فقط چرت زدم . هرده دقیقه از خواب پریدم ، زمان لعنتی نمیگذشت تا صبح بشه ، فقط شکنجه شدم .

خندیدم :

_خوبه ... لااقل انتقام خوبی ازت گرفتم .

انگشتان دستم رو زیر فشار دستش تا مرز ناله ام فشرد:

_کیااان !

باحرص گفت :

_جااان ... کشتی منو سوگل ... از همون اولش ... از نامزدی ... از رفتنت ... از اون یه سال حبست ... بابا بسه به خدا ... بسمه ... خسته شدم ... چکار کنم خب .

نفهمیدم چه طنابی دور حلقه های نگاهم انداخت و کشید سمت تپله های روشن چشمانش که من اسیر و دست بسته ، جلوی حلقه های چشماش زانو زدم :

_می دونم دیشب حرف بدی زدم ولی جونم به لبم رسید ...

خسته شدم ... از کارات از پنهون کاریات از اینکه نمیدونم تو سرت چی میگذره ...

گوشه لبم به سمت بالا کشیده شد:

_تو دیونه ای به خدا !! توی سر من ، چی میگذره ؟ منو با متهم هایی که بهشون دستبند میزنی ، اشتباه گرفتی من پای زندگیمو همسرمو دخترم میمونم ... آخه این چه تفکریه که تو داری و تا تقی به توقی میخوره فکر میکنی که الانه من از ایران برم؟!

جاذبه ی چاله های فضایی نگاهش داشت منو در خودش غرق میکرد . تا اعماق نگاهش رفتم و غرق شدم غرق در عشقی که میجوشید . پر از گدازه های داغ و فوران کننده ... که لبانش به یه جمله از هم باز شد :

-آروم کن ... تو روشش رو بلدی ... تو میدونی چطوری رامت میشم ولی نمیخوای از چوب جادویی ات استفاده کنی ... چرا اطمینان رو به جونم نمیریزی که خیالم راحت بشه ؟

حرف های مهوش توی ذهنم مرور شد ، که در تسخیر نگاه پر از عشق کیان ، رام شدم . کی قرار بود کی رو رام کنه ؟ من یا اون؟ پس چرا من داشتم رام میشدم ؟ اونقدر که بی تفکر ، بی معطلی لبانم از هم باز شد :

-اگه بچه دار بشیم تو آروم میگیری ؟

لبخندش همه ی جواب بود . اونقدر کامل . اونقدر زیبا که مرا هم به خنده وا داشت :

_واقعا تو زده به سرت کیان ...

صداش مسحورم کرد . آروم و زمزمه وار :

_آره ... تو باعثش شدی .



سنگ سیاه 3

پارت 18

خندیدم . کشش طناب دور حلقه های نگاهم کم شد . سرم چرخید سمت پسرک جوان . با یک سینی قرمز بزرگ سمتان آمد . دوتا قوطی نوشابه ، یک ظرف بزرگ سالاد و سه تکه مرغ سوخاری روی میز گذاشت و رفت .

چنگال یکبار مصرف رو از روی سینی برداشتم و در جان کاهوها فرو بردم .

-سوگل .

سرم را بالا بردم . نگاهش آتشی داشت که حلقه های نگاهم را سوزاند :

_قراره بریم مسافرت ... فکر کنم برای حالو روز منو تو هم خوبه ... و حالو روز زانیار .

-زانیار!!

خندید . دستش رو مشت کرد و جلوی دهانش گرفت :

_یه کاری کردم .

از کنجکاوای اخم کردم :

_چکار کردی ؟!

-میخواستم زانیار و با نازنین آشنا کنم . شاید یه طوری بشه .

-زانیار با نازنین !!! نازی اصلا تو فکر ازدواج نیست .

-خب زانیارم نیست .

محتوای دهانم را قورت دادم و چنگالم رو گذاشتم لبه ی ظرف سالاد .

-چی بهش گفتی کیان ؟

خندید . خنده اش عصبی ام کرد:

_کیااان .

-میگم خب ... ولی عصبی نشی ها ... زانیار جز موارد خاص ، اهل سفر نیست ... مجبور شدم دروغ بگم .

-چی گفتی ؟!

-گفتم یکی از دوستای همسرم ، سرکار

با دست به من اشاره کرد ، انگار غیر از منم ، همسری داشت!! . ادامه داد:

_با یه خرده فروش مواد مخدر آشنا شده ، چون پول خوبی توی این کار هست ، میخواد با اون همکاری کنه و حرف منو همسرم رو گوش نمیده .

اخمام درهم رفت :

_خب ؟!!

-هیچی دیگه گفتم تو بیا ، باهات حرف بزن ، ما میآریمش مسافرت شاید حرف تو رو که یه مامور کارکشته ی پلیسی ، گوش کنه .

کف دستمو وسط پیشونیم گذاشتم و زیر لب گفتم :

_واای واای کیان ... آخه به تو چه ربطی داره که بخوای واسه زانیار همسر انتخاب کنی ؟

-بابا پسره داره دیوونه میشه ... دلم میسوزه براش . اون از همسر خدایبامرزش که چقدر واسش صبر کرد و آخرش فوت کرد و این بنده ی خدا رو تنها گذاشت ، اینم از نازنین که پدرش فوت کرده و الان با یه زن همسن مادر بزرگش باید زندگی کنه چون تنهاست .

-فضیلت خانم همسن مادر بزرگشه؟! تو نمیخواد به فکر بقیه باشی ... نمیخواد ... ما خودمون تو زندگی خودمون کم مشکل داریم که حالا واسه ی من ، رفتی سراغ زندگی زانیار و نازی ؟

کیان اخمی کرد و گفت :

_حالا دیگه گفتم ، فوقش همو میبینن و از هم خوششون نمیآد و من حقیقت رو بهشون میگم .

سری از افتضاحی که به بار نشسته بود تکون دادم که صدای کیان رو شنیدم :

_ولش کن حالا ، مرغ سوخاری ها سرد شد ، بخور دیگه .

-اینهمه سفارش دادی !! من گفتم اشتها ندارم .

چشمکی زد و با شیطنت گفت :

_واسه تقویت تو خوبه ، بخور جوونم ... سر قولت که هستی؟

خنده ام گرفت :

_نترس هستم ...

لباشو غنچه کرد و بوسه ای به هوا فرستاد :

_عشقمی سوگل.



سنگ سیاه 3

پارت 19

معجزه ، شاید کلمه ای غیر طبیعی و غیر باور باشه ولی گاهی با چشمان خودت میبینی که چطور به وضوح اتفاق میافته .

باهمون قولی که به کیان دادم معجزه شد. انگار بحث نامه کلا از ذهنش پاک شد . یکدفعه از یه قهر زناشویی ، پرت شدم وسط یه مسافرت دوستانه همراه نازی و زانیار . اونم باچه دلیلی! آشنایی اون ها باهم ! گرچه اولش از دست کیان حرص خوردم ولی بعد محض خنده هم که شده ، سکوت کردم . نازنین بخواد با یه خرده فروش مواد مخدر همکاری کنه ! چه سوژه ی طنزی میشد توی مسافرت . برگشتیم خونه . حالا کلی کار داشتم . چیدن یه چمدون برای مسافرت . ولی کیان کاری به کارهای من نداشت . اول باید تلافی یه شبی که نبودم رو سرم خالی میکرد یا شایدم اثبات قولی که دادم . چمدون رو میچیدم که از حمام بیرون اومد و گفت :

_واسه حلما لباس جدا بذار .

-چرا؟!!

-میخوام بذارمش پیش مادر.

-چی؟! حلما رو نمیبیریم؟

-نه ... می خوام مجردی بریم .

-تو واقعا زده به سرت! ... بچه ام رو واسه چی بذارم پیش مادرت .

کلاه حوله ی لباس اش رو از روی سرش پایین انداخت و گفت :

-مادر خیلی هم حواسش بهش هست .

-کیان !

-خرابش نکن سوگل همش دو شبه ...

اخمی حواله اش کردم که جلو اومد و خم شد سمت . انگشتش رو زد زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد . زل زد توی چشمام و گفت :

-یه بار بگو چشم دلم خوش باشه .

-الان من دارم تورو رام میکنم یا تو منو؟

خنده اش واضح شد . روی پنجه های پاش نشست و سرش رو جلوی صورتم گرفت . بوی خوش شامپو مخصوصش عجیب خوش عطر بود . بوسه ای روی گونه ام زد و گفت :

_خب معلومه که تو ... یعنی معلوم نیست؟

-خیلی رو داری به خدا ! واسه چی حلما رو نبریم؟

لبخندش نشان از حاکمیتش داشت :

_چون من میگم.

نفسم توی صورتش خورد که سرش رو کج کرد سمت منو گفت :

_منو ببوس و بگو چشم .

-همینجوری میگم چشم ... بوسه لازم نیست .

پرروتر از قبل ، با یه حرکت چمدون رو از جلوی دستم کشید کنار و با لجبازی گفت :
_میگی یا نه .

لبانم روی گونه اش ، با آن ته ریش مردانه ، نشست . بوسه ای هدیه اش کردم که دستاشو دورم حلقه زد و منو کشید سمت سینه اش . هنوز رطوبت حمام روی پوست تنش بود که سرم روی سینه اش نشست .
-دیوونتم سوگل ... بذار دو روز واسه خودمون باشیم ... فقط من و تو.

-حالا کی بیشتر به فکر حلماست ؟ من یا تو ؟

دستش لا به لای موهای سرم فرو رفت . باسر انگشتان دستش موهامو به بازی گرفت .طوری که گیج بشم و رام . واقعا رام کننده ای حرفه ای بود:

_من !!... من که هم فکر توام هم فکر حلما ... اما اول از همه تو ... همون دیشب که پیشم نبود ی به اندازه ی ده سال واسم تموم شد ...حالا باید اثرات روانی ده سال رو از ذهنم پاک کنی .



سنگ سیاه 3

پارت 20

از حرفش خندیدم :

_ده سال !! خب یه قرص خواب میخوردی و میخوابیدی تا یه شب واست نشه ده سال!

-قرص خوابم تو بودی دیگه ... واقعا چطور تونستی بدون من بخوابی !

سرم رو از سینه اش جدا کردم :

_کابوس دیدم تموم شب رو ...

خواب نبود ، کابوس بود.

گونه ام رو محکم کشید . که صدای " آخ " م بلند شد .

-چمدون رو بچین ... من دوتا چایی میریزم .

-به مادرت چی میگی ؟

-تو کاریت نباشه میگم ماموریت کاریه ... خب ماموریت کاریه دیگه ... ماموریت دیدار زانیار و نازنین ... مگه غیر از اینه .

-حلمای بیقرار ی میکنه آخه.

-پیش مادر بیقراری نمیکنه ... تازه امیرعلی رفته ماموریت ، کیمیا و بچه هاشم هستن با اونا سرش گرم میشه .

-امیر علی حرفی نزنه ! نگه ماموریت کاری نیست .

-آخ راست گفتی ... اونی باید بپزمش که لو نده .

پوزخندی از نقشه ای که کشیده بود و هیچ راه فراری ازش نبود ، زدم . از روی زمین برخاستم . کیان دوتا چای ریخته بود و روی میز گذاشته بود که گفتم:

_برو لباستو بپوش ، کولر روشنه سرما میخوری .

اشاره کرد پشت میز بشینم . نشستم . خودش هم کنارم نشست و صدایش بهترین جادویی شد که سراغ داشتم :

_ببند چشمتو .

-واسه چی ؟

-ببند میگم بگو چشم ... همش باید بگی چرا ، چی ؟!

چشمامو بستم . پشت تاریکی پلک هام داشتم دنبال علت کارش میگشتم . هدیه . بوسه . یه سوپرایز .

باز صدایش رو شنیدم :

_من دروغ نگفتم سوگل ... احمقم ... خیلی احمقم ...

متعجب شدم و منتظر شنیدن ادامه ی این جمله ی عجیب و او ادامه داد:

_احمقم چون مدام بهت شک میکنم ...

دست خودم نیست . نُز عشقت بالاست ... اینو به حساب عشقم بذار ... نه شکاکیتم نه حساسیتم ... من پشیمون نیستم که باهات ازدواج کردم ... ما خوشبختیم ... یه دختر ماه دارم ، یه دختر ناز ... یه همسر مهربون دارم . یکی که دلمو میتونه هر لحظه بلرزونه و طوری برام دلبری کنه که هوش از سرم بپره ... من حریص شدم سوگل ... به تو... به این خوشبختی ... میترسم ... وقتی زانیارو میبینم ، وقتی حالشو میبینم ، دلم میلرزه ، اگه...

مکث کرد . هنوز چشمام بسته بود که با بغض گفت:

_اگه ...

ولی باز هم " اگه " ماند و سه نقطه خالی .

وقتی سکوتش طولانی شد ، چشم باز کردم . فکر نمی کرد بی اجازه اش چشم باز کنم . غافلگیر شد . چشمام روی قطره های زلال اشکاش خشک شد:

_کیان!!

لبخند زد و فوری اشکاشو پاک کرد:

_ولش کن اصلا ... نمیتونم حتی حرفشو بزنم ... تا همون " اگه " بمونه واسه بعد ... فقط بدون من از زندگیم راضیم ... اگه داد زدم ، اگه عصبی شوم ، اگه اونشب حرفی زدم ، همش بخاطر زندگیمون بود . من این زندگی رو دوست دادم ... واسه همین واسش حرص میخورم ، عصبی میشم ، حتی دندانمو تیز میکنم واسه هر کی ، هر کی که بخواد خرابش کنه ...حتی ... اگه مادرت باشه سوگل .

لبامو باز کردم و یک نفس ، هوا از دهان بلعیدم . جدیت کلامش زیاد بود اما با لبخندی که زد ، به من جرات داد تا بگم :
-کیان ... خیلی دوستت دارم.



سنگ سیاه 3

پارت 21

نفهمیدم آخرش به مادرش چی گفت وحلما روچطور آروم کرد.من فقط یه چمدون بستم و کیان با نازنین و زانیار هماهنگ کرد .

قرارمون توی جاده ی دماوند بود.اول گیلاوند کنار خیابون ، فلشر زده بودیم . کیان از ماشین پیاده شده بود و منتظر زانیار بود که نازنین گفت :

_حالا این سروان زانیار حدیدی کی هست ؟

از شنیدن سؤال نازنین یاد حرف کیان افتادم .نازنین و خرده فروشی مواد مخدر !! جلوی خنده ام رو به زحمت گرفتم و گفتم :

_دوست کیان ...خیلی پسر خوبیه ...فقط یه زندگی پرپر در سر داشته که دل آدم براش کباب میشه .

-آه من از هرچی کبابه بدم میآد حالا اگه دل آدم واسش جوجه بشه یه چیزی .

ازحرف نازنین بلند خندیدم که کیان سرش رو از لبه ی پنجره کج کرد و گفت :

_اومد ... نازنین خانوم شما برو توی ماشین جناب سروان .

نازنین چنان بلند گفت :

_من!!!

که خنده ام گرفت باز . فوری چرخیدم و پشتم رو کردم به نازنین که زد روی شونه ام:

_سوگل شوهرت چی میگه ؟!

-خب اون بنده ی خدا تنها ست ، برو توی ماشینش دیگه ... نترس نمیخورت.

-وا !!! چه کاریه آخه ! من که نمیشناسمش چطوری برم توی ماشینش ... خب لااقل باشما بیام توی ویلا باهاش آشنا میشم .

-آخه نازی جون ، کیان می خواد ، ما دوتا تنها باشیم .

صدای فریاد نازنین گوشم رو کر کرد:

_چی ؟!! کم لاو بترکونید تا مجبور نشید منو بفرستید توی ماشین یه پسره غریبه ... خوبه والله ... من که اصلا نمیخواستم باهاتون بیام ، این شما بودید که هی اصرار کردید ... حالا منو دک میکنید !

سکوت کردم که نازنین عصبی از ماشین پیاده شد و رفت . سرم رو چرخوندم و از شیشه ی بزرگ عقب دیدم که رفت سمت ماشین زانیار . زانیار و کیان داشتند باهم حرف میزدند که کیان با دستش نازنین رو خطاب قرار داد و حتما اونو به زانیار معرفی کرد .

خنده و حرصم یکی شد :

_خدا نکشتت کیان.

کیان دوید سمت ماشین و تا نشست روی صندلیش گفتم :

_بیچاره نازنین اونجا معذبه .

دنده رو جا زد و فرمون رو درجا چرخوند :

_توکار به اون نداشته باش.

بعد دست برد سمت ضبط ، ولوم ضبط رو بالا برد :

اینو میدونیکه شدی دار و ندارم

من آمارتو دارم

آخه باتو پر از حس قشنگ عاشقونه ام

آخه اومدی توی زندگیم آروم جونم

آره عاشقم یار توی تو تنها دلدار

همیشه توی قلبت عشق منو نگه دار

آره عاشقم یار توی تنها امیدم

از وقتی تورو دیدم یه آدم جدیدم

همراه شدم باحس خوب آهنگی که ولومش تموم فضای ماشین رو پر از ضرب کرده بود. توی فکر بودم که دست کیان سمت صورتم دراز شد. خواست نیشگونی از گونه ام بگیره که نذاشتم ولی در عوض روی دستش رو بوسیدم که صداش پر از هیجان شد :

_عشقم ... یه چایی بریز ، حالا که خودم و خودت هستیم ... نازنین رو هم دک کردیم ، حالا باید حسابی قربون صدقه ام بری.

-واقعا که ... بیچاره نازنین !!



سنگ سیاه 3

پارت 22

بعد از چهار ساعت رانندگی به ویلا رسیدیم. تا از ماشین پیاده شدم تا اطراف ویلا رو ببینم ، نازنین هم از ماشین زانبار پیاده شد و دنبالم دوید . بازویم را چسبید و بی مقدمه گفت :

_وای سوگل مطمئنی این پسره سروانه ؟

-آره ... همکاره کیانه .

-این دیونه است !

ایستادم و با تک خنده ای پرسیدم :

_چطور؟!

-یکسره از خرده فروشی مواد مخدر حرف زد از اینکه چه مضراتی داره و چه چه آخه منو چه به خرده فروشی موادمخدر !! یه بچه هم میدونه که خرده فروشی مواد مخدر مضرات داره !

خندیدم که نگاه متعجب نازنین روی خنده ام زوم کرد:

_به چی میخندی دقیقا ؟!

-نازنین جان ... زانبار پرونده های زیادی از مواد مخدر زیر دستش بوده ، به پند و نصیحتش گوش کن .

اخم بامزه ای کرد:

_ وایااا مگه من خرده فروش موادمخدرم؟! اصلا یکی نیست به این پسر بگه فروشنده ی مانتو و لباس زنانه چه ربطی به خرده فروشی مواد مخدر داره که داری منو نصیحت میکنی؟!

دستش رو گرفتم و همراه خودم توی حیاط سرسبز ویلا چرخیدم :

-ببین لابد خبر داره که تازگی ها خرده فروش های مواد مخدر میان توی مانتو فروشی ها .

نازنین لبش رو کج کرد وگفت :

ووی چه حرفایی میزنی تو! ...حالا منو از ماشینتون انداختی بیرون ، حسابی ، کیان جونتو بوسیدی ؟

با پررویی گفتم :

_ نه وقت نشد باشه واسه شب .

با کف دست زد توی سرم :

_ ای روتو برم دختر! ... با اون شوهر عتیقه ات ... وقتی حرف میزنه ، شلوارمو از ترس خیس میکنم .

صدای خنده ام دو برابر شد :

_ مسخره !

-به جان تو ... اگه اون روز که اومد مغازه دنبالت ، مهوش نبود ، سخته زده بودم ، نه سلامی نه علیکی ... " کجاست " ؟

-تم شخصیتیش اینه ، صداش پر جاذبه است ولی دلش قد یه گنجشکه .

چشماشو چپ کرد و گفت :

_ الهی الهی ... من بد شانسو میبینی ... یکی هم که ازش نمیترسم ،خل و چل از آب در میآد.

-کی؟!

-همین سروان حدیدی دیگه . یه جوری نصیحتم میکرد که فکر کردم پدرم زنده شده ... مهربون ، تن صداش آرامش بخشه فقط بیچاره یه تختش کمه .

ایستادم و باخنده گفتم :

_ کشتی منو از خنده نازی ... بیا بریم یه چیزی واسه غذا درست کنیم .

ویلای قشنگی بود .در دل جنگل . یک حیاط پانصد متری و دور تا دورش جنگل و روستایی زیبا . طبیعتی بکر و وحشی . دواتاق خواب داشت و یک سالن پذیرائی دوازده متری وسرویس ها و آشپزخونه ای نقلی .

از میون خریدهایی که کرده بودیم چند تا بادمجان برداشتم و گفتم :

-بیرون روی ایوان یه منقل کبابی بود بادمجون کبابی کنیم واسه میرزا قاسمی چطوره ؟



سنگ سیاه 3

پارت 23

کیان و زانیار توی پذیرائی صحبت میکردند و من و نازنین برای شام ، میرزا قاسمی درست میکردیم . سیر ها رو پوست کرده بود و گوجه ها رنده شده . فقط بادمجون ها بود که منتظر بودم کیان ، صحبتش تمام شود . اما انگار تمامی نداشت . ناچاراً گفتم :

_ آقا کیان ... بادمجون ها دستتون رو میبوسند که کبابی بشند .

-ای بابا زانیار جان ... اینجا هم باید کار کنیم .

کیان سمت آشپز خانه اومد که نازنین فوری از آشپزخانه بیرون رفت . یا از ترس یا از قهر ، نمی دونم . خواست سینی بادمجون ها رو ازم بگیره که گفتم :

_ بله اینجا هم باید کار کنی .

سرشو سمت صورتم جلو آورد و گفت:

_ من همه جا کار میکنم اما نمیشه به جای بادمجون ها ، شما دستمو ببوسی ... دستم که نه ، لبم رو .

از حرفش خندیدم :

_ پررو نشو ... جلوی جناب سروان خجالت بکش.

-بابا جناب سروان از خودمونه ... آمار نازنین رو میگرفت .

باشوق گفتم :

_ خب خب ... چی بهش گفتی ؟

-هیچی دیگه گفتم . هرچی میدونستم گفتم ... بعدشم گفتم اگه میشه بیشتر نصیحتش کن .

-بابا کیان بسه ... نمیخواد نصیحت کنه ... نازنین شک کرده ... میگه این پسر دیوونه است که همش از خرده فروش موادمخدر بامن حرف میزنه .

نیم دایره ی لبخند کیان کامل شد:

_ خوبه که ... بالاخره به یه بهونه ای باهم حرف میزنند.

بعد سینی رو برداشت و رفت سمت ایوان . نگاهم سمت نازی برگشت که جلوی تلویزیون نشسته بود و با کنترل کانال بازی میکرد . از این کانال به اون کانال .

که صدای زانیار توجه من و نازنین رو جلب کرد:

_نازنین خانم ... اگه حوصلتون سر رفته ... من میخوام برم بیرون یه چرخی بزنم ، شما نمی آید؟

باچشم به نازنین اشاره کردم که گفت :

_آخه سوگل چون نیاز به کمک داره .

فوری گفتم :

_نه ...کیان هست ، تو برو .

نازنین که انگار راه فراری نداشت از جا برخاست ، زانیار رفت سمت در و گفت :

_من بیرون منتظرتونم .

نازنین اومد سمت من و گفت :

_وای سوگل ... به جان خودم این حتما می خواد بره دنبال خرده فروش مواد مخدر بگرده ... بابا منو با این نفرست بیرون ، آخرش میشم خرده فروش مواد مخدر ها.

خندیدم :

_نترس ... خودش نمذاره تو خرده فروش موادمخدر بشی .

نازنین سرش را به دو طرف تکون داد:

_از من گفتن بود.

و رفت . از پنجره ی آشپزخونه نگاهشون کردم . زانیار دو دستش رو پشت کمرش قلاب کرده بود و آرام و با طمانینه گام بر میداشت اونقدر سنی نداشت که اکثر موهای سرش سفید بشه ولی از مرگ همسرش به بعد ، موهایش سفید شده بود .

کیان میگفت که همسرش رو خیلی دوست داشته و مرگ اون باعث ضربه ی بزرگ روحی برای زانیار شده بود . بد نمیشد اگر دوباره ازدواج میکرد ولی با نازی کمی تردید داشتم . آخه بیست سال فاصله ی سنی کم نبود !

گرچه به خدا سپرده بودم و مطمئن بودم هرچی خودش بخواد ، اتفاق می افته .



سنگ سیاه 3

پارت 24

بوی سوختن بادمجون های کبابی روی ذغال های سرخ شده رو دوست داشتم . کنار بازوی کیان ایستاده بودم و عطر خوش این سوختن رو یه نفس به ریه هام کشیدم و گفتم :

_عجب بویی داره !

کیان لحظه ای نگاهم کرد و گفت :

_نکنه خبری شده !

خندیدم :

_دو روزه خبری نمیشه .

چند دقیقه ای میشد که زانیار و نازنین رفته بودند که ناگهان با صدای فریاد زانیار دلم ریخت :

_یکی بیاد کمک کنه .

دویدم توی خونه و کیان بلند پرسید :

_چی شده ؟

-این دختره افتاد توی رودخونه .

ترسیده ، شالم رو فقط انداختم روی سرم و دویدم بیرون . همراه کیان از ویلا خارج شدیم که نازنین رو با سر و وضعی گلی و خیس جلوی در خونه دیدیم . میلرزید که گفتم :

_نازی !!

کیان هم متعجب شد :

_حالتون خوبه ؟

نازنین فقط میلرزید که همراهیش کردم سمت ویلا . فوری از چمدون لباس هاش یه تونیک بلند و روسری و شلوار بدستش دادم و فرستادمش حمام . زانیار عصبی وارد خونه شد و نشست روی مبل که پرسیدم :

-جریان چیه ؟

-هیچی ... ما داشتیم حرف میزدیم که یکدفعه عصبی شد و سرم فریاد کشید بعد دوید سمت سرازیری که پاش لغزید و افتاد توی رودخونه.

کیان هم که تازه وارد خونه شده بود که گفت :

_چیزی نشده ...خدا رو شکر .

زیر کتری چای رو روشن کردم تا برای نازنین یه چای بریزم که از حمام بیرون آمد و یگراست رفت سراغ چمدونش . عصبی بود.

-چکار داری میکنی ؟

-میخوام برگردم .

-لوس نشو نازی ... یه اتفاق بود.

صداشو عمدا بلند کرد تا زانیار هم بشنوه :

_اتفاق بود!! این پسر دیوونه است ... بابا منو با یه خرده فروش موادمخدر اشتباه گرفته ... من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیومم .

زانیار سمت ما و آشپزخانه آمد و بلند جواب داد:

_دیگه به من ربطی نیست سوگل خانم ... من هرچی که باید میگفتم رو گفتم ... خودش میخواد وارد این بازی ها بشه. نازنین فریاد کشید :

_کدوم بازی ؟ آقا شما توهم داری ؟! من فقط یه فروشنده ام ... سر و کاری با مواد مخدر ندارم ! زانیار پوزخندی زد و گفت:

_همه همینو میگن ، همش از همون فروشندگی شروع میشه دیگه ... کیان خب تو هم یه چیزی بگو.

یکدفعه صدای خنده ی من و کیان کار و خراب کرد . نگاه متعجب نازنین و زانیار روی صورت من و کیان چرخید که کیان دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت :

_ببخشید ... نقشه ی من بود . ما میخواستیم شما همدیگر و ببینید .

نازنین کمرش رو صاف کرد و بعد رو به من گفت :

_سوگل ! شوهرت چی میگه ؟!

-من بی تقصیرم نازی جون ... نقشه ی خودش بود.

صدای اعتراض کیان بلند شد :

_نقشه ی من بود ! تو نگفتی نازنین تنهاست ؟

با حرص جواب دادم :

_من گفتم بگو خرده فروش موادمخدره ؟

همه چی لو رفت که زانیار عصبی سوییچ ماشینش رو از روی جا کلیدی برداشت و گفت :

_دستتون درد نکنه بعد اینهمه سال سابقه ی کاری منو گذاشتید سرکار !

نازنین هم چمدونش رو بست و عصبی نگاهم کرد:

_ازت توقع نداشتم سوگل ... واقعا توقع نداشتم .



اونقدر عصبی بودم که چمدون به اون بزرگی رو کشون کشون تا سر روستا کشیدم . همون جا بودم که زانیار رو دیدم . با اونکه از من زودتر راه افتاده بود ولی بخاطر جاده ی خاکی و سنگلاخی روستا ، اونقدر با دنده ی یک رفته بود که من بهش رسیدم . بی تفاوت از کنار ماشینش گذشتم که بوق زد . توجهی نکردم . صدام زد:

_نازنین خانم .

نمیدانم چرا بجای عقم ، پاهام دستور ایست دادند :

_شب شده ... اینجا خطرناکه ... بیایید میرسونمتون.

-ممنون دیگه از هرچی جناب سروانه و موضوع موادمخدره ، حالم بد میشه .

فکر کردم با این حرفم ، منو رها میکنه و میره ولی صدای خنده اش متعجبم کرد :

_قول میدم حرفی از مواد مخدر نزنم .

سرم چرخید سمتش . لبخندی به لبش آورد و گفت :

_بابت حرفام معذرت میخوام ... حساب کیان رو میرسم، بهتون قول میدم .

چمدونم رو پشت صندوق ماشین گذاشت و من سوار ماشین شدم.

براه افتاد و گفت:

_واقعا بابت حرفام شرمنده شدم .

-شما چرا ؟ اون ها باید شرمنده میشدن بخاطر حرفایی که زدند ولی خدایی خیلی حرص خوردم ... همش با خودم میگفتم این جناب سروانه واسه چی اینقدر به من گیر داده و از موادمخدر و خرده فروشی و جرم و زندانی بودنش حرف میزنه ... کم کم داشتم شک میکردم که لا به لای مانتوهایی که میفروشم شاید مواد مخدری جاسازی شده باشه .

صدای خنده اش رو شنیدم :

_معذرت میخوام ... حال کیانو می گیرم ... مارو مضحکه ی دستش کرد!

سکوت کردم و به جاده ی خاکی روستا خیره شدم . نور چراغ های ماشین دو سه متری از جلوی راهمون رو روشن میکرد که گفتم :

_حتما خسته اید؟ ببخشید...

-چی رو ببخشم؟ ربطی به خستگی راهم نداره ، دیگه یه دقیقه هم نمیتونستم اونجا بمونم ...

-منم همین طور.

تازه افتاده بودیم توی جاده که از گرسنگی ، صدای بلند قار و قور شکم برخاست . از شدت خجالت ، کف دو دستم رو محکم روی شکم فشردم بلکه جلوی صداشو بگیرم.

-من که خیلی گرسنه ام شما چطور؟

حتما صدای قار و قور شکم رو شنیده بود. خجالت زده سکوت کردم که ادامه داد:

-من پیشنهاد میدم همین جا یه رستوران شام بخوریم ، بعد راه بیافتیم .

هنوز سکوت کرده بودم که گفت :

_مهمون من ... بابت حرفایی که زدم .

فوری گفتم :

_نه ... نه شما که مقصر نبودید.

-چرا بودم ... از من بعید بود که بی تحقیق حرف کسی رو باور کنم .

چاره ای نداشتم باید دعوتش رو قبول میکردم تا جواب شکم رو بدهم و از شر اون همه سرو صدایی که راه انداخته بود ، خلاص بشم .

اما فکر نمیکردم بخواد یه رستوران شیک ولو کس مهمونم کنه . اونم با یه میز بزرگ سلف ... و با اون منوی چند صفحه ای و قیمت های نجومی !

-تعارف نکنید ... من که اهل غذاهای محلی نیستم ... شما چی میخورید؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

_اینجا زیادی قیمتش بالا نیست ؟

-نه ... خب میز سلف داره و حجم مشتری هاش هم نشون از کیفیت خوبش داره .. ششلیک سفارش بدم ؟

چشمم روی قیمت ششلیک خشک شد:

_نه نه ... خیلی ...

لبخند زد:

_یه پرس ششلیک یه پرس سلطانی ... خوبه ؟

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم که برای رفع خجالت گفت :

-راحت باشید میخوام این شام در تلافی حرفام باشه ... معذب نباشید.



دیس میرزا قاسمی رو وسط سفره گذاشتم و گفتم :

_بفرما اینم از هنر دست شما .

لبخندی زد و گفت :

_اینکه هنر دست شماست تا من !

با اخم گفتم :

_خیر اینو نمی گم ، رفتن زانیار و نازنین رو میگم .

-ولشون کن ما قصدمون خیر بوده .

-کیان !! دختر و پسر مردم رو سر کار گذاشتیم ، قصدمون خیر بوده؟!!

-ای بابا ... خودت گفتی بیا این دو تا رو باهم آشنا کنیم .

-من گفتم بگی نازی مواد فروشه؟!!

-خب زانیار فقط واسه مسائل کاری میومد به این مسافرت .

چشم غره ای بهش رفتم که گفت :

_چشماتو اونجوری نکن که دلم میره و شام نخورده میام دست بوسیت بانو .

گوشه ی لبم از حرفش بالا رفت به نیشخند که ادامه داد:

_عوضش الان خودمم و خودت ... وای چه شبی بشه امشب !

-تو انگار فقط فکر خودتی !

لقمه ای به دهان گذاشت و چشمکی زد:

_چرا که نه ... فرصت به این خوبی ، ویلا به این مناسبی ، هوای دلچسب ، یار دلفریب و بساط عشق .

خندیدم و گفتم :

_تو واقعا دیوونه ای کیان !

-آره دیگه دیوونه ی سوگلم .

چند لقمه ای همراهش خوردم که صدای زنگ در ویلا بلند شد . با ترس به کیان خیره شدم :

_کیان ! کیه ؟

-نمی دونم ... تو همینجا بمون .

بعد پیراهنشو تن کرد و رفت . از پنجره ی آشپز خونه به حیاط خیره شدم . که صدایی آمد:

_شمايید!!

-بله ... چی فکر کردی واقعا !! فکر کردی اگه این سفر رو زهرمار ما کردی ما میذاریم به تو خوش بگذره .

صدا آشنا بود.فوری برق های حیاط ویلا رو زدم که چهره ی زانیار و نازنین رو دیدم .شالم رو روی سرم انداختم و دویدم سمت حیاط. کیان پکر شده بود ولی زانیار انگار نه انگار تا چند ساعت پیش میخواست خرخره ی کیانو بجود.

-چه خوب کردید برگشتید .

زانیار جواب داد:

_ما نمی خواستیم برگردیم ، ماشین مجبورمون کرد.

-ماشین !!

-خراب شد ...

-پس باچی برگشتید؟

-تاکسی گرفتیم .

لبخندم ،کم کم به خنده تبدیل شد که کیان گفت :

_پس بیايید میرزا قاسمی روباهم بخوریم .

نازنین گفت :

_شام خوردیم ...مهمون آقا زانیار بودم.

نگاهم سمت زانیار برگشت که لبخند زد و گفت :

_نمی شد که گرسنه بمونیم .

انگار بی اونکه من وکیان بخواهیم خودشان باهم جور شده بودند.فقط اخم های کیان بود که این وسط خنده دار شده بود.تعارفشون کردم داخل که اول زانیار بعد نازنین وارد شدن. کیان جلو اومد و آروم زمزمه کرد :

_ لعنت به ماشینی که بی موقع خراب بشه.



سر سفره پهن شده ی ما نشستند و فقط یه لقمه واسه مزه چش از میرزا قاسمی چشیدند. نگاهم بین زانیار و نازنین در گردش بود. بر خلاف لحظه ای که از ویلا رفتند حالا داشتند لبخند می زدند. کیان از سر سفره برخاست و گفت :

_من خسته ام ، میرم استراحت کنم.

کیان که رفت ، نازنین گفت:

_اگه ماثین جناب سروان مجبورمون نمی کرد ، بر نمی گشتیم .

این اجبار لازم بود . گرچه به مذاق بعضی ها خوش نبود. با لبخند گفتم :

_این چه حرفیه ! خوب کردید برگشتید، باهم باشیم بیشتر خوش می گذره .

نازنین نیم نگاهی به زانیار انداخت و گفت :

_حتی بامواد فروش ها هم خوش میگذره ؟

زانیار خندید و نازنین لبخندی کنایه دار به لب آورد که گفتم :

_به جان تو ، این یکی فکر من نبود.

نازنین نفس بلندی کشید و درحالیکه کمکم می کرد سفره رو جمع کنم گفت :

_بله ... دست پخت اون جناب سروانه .

برای اتمام بحث گفتم :

_این اتاق مال ما ... آخه کیان که رفته و خوابیده ... میمونه یه اتاق دیگه ... چکار کنیم ؟

زانیار بی معطلی گفت:

_من توی پذیرائی می خوابم ... اون اتاق برای نازنین خانم.

نازنین فوری جواب داد:

_نه جناب سروان ، مال شما ... برای من فرقی نداره ...

زانیار سری کج کرد و گفت :

_اختیار دارید ... خانم ها مقدم هستند ، مخصوصا که من هنوز از شرمندگی افکاری که باعثش کیان بود و به مغزم القا کرده بود، در نیومدم .

لبخند روی لب نازنین نشانه ی رضایتمندی شد :

_باشه ... ممنون از لطفتون .

-خواهش می کنم .

بین اونهمه تعارف تیکه پاره کردن ، مونده بودم که نازنین گفت :

_پس شب بخیر ... منم خیلی خسته ام .

و رفت سمت اتاق خواب دوم . من هم حوصله ی شستن یک بشقاب و دوتا فاشق رو نیاوردم و یک پتو و بالشت به زانیار دادم و رفتم به اتاق خواب خودم و کیان . در اتاق رو که باز کردم ، دیدم کیان بیدار ، روی تخت تکیه به دیوار ، نشسته :

_توکه هنوز خوابیدی ؟

-تمام برنامه هام خراب شد .

-کدوم برنامه هات ؟!

-ویلا و هوای دلچسب و یار دلفریب و تنهایی و عشق دیگه .

خندیدم.چه قشنگ برنامه هاشو ردیف کرده بود:

_اولا فقط یه برنامه ات خراب شد ، اونم تنهایی من وتوئه ... ثانیا این بنده های خدا رو ، تو فراری دادی ...حالا که برگشتند چرا پکر شدی ؟

شالم رو درآوردم و گذاشتم لبه ی تخت که گفت :

_اینجا تا روز آخر می خوان کنایه بزنی که من چی گفتم ، توچی گفتی ... کاش بر میگشتن تهران .

-کیان !!

مچ دستمو رو گرفت و کشید .افتادم توی آغوشش که گفت :

_ولش کن اصلا اینا رو ، خسته ام ، سرم درد میکنه ،کنارم بمون تا بخوابم .

-آخی کوچولو لالایی برات بخونم ؟

چشماشو بست و سرم رو گذاشت روی بازوش و با دستاش منو محبوس کرد:

_حرف نزن بگیر بخواب تا منم بخوابم.

به صورتش خیره شدم .چقدر خوشبخت بودم که کیان رو داشتم و چقدر زود گذشت . از یک ماموریت غیر منتظره رسیدم به همسری کیان !

و چه آرامشی داشت آغوش گرم از عشقش . خودِ خود آتش عشق بود.آرام و با احتیاط سرم رو سمت صورتش بالا کشیدم و لبانش رو مهمون بوسه ای کردم از محبت که هوشیار شد و بوسه ی آرام و محتاطانه ی منو تبدیل کرد به بوسه ای از عشق . پر حرارت و آتشین .



سنگ سیاه 3

پارت 28

سفر دو سه روزه ما تموم شد. سفر خوبی بود . رفع یک کدورت بین همه و شاید رفع پریشان حالی من . سفر ناخواسته ای که می خواستیم باب آشنایی زانیار و نازنین باشد به شیوه و نقشه ی ماعملى نشد ولی به هدف رسیدیم. زانیار و نازنین باهم آشنا شدند تا جایی که زانیار و نازنین رو تا دم در خونه اش رسوند. دلم به این آشنایی خوش بود.

نازنین ، عجیب منو به یاد خاطرات آشنایی خودم با کیان می انداخت . البته زانیار نسبت به کیان خیلی خوش اخلاق تر بود. هنوز بداخلاقی های فرمانده ی ماموریت جنجالیمون رو از یاد نبرده بودم . از راه که رسیدیم ، یکر است رفتیم خونه مادر جان سراغ حلما .

دلم برای دیدنش شده بود قد یه مورچه . تا کیوان در خونه ی سادات خانم رو باز کرد، صدام رو بلند کردم : حلما... و به ثانیه نکشید که حلما پا برهنه دوید توی حیاط.

همون وسط حیاط زانو زدم و در آغوش کشیدم . چندین بار صورت کوچولوش رو بوسیدم و باز تن نحیفش رو به آغوش کشیدم . کیمیا هم به استقبالمون اومد و از کنار ایوان گفت :

_سلام، بی قراری نکرده ... دختر خوبی بوده.

دست در دست حلما سمت خونه پیش رفتم. کیمیا دست پسرش رو گرفته بود و دختر کوچولوش رو توی بغل داشت که صورتم رو بوسید :

_خوبی سوگل جان ؟

-خوبم ، مادر جون رو که ادیت نکرد؟

-مادرو که نه ... ولی تادلت بخواد، مادر از زیر زبونش حرف کشید.

لبم رو گزیدم . غیر ارادی. انگار دلشوره باز تو قلبم جای خودش رو باز کرد:

_چی گفته حالا؟

کیمیا باخنده ی ریزی گفت :

_همه چی رو؟ از دعوای تو و کیان تا قهر و این حرفا ...

صدای سادات خانم بین حرف های من و کیمیا وقفه انداخت:

-چرا پس نمیآید تو؟

فوری سلام کردم . سادات خانم توی چهارچوب در ورودی خانه ایستاده بود و نگاهم می کرد. سلامی خشک و خالی ازش تحویل گرفتم که نگاهش رو به کیان دوخت :

_ بیا چایی حاضره .

کیان همون دوپله تا ایوان رو با تامل بالا اومد :

_ تحویل نمی گیرید دیگه .

مادر جون اخمی کرد:

_ ما تحویل نمی گیریم یا شما ؟

یاشما روبه سمت من گفت . کیمیا فوری جواب داد:

-حالا بیایید بریم تو ... اینجا جای حرف زدن نیست .

خدا پدر کیمیا رو بیامرزه که ما رو از شر سؤال و پرسش سادات خانم خلاص کرد. روی مبل توی پذیرائی سادات خانم نشستیم و حلما باز سرگرم بازی با پسر کیمیا شد .

سادات خانم هم دولیوان چایی ریخت و وارد سالن شد . تا سینی چایی رو گذاشت روی میز گفت :

_ زن و شوهر باهم قهر میکنید بعد بچه رومیدارید پیش من و میرید واسه خودتون عشق و حال؟

منتظر همین لحظه بودم . گفتم حرف های حلما یه دردسر تازه ای میشه . سکوت کردم تا کیان خودش جواب بده.



سنگ سیاه 3

پارت 29

کیان لیوان چایی شو برداشت و با خونسردی گفت:

_ اشکالش چیه؟

سادات خانم اخمی کرد و ادامه داد:

_ اشکالش این بچه است که شده اسیر دست شما دو تا ! ، اگه باهم نمیسازید خب جداشید ، نه اینکه این بچه رو هی

آواره ی خونه ی من و عمه اش کنید که یه روز من نگهش دارم یه روز کیمیا .

کیان نگاهی به کیمیا انداخت:

_ تو تا حالا حلما رو نگه داشتی ؟

کیمیا سرش رو به علامت نه ، بالا داد. دوباره نگاه خونسردش رو سمت مادرش چرخوند :

_خواب دیدی مادر جون

نه ما قصد جدایی داریم ... نه تاحالا حلما رو گذاشتیم پیش کیمیا ، اگه هسته ات کرده و می خوای اینجوری حرف دلت رو بزنی ، دیگه حلما رو پیش شما هم نمیذاریم ، اینکه دیگه بهونه آوردن نداره !

صدای عصبی سادات خانم کل خونه رو لرزوند :

_حالا منو واسه خاطر سوگل جونت مسخره می کنی ! خود حلما به من گفت که بابام سر مامانم داد کشید ، مامانم گریه کرد و رفت دنبال بابام .

لبم رو گزیدم از دست این زبون حلما که همیشه کار خرابی می کرد . اما کیان بلند بلند خندید و باز هم خونسرد جواب داد:

_قربون زبون دخترم برم که به مادر بزرگش رفته ... خب زن و شوهرها گاهی باهم حرفشون میشه ... همین خود شما و خدا بیامرز آقاجونم ، یه شب یادمه دعوا کردید ، آقاجون تا صبح توی پذیرائی خوابید و شما تا صبح بلند بلند گریه میکردی. چشمای سادات خانم چنان از حلقه بیرون زد که ترسیدم از کاسه در بیاد.

صداش اونقدر بالا رفت که یک لحظه همه ی ما رو ترسوند:

-چرا مزخرف می گی ؟ کی من و آقاجونت باهم دعوا مون شده؟! ماحتی یه بارم باهم دعوا نکردیم .

کیان و کیمیا چنان بلند بلند با هم خندیدند که من هم خنده ام گرفت . درحالیکه سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم ، به خانم جون نگاهی انداختم .

مثل لبوی سرخ ، قرمز شده بود که کیمیا گفت :

_والله مادر من ، تاجایی که من یادمه سالی که دوازده ماه باشه شما حداقل پنج ماهشو با آقا جون قهر بودی .

سادات خانم با عصبانیت دمپایی رو فروشی کنار دستش رو برداشت و پرت کرد سمت کیمیا و با حرص جواب داد :

_تومگه شوهرنداری ، که هر روز خدا اینجایی؟! برو بچسب به شوهرت .



سنگ سیاه 3

پارت 30

کیمیا خنده اش رو مهار کرد و گفت :

-حالا یاد امیرعلی بدبخت افتادید؟! حالا که اسرار زندگی خودتون رو فاش کردم .

کیان میون آتش غضب تند سادات خانم و ناراحتی و دلخوری کیمیا ، میانجیگری کرد و گفت :

_ اصلا این حرفا رو بی خیال بشید ، واستون کلوچه آوردن ، سوغات شمال .

صدای عصبی خانم جان هنوزم بلند بود:

-کلوچه می خوام چکار؟! من میگم به فکر این بچه باشید ... فقط به فکر خودتونو عشق و حالتون نباشید ... این بچه همبازی می خواد ، مادر میخواد.

کیان چایش رو مزه کرد و گفت :

_ مادر داره ... مگه چند تا مادر میخواد؟ همبازی هم سفارش دادیم ، ان شالله به زودی میرسه .

کیمیا باز خندید که با شرمندگی به پهلوی کیان زد :

_ بسه ... این بحث رو اینقدر کش نده .

-چشم .

همان چشم کیان همه چی رو باز خراب کرد. سادات خانم شنید و بلند فریاد زد:

_ بفرما ... دوساعته دارم خودمو هلاک میکنم یه چشم نمیگی تا زنت گفت بسه گفتی چشم؟!!

کیان کلافه صداشو بلند کرد:

-بابا چشم ... ایها الناس چشم ... مادر جون چشم ...خوبه؟ چایی تو بخور بریم سوگل ... ما هروقت میایم اینجا همین بحثه ... بابا مادر من ، سادات خانم ، سرور من ، به خدا مردم از خدائشونه که بچه هاشون سروسامان بگیرند و خوشبخت بشند ، من نمی دونم شما چه خصومتی با ما داری که نمیتونی خوشبختی مارو ببینی!

سادات خانم دوکف دستش رو همزمان باهم ، محکم کوبید روی ران پاش و گفت :

_ من !! من نمی تونم خوشبختی تون رو ببینم؟! من میگم به فکر بچه تون باشید ... بد میگم ؟

باید این آتش دعوا رو یه جوری خاموش میکردم ، به همین دلیل من لب گشودم:

-شما سروری مادر جون ...

حرف شما درسته ... بله ما کوتاهی کردیم ، چشم دیگه تکرار نمیشه ... شما ببخشید .

سادات خانم آروم گرفت . درست مثل آتیشی که روش یه پارچ آب بریزند . همراه با نفسی بلند گفت :

_ بفرما ... باز صد رحمت به فهم و شعور زنت...

کیان زیرلب ، نجوا کرد :

_ لا اله الا الله ...خدای من ! صبر جمیل عطا کن ... به خدا یعقوب پیغمبرم پیش مادر من بمونه ، دو روزه سر به بیابون میذاره .

-هیس ... باز جنجال به پا نکن کیان

چایی تو بخور زودتر بریم .



سنگ سیاه 3

پارت 31

چند روزی بود که آرامش به خونه ی من و کیان برگشته بود. دوباره کارهای رسیدگی به مغازه ها و سر زدن به تولیدی رو مثل قبل ، از سر گرفته بودم.

شاید تاثیر همون مسافرت سه روزه بود، شاید هم تاثیر آرامشی که از کیان می گرفتم . پاک موضوع نامه رو فراموش کردم و دوباره روال عادی زندگی رو در پیش . اونروز توی مغازه ، با نازنین بودم و داشتم به حساب و کتاب مغازه رسیدگی می کردم.

نازنین با تعجب وسط اعداد و ارقامی که تمام دایره می دیدم رو گرفته بود، گفت :

_! ... این که جناب سروانه !

سرم رو از روی صفحه ی دفترم بلند کردم . انتظار دیدن کیان رو داشتم که بادیدن زانیار ، متعجب شدم .

در شیشه ای مغازه رو هل داد و گفت :

_سلام .

از روی مبل برخاستم و گفتم :

_سلام ... شما کجا ؟ اینجا کجا؟

با تامل سمت میز و مبل تک نفره ای که انتهای سالن بود ، جلو اومد و نگاهی به نازنین انداخت و سلامی مخصوص به او هدیه کرد. تعجبم در حد شاخ درآوردن بود که نشست روی مبل یک نفره ی روبه روی من و گفت :

_احوالپرسی از همسفران ... همین .

بعد بازن گاهش روبه نازنین دوخت . انگار فقط نازنین همسفر او بوده . نازنین هم از پشت میز دخل کنار اومد و طنین صدایش با دستپاچی حرکتش درهم یکی شد:

_بذارید یه لیوان چایی براتون بیارم .

منتظر تعارف همیشگی " نه زحمت نکشید " بودم ، ولی چیزی از زانیار نشنیدم . دفترم رو بستم و کنجکاویم رو رو کردم :

-خب مطمئنا واسه یه احوالپرسی ساده اینجا نیومدید!

یک پاش رو روی دیگری انداخت و دستانش را قلاب کرده روی پاش گذاشت :

_دنبال یه مستاجر خوب می گردم .

همون موقع صدای دستپاچه ی نازنین تداخلی بین حرف هایمان ایجاد کرد:

_سوگل جون ... بسته ی چایی کجاست؟

-از من می پرسی؟! تو همیشه توی مغازه ای !

لبخندی زد و نیم نگاهی کوتاه به زانیار کرد و گفت :

-یادم رفته ، کجا گذاشتمش .

باخونسردی گفتم :

_دور و برت رو خوب نگاه کن پیدااش میکنی .



سنگ سیاه 3

پارت 32

سرم دوباره برگشت طرف زانیار.

-خب می گفتید.

-بله ... راستش چون خونه ی کلنگی پدری ام مدت ها خالی بود ، و قصد کردم ، واسه عوض شدن روحیه ام که شده ، خونه ام رو عوض کنم ، اینه که فکر کردم طبقه ی اول رو بدم اجاره و طبقه ی دوم رو خودم بشینم .

نگاهم به زانیار بود که متوجه ی نگاه های دزدانه اش به نازنین شدم . نازنین بلند گفت : پیدا شد .

نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم :

_خب خدا رو شکر .

طولی نکشید که نازنین دولیوان چای آورد و گذاشت روی میز . بعد چهار پایه ی مغازه رو کنار مبل من گذاشت و نشست .

زانبار که انگار فقط منتظر اومدن نازنین بود ، پرسید:

_راستی شما خونه پیدا کردید؟

سرم چرخید سمت نازنین که سرش رو خم کرد و گفت :

_نه هنوز.

-نازنین !! دنبال خونه می گردی ؟!

-راستش روم نشد بهت بگم ولی صاحب خونه قبل از مسافرت به من و فضیلت خانم گفت ، تا آخر ماه تخلیه کنیم.

-چرا به من نگفتی پس ؟!

-دیگه روم نشد ... آخه چطور همه ی زحمت ها رو بندازم گردنت. همون پول پیش خونه رو که دادی ، کلی شرمند شدم .

با اخم صدام رو بلند کردم:

_الان من باید از جناب سروان بشنوم؟فضیلت خانم چی ؟

-اون که خیلی وقته رفته خونه ی دخترش و قرار شده با همونا زندگی کنه .

عصبی تر سرش فریاد زدم :

_اون وقت تو ، به من نگفتی که یه مدته تنهایی ؟!

نازنین سرش رو تا حد امکان پایین داد و سکوت کرد که زانبار پایش و جفت کرد و ساعد دستش رو روی پاهاش گذاشت و به جلو خم شد:

-حالا اشکالی نداره ... من صاحب خونه ی خوبی هستم ، دنبال مستاجر خوب هم می گردم ... اگه نازنین خانم قبول کنن من حاضرم صاحب خونه بشم .

چشم غره ای به نازنین رفتم که لبش رو گزید و من جواب دادم .

-ممنون ... ولی باید درمورد پول پیش خونه یه صحبت هایی بشه ... همین جوری که نمی شه آخه.

-هر قدر واسه خونه ی قبلی ، پول پیش دادید ، واسه منم همون قدر بدید.

نازنین سربالا آورد و فوری گفت :

_ماپنجاه میلیون بیشتر پول پیش نداریم .

نگاه تندی بهش کردم که مجبور شد دوباره سرشو پایین بگیره.



زانبار که انگار می خواست به هر طریقی که شده ، خونه اش رو فقط به نازنین اجاره بده گفت:

-همون خوبه ... مشکلی نیست .

نگاهم بین نازنین و زانبار که انگار خودشون همه کاره بودند و باهم توافق کرده بودند ، می چرخید که زانبار دسته ی لیوان چایش رو گرفت و به لب رسوند و مزه ای کرد :

_به به ... عجب چایی خوش طعمی !

باتعجب گفتم :

_چای کیسه ایه !

-ولی خیلی خوش طعمه.

نازنین با لبخندگفت :

_نوش جانتون.

-خب ... فقط می مونه تمیز کردن خونه و اسباب کشی ... اگه آخر هفته باشه ، منم هستم و اینطوری با کیان می تونیم کمکتون کنیم .

نازنین چنان ذوق کرد که کف دو دستش رو به هم زد و گفت :

_عالیه.

نگاه خیره ی من ، باعث خجالت نازنین شد که فوری خودشو جمع و جور کرد و گفت :

_خیلی خوبه .

زانبار لیوان خالی چایش رو گذاشت روی میز و گفت :

-پس آخر هفته منتظرتونم .

بعد از روی مبل برخاست و نگاهش فقط روی نازنین زوم شد :

_با اجازه تون .

و رفت ! حتی از منم خداحافظی نکرد!

زانبار که از مغازه بیرون رفت، دست به کمر به تماشای نازنین ایستادم .

هنوز نگاهش دنبال زانبار بود که صدام رو بالا بردم :

_خسته نباشی شما ! خب می گفتم من کلا از مغازه برم بیرون تا راحت صحبت کنید ... انگار من مزاحم بودم فقط.

لبشو گزید و خجالت زده گفت:

_این چه حرفیه سوگل جون!

-راست می گم خوب ... رفتی از سیر تا پیاز زندگیتو بهش گفتم ، حتی از تاریخ تخلیه ی خونه ! اونوقت من اینجا مثل مترسک دارم به شما دوتا نگاه می کنم .

با بوسه ای صورتم رو مهر زد:

_کوتاه بیا دیگه .

و بعد سر خوش لیوان ها رو جمع کرد و زیر لب نجوا کنان رفت تا لیوان های خالی چای رو بشورد.



سنگ سیاه 3

پارت 34

کیان حلما رو روی پایش نشاند و در حالیکه دستی به موهایش میکشید گفت :

_پس بالاخره زانیار یه حرکتی کرد!

درحالیکه سینی چای و میوه رو سمت کیان می بردم ، گفتم :

_اونم چه حرکتی ! نازنین بشه مستاجر زانیار ... فکرشو بکن .

خندید و گفت:

_دیدی گفتم پروژه مواد مخدر جواب می ده .

سینی رو روی میز شیشه ای جلوی پای کیان گذاشتم و گفتم :

-ببخشید! الان پروژه مواد مخدر شما جواب داده!

دوباره دستی روی موهای بلند حلما کشید و گفت:

-پس چی؟ ... آگه اونا اونشب عصبی نمی شدند و باهم از ویلا بیرون نمی زدند و ماشینشون خراب نمی شد که کار به اینجا نمی کشید .

نشستم روی مبل رو به روی کیان و گفتم :

_ آهان ... پس حتما می خوای بگی تو باعث آشنایی زانیار و نازنین شدی ؟!

چشمکی زد و گفت :

_ اصلا من با صاحب خونه ی نازنین حرف زدم که جوابش کرده دیگه .

چشمام چهار تا شد:

_ واقعا !!

صدای خنده اش توی کل خونه پیچید که حلما گفت :

_ ببخشید بابا جونا ... ولی گوشام درد گرفت .

بوسه ای روی موهای حلما زد و گفت :

_ ببخشید بابایی ... برو بازی کن.

حلما از روی پای کیان پایین پرید و رفت که کیان به سمت من به جلو خم شد و توی چشمام خیره شد و باز ورد جادویی اش رو خوند:

تو چقدر ساده ای سوگل من ... اما من این سادگیتو دوست دارم.

لبخند زدم که دنباله ی وردش رو گرفت :

-حالا نبینم واسه خاطر اسباب کشی نازنین بلند بشی بری کمک و ...

-وا ... نرم ؟! نازنین تک و تنهاست !

-دو تا کارگر بگیر خسیس بانو ... تو که ملاحظه ی خودتو نداری ... می ری و یه بلایی سرخودت و اون طفل معصوم در می آری .

-ببخشید! کدوم طفل معصوم ؟!

باز چشمکی زد و کمرش رو تکیه داد به پشتی مبل و گفت :

_ همون تو راهیمون دیگه.

-کیان خبری نیست ... الکی شایعه پراکنی نکن ... شش ساله که از بارداری حلما میگذره ، شاید حالا حالاها خبری نشه .

پوزخندی زد و گفت :

_ من می دونم که خبری هست ... گفته باشم ها ... نری کارتن کارتن بلند کنی .

خنده ی بی صدایی سر دادم :

_ تو توهم زدی باز .

سری تکون داد و گفت :

_توهم رو که شب می زنم نه الان .

کوسن کنار دستم رو سمت صورتش پرت کردم و گفتم :

_بی حیا ... جمع کن این اداهاشو.

بوسه ای رو هوا فرستاد و لیوان چایش رو برداشت .



سنگ سیاه 3

پارت 35

همه چی فرمالیته بود . از اون دنبال مستاجر خوب گشتن تا مستاجر شدن نازنین برای خونه ی پدری زانیار .

دوتا کارگر گرفته بودیم تا خونه رو تمیز کنیم و کنار دو تا کارگر ، هم من ، هم خود نازنین کار می کردیم . حلما هم این وسط شلوغ می کرد . روز کاری بود و هم زانیار هم کیان اداره بودند. حتی به کیان نگفتم که می خواهم همراه با نازنین برم خونه رو تمیز کنم وگرنه مطمئنا باز غر میزد . یه روسری روی شالم بسته بودم و یکی از پیراهن های کهنه ی کیان را تنم کرده بودم . شستشوی دیوارها تازه تموم شده بود که موبایلم زنگ خورد . کیان بود. فوری گوشی بدست رفتم تا ورودی حیاط و تماس رو وصل کردم :

_الو سوگل...کجایی ؟

این توهم فرار من هنوز همراهش بود. که مدام زنگ میزد و میپرسید ، کجایی.

-سلام ... چطور؟

-چطور؟! دو دفعه زنگ زدم برنداشتی ، تلفن خونه رو چرا جواب نمیدی ؟

-دستم بند بود.

-حلما خب جواب میداد.

با پشت دست ، به پیشانی عرق کرده ام ، دستی کشیدم و نفس بلندی کشیدم :

_اونم داشت ، کمکم می کرد.

-حالا چرا نفس نفس میزنی ؟

یعنی تا سر از کارم در نمیآورد ، ولم نمیکرد .

-ای بابا کیان ... وسط کار زنگ زدی هی سؤال پیچم می کنی ؟ میگم دستم بنده .

همان موقع ، درست وقتی که منتظر بودم کیان بگه " باشه بعدا زنگ می زنم " یا برو به کارت برس " حلما سمتم اومد و گفت :

_مامان خاله نازی میگه ناهار چی میخوری ؟

تا خواستم جواب حلما رو بدم کیان گفت :

_نازنین اونجاست ؟

موندم چطور همه چی رو ماست مالی کنم که به تمسخر گفت :

-آهان پس کار دارمت این بود ؟ ... نکنه نکنه اصلا خونه نیستی ؟ ... سوگل ! رفتی خونه ی نازنین ؟

همه چی لو رفت . خسته تکیه زدم به دیوار و گفتم :

_آره ... داریم خونه اش رو تمیز میکنیم.

صداشو بالا برد :

_گفتم کارگر بگیر .

-گرفتم بابا ولی بازم کار هست .

-زانیار میدونه؟



سنگ سیاه 3

پارت 36

-نمی دونم کلید رو به نازنین داده ، دیگه از بقیه اش خبر ندارم .

-آفرین خانم پینوکیو ... دارم واست ...

تازگی ها خیلی دروغگو شدی !

-خب تو هم زیادی حساس شدی !

-زیاد خودتونو خسته نکنید مخصوصا تو ... الان به زانیار میگم ، اگر شد مرخصی میگیرم میآیم کمک .

باخنده گفتم :

_بابا ! راضی به زحمت بچه های اداره مبارزه با مواد مخدر نیست فرمانده .

-فرمانده؟! آره ؟ باشه ... فرمانده رو نشونت می دم ... خیلی نافرمانی میکنی ، خیلی سرخود شدی ... انفرادی لازم داری

.

منظورش از انفرادی خودم و خوش بود که خنده ام گرفت که باز گفت :

_بی شوخی کار و تعطیل کنید تا ما بیایم .

-باشه باشه خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم چشم غره ای به حلما رفتم :

-نمیبینی دارم با تلفن حرف میزنم ؟

خب من چکارکنم ؟ خاله گفت مامان من پیتزا می خورم ها.

برگشتم به سالن و بلند گفتم :

_کار تعطیل .

دوتا کارگر خانمی که داشتند کار میکردند هم دست از کار کشیدند که نازنین سمتم اومد و با تعجب گفت:

_چرا؟

چشمکی زدم و گفتم :

_تیم عملیات ویژه داره میآد کمک.

ابروانش از تعجب در هم گره خورد:

_تیم عملیات ویژه !

-جناب سروان زانیار حدیدی و کیان بهراد.

خندید . یک دستش رو به کمر زد و گفت :

_لو دادی بالاخره؟

_لورفت ... حالا تا ناهار بخوریم اونا هم میان حتما.

-چی سفارش بدم ؟

حلما فوری بالا پرید و گفت :

_پیتزا.

نگاهم رو از حلما سمت نازنین تغییر جهت دادم که گفت :

_باشه ... پس بشینید تا یه سینی چایی بیارم .

روی زیر اندازی که نازنین پهن کرده بود ، نشستم و دوتا کارگر خانم هرکاری کردیم برای ناهار نمودن و من باهاشون حساب کتاب کردم و رفتند. دیگه من موندم و نازی .کف اتاق ، روی موزاییک های قدیمی و سردخانه ، روی همان زیراندازی نازک دراز کشیدم و گودی کمرم را به زمین رساندم و بی اختیار از دردکمرم گفتم :
_آخ...

-خسته شدی ببخشید .

-نه این حرفا چیه؟ دیگه یه باره ... مستاجر زانیار بشی دیگه از این خونه بیرون نمی کنه .



سنگ سیاه 3

پارت 37

نازنین پوزخندی زد و گفت :

_چه حرفا ... این بنده ی خدا به من لطف کرده وگرنه حتما بهتر از من میتونست مستاجر پیدا کند.

یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و به پهلو چرخیدم و گفتم :

_من دلم روشنه که یا اونقدر اینجا میمونی که صاحب خونه می شی یا میشی خانم حدیدی.

نازنین اخمی کرد :

_ا سوگل!

حلما با فضولی پرسید:

_مامان دلم روشنه یعنی چی ؟

-توگوش نده خاله جون ، مامانت اونقدر آب میخورده که همیشه دلش روشنه.

حلما باز با کنجکاوی پرسید:

_آبم روشنه ؟

-آره دیگه خاله ... نشنیدی آب روی زمین میریزه میگن روشناییه ؟

-پس چرا من هروقت لیوان آب از دستم میافته و آب میریزه زمین ، مامانم منو میزنه !؟

بالحنی جدی جواب دادم :

_هر آبی روشنایی نیست آخه .

نازنین از گوشه ی چشم نگاهم کرد و آروم لب زد:

_پس فقط آبی که تو میخوری روشناییه ؟!

اشاره به حلما کردم و با پررویی گفتم :

_از این روشن تر دیدی ؟! دختر به این نازی.

صدای خنده ی من و نازنین بلند شد که حلما باز پرسید :

_مامان ، خاله نازنین کی نی نی میآره من باهاش بازی کنم ؟

خندیدم که نازنین اخم کرد:

_وا مگه من مریم مقدسم خاله ! اول باید یه آقای خوبی باشه ، پولدار باشه ، کار داشته باشه ، خوشگل باشه ، با من ازدواج کنه بعد با پول اون آقا ، برم نی نی بخرم .

حلما که انگار افتاده بود تو خط سؤال و جواب باز پرسید :

_پس چرا مامان من یکی نمیخوره ؟

با ابرو به نازنین اشاره کردم ، تحویل بگیر... با لبخندی از اونهمه سؤال حلما ، سرخم سمت صورت حلما و گفت :

_قربون اون زبونت و مغز کوچولوت برم خب بابات جیش خالیه پر پول بشه ، میخوره.

دستم رو نقاب پوزخندم کردم که حلما باز سرگرم بازی شد و نازنین اینبار با تاج ابروانش حلما رو نشانه رفت :

_بفرماخانم ... جواب این بچه رو بده .

-به زودی جوابشو میدیم ... شماهم جواب بده به نظرم زانیارم پسر بدی نیست.

اخمش جدی شد :

_شوخی نکن سوگل ... شوخیشم خوب نیست.

-چرا؟ اون بیچاره هم تنهاست ، تو هم تنهایی ، میمونه یه عقد و عروسی ویه همبازی واسه دختر من .

حبه قند اضافی روی سینی رو ستم پرت کرد و گفت :

-نگو سوگل ... زشته به خدا. من میخوام توی این خونه زندگی کنم ، این فکرا رو توی سر من ننذاز.



داشتیم ناهار می خوردیم که مردها هم رسیدند. نفری یه تکه پیتزا دست گرفتند ولی سر سفره ننشستند . بعد از ناهار بود که مردها هم کمک دستمون شدند . کار زیادی نمونده بود. شستن شیشه ها و جارو تی کشیدن کف خونه و شستن سرویس ها . نازنین شستن سرویس ها رو به عهده گرفت .

من و کیان سراغ شیشه ها رفتیم .

و زانیار هم جارو تی کشیدن . کیان درحالیکه با قدرت شیشه ها رو دستمال می کشید گفت :

_تو نمیخواد شیشه ها رو تمیز کنی ، برو بشین .

-زشته همه کار میکنن ، من بشینم .

-زشت نیست ، من جات کار میکنم .

خندیدم :

_تو جای خودت کار میکنی .

نگاه عصبیش رو سمت من پرتاب کرد:

_بهت میگم برو بشین یه گوشه .

با اخم نگاهش کردم :

_بسه کیان ! أبرمون رو میبری

بی توجه به نگاه عصبیش که هنوز با من بود ، از کنارش رد شدم . از طرف دیگر شیشه ها مشغول تمیز کردن شیشه ها شدم که گوشم رفت سمت حرفهای حلما :

_عمو من یه همبازی میخوام ، مامان و بابام پول ندارن بخرن

خاله نازنین میگه دوست داره برام همبازی بیاره ولی میگه اول باید یه آقای خوشگل پولدار بیاد باهاش عروسی کنه

سرم برگشت . دنبال حلما گشتم . کنار دست زانیار ، ایستاده بود زانیار جارو بدست مات حرفای حلما شده بود و لبخندی میزد:

_خب راست گفته عمو .

-خب عمو جون شما دلت نمیخواد که یه همبازی واسه من بیاری ؟

-من !! من که نمیتونم ...آخه منم باید برم یه خانم خوشگل خونه دار بگیرم تا بتونه بچه رو بزرگ کنه .

حلما فوری با ذوق گفت :

_خب تو که پول داری ، خاله هم که میتونه بچه رو بزرگ کنه ، باهم عروسی کنید دیگه.
هم من شوکه شدم هم زانیار . زانیار خیره در تپله های روشن چشم حلما که به کیان رفته بود ، گفت :
_ها !!

باخنده سرفه ای کردم و صدایش زدم :

_حلما.

سر هر دوی آن ها چرخید سمت من .خنده ام رو جمع کردم و گفتم :

_بیا اینجا .



سنگ سیاه 3

پارت 39

حلما ستم دوید که زانو خم کردم و مقابل حلما گفتم :

_این حرفا چیه به عمو میگی !

-خب خودش دلش بچه میخواد!

-اون دلش بچه می خواد یا تو !؟

لباشو جمع کرد و با لحن بامزه ای گفت :

_مامان کی پولتو جمع میکنی ؟

دستی به موهاش کشیدم و لباسش رو کمی از خاک سالن تکوندم :

به زودی زود ... قول میدم ... باشه ؟دیگه به کسی حرفی نزنی ، باشه؟

سرشو تکون داد و رفت .امان از زیون همین یه وجب بچه که همه رو الاف خودش کرده بود.

کار تموم شده بود.همه نشستیم روی زیرانداز توی سالن و نازنین چای آورد:

_ببخشید تورو خدا ... همه تون رو خسته کردم .

حلما باز شیرین زبونیش گل کرد :

_پس شامم به ما پیتزا بده ...

-ای جونم ... چشم ...حتما.

زانبار بالبخند به حلما خیره شد:

_خیلی خوش زبونی ماشاالله.

کیان لیوان چایش رو برداشت و گفت :

_زبونش که زبون نیست ، شمشیر جنگیه ... واسه همه نسخه میپیچه .

زانبار بلند خندید و گفت :

_آفرین خانم دکتر!

حلما با اخم گفت :

_من نمی خوام دکتر بشم ... میخوام خانم معلم بشم .

_كاملا مشخصه . طوری اقناعت می‌کرد که خودتم متوجه نمیشی .

نازنین لب سرخ حلما رو با دو انگشت کشید و گفت :

_الهی قربونت برم شیرین گندمک من.

حلما که انگار دید همه قربون صدقه اش می‌روند ، باز رفت سر اصل مطلب :

_منو دوست داری خاله؟

-آره عزیز دلم .

-عمو تو هم منو دوست داری ؟

زانبار با لبخند دستی به موهای حلما کشید :

_آره عزیزم .

حلما فوری گفت :

_پس باهم عروسی کنید یه نی نی برای من بخرید دیگه .

دستم رو از خجالت جلوی چشمم گرفتم . خندیدم . ریز و بی صدا. نازنین و زانبار خشکشان زد . صدای کیان تنها صدای خنده ای بود که بلند شد :

_آ قربون دختر چیز فهم خودم .



سنگ سیاه 3

پارت 40

لبمو گزیدم :

_کیان !

توجه ای به توبیخ من نکرد. دستاشو برای گرفتن حلما باز کرد و گفت :

_بیا عزیزم .

حلما دوید سمت آغوش کیان . زانیار هم خنده ی بی صدایی کرد و گفت :

_عجب نسخه ای پیچید خانم دکتر! تو خانم دکتر بشی بهترها.

نازنین از خجالت سرخ شد . ولی زانیار همه چیز رو به شوخی گرفت . کیان هم که انگار نه انگار . به دخترش با اون زبون درازش افتخار هم کرد. اما من حرص خوردم. دوست نداشتم کیان این قدر بهش بها بده که هر حرفی رو هر جایی بزنه.

چایی رو که خوردیم ، زانیار اصرار کرد شام مهمونش باشیم . ما قبول نکردیم ولی باز حلما گفت :

-عمو من میمونم ... بذار مامان و بابام برن ... من شام میمونم.

همه خندیدند . دیگه این شیرین زبونی حلما داشت به گستاخی تبدیل میشد که کیان با اخم گفت :

_حلما خانم ... یه دختر خوب هرجایی بابا و مامانش بره ، میره .

حالا کمی به چشمای کیان و جذبه اش خیره شد و بعد رو به زانیار گفت :

_عمو بابام میگه ولی میذاره من بمونم ... بمونم بابایی؟ آخه عمو میخواد پیتزا بخره .

خدای من! طوری میگفت پیتزا انگار سال به سال پیتزا نخورده بود ! خوبه عر هفته جمعه ها توی فست فودی بود حالا.

نازنین با خنده گفت :

_دخترگل ، اینهمه پیتزا میخوری دلت درد میگیره ، حالا یه روز دیگه برات پیتزا میخرم باشه ؟

-نه دلم درد نمی گیره ... عمو هم برام پیتزا میخره .

زانیار سرشو از روی صورت حلما بلند کرد سمت من و کیان :

_ خوب بمونید دیگه ... بقول حلما یه پیتزا دور هم میخوریم .

کیان نگاهم کرد که گفتم :

_ نه جناب سروان خسته ایم ... باشه یه روز دیگه ... تازه فردا هم اسباب کشیه ، بازم کار هست ، حالا باشه شاید بعد.

کیان دست حلما رو گرفت و کمی کشید سمت خودش که همراهمون بشه که جمله ی ، فردا اسباب کشیه باعث راضیت حلما شد و دل از خونه ی نازنین کند وگفت:

_ پس عمو جون من میرم... فردا میام برام پیتزا بخر.

حلقه های چشمامو از دست زبونش بالا دادم که زانیار بلند خندید و گفت :

_ چشم عمو.



سنگ سیاه 3

پارت 41

صدای هم زدن لیوان چای شیرین کیان ، و صدای بازی کردن حلما با چاقو و پنیر که اونقدر محکم چاقو رو روی تنه ی پنیر فرود می آورد که مطمئنا پنیر رو خرد می کرد ، رو دوست داشتم. نمی خواستم به حلما گیر بدم ولی وقتی چشمم به پنیر ریز شده ی توی پیش دستی جلوی دستش افتاد ، مجبور شدم .

-حلما جان چرا نمی داری بهت لقمه بدم .

-من بزرگ شدم مامانی.

حلما با چشم اشاره کرد ، کاری بهش نداشته باشم . لقمه ی کوچک میون دستم رو یک جا گذاشتم توی دهانم که کیان گفت :

_ دیشب توی خواب ناله می کردی .

-چیزی نیست ، خواب بد می دیدم .

سرش رو بالا داد و گفت :

_ آهان ... پس کمرت درد نمی کرد؟

از تیز بینی اش متعجب شدم . لحظه ای دهانم از جنبیدن ایستاد که نگاهم کرد. کج تکیه زد به صندلیش . بیشتر نیم تنه اش سمت من مایل بود که پرسید :

-امروز نمیری خونه ی نازنین .

-کیان !! امروز اسباب کشیه .

-میگم نمیری .

-گناه داره ... دست تنه‌است .

با دسته ی لیوان چایش بازی می کرد و همچنان با لحن جدیش مصمم گفت :

_میگم نمیری .

-کیان !

نگاهشو توی چشمم میخ زد و گفت :

_من این ماه ساعت کاریم کم بوده ، باید برم اداره ... تو هم خونه میمونی .

حلما نگاهشو بین منو کیان چرخوند و پرسید :

_دعوائه ؟

کیان خندید :

_نه دخترم ... داریم صحبت می کنیم .

بحث تموم بود . به ناچار نفس بلندی کشیدم و سکوت کردم . کیان چایش رو تا نصفه سر کشید و از پشت میز برخاست . موبایلش رو از روی اپن برداشت و بلند و رسمی اعلام کرد:

_حواست باشه .

و رفت . در خونه که بسته شد ، نگاهم رفت سمت حلما ! واقعا نمی خواستم رو حرف کیان حرف بزنم اما نشد. هنوز پشت میز صبحانه بودم که نازنین زنگ زد و بعد یه سلام هول هولکی گفت :

_سوگل جون یه چند تا دستمال تمیز بیار واسه خشک کردن ظرف ها ... من نمیدونم دستمال هام رو کجا گذاشتم ، می بینمت .

و قطع کرد. نگاهی روی گوشی توی دستم انداختم و زیر لب گفتم :

_آخه کیان گفته من نیام

ولی نازنین قطع کرده بود و نمیشنید.



سنگ سیاه 3

پارت 42

مجبور شدم که برم . با یه ساک دستی کوچولو پر از دستمال تمیز . اما از اون دلشوره ها داشتم . چون می دونستم هر وقت از حرف کیان سرپیچی کردم ، چطور داد و قال راه انداخته بود . وقتی رسیدیم خونه ی نازنین ، کامیون اسباب و اثاثیه اومده بود. معلوم نبود ساعت چند ، اسباب رو بار زده بودند که ساعت 11 صبح در خونه ی زانیار ، داشتند خالی می کردند . خود زانیارم بود و داشت کمک می کرد.

حلما باشوق رفت سمت زانیار و میون صحبت اون با کارگراها گفت :

_عمو من اومدم امروز برام پیتزا میخری ؟

-سلام دختر گلِ عمو ... بله میخرم .

با سر سلام کردم و زانیار جواب داد . وارد خونه شدم . نازنین دست تنها ، وسط یه عالم کارتن ایستاده بود که با دیدنم با ذوق گفت :

-وای اومدی سوگل جون ... گیج شدم به خدا ... چه کار کنیم ؟

-بریم از آشپزخونه شروع کنیم .

همراهش رفتم سمت آشپزخونه . نازنین ظرف ها رو از توی کارتن درمی آورد و من میخستم و او باز روی دستمال میچید و خشک می کرد. وقتی تموم کارتن ها رو کارگرا خالی کردند ، زانیار پولشون رو داد و اومد کمک من و نازنین .

-من میشورم سوگل خانم ... شما برید بچینید.

ایده ی خوبی بود . اما نه برای درد ستون فقرات من که مجبور بودم خم و راست بشم و دسته دسته بشقاب رو با خودم جا به جا کنم . خودم می دونستم که کمرم خیلی درد می کنه ولی چاره ای نبود. نازنین واقعا نیاز به کمک داشت . گاهی وقت به کلمه ی تنهایی توی زندگی خودم فکر می کردم ، می فهمیدم که من مصداق این کلمه نیستم . من در کنار کیان و حلما یه خانواده داشتم ولی نازنین مصداق بارز کلمه ی تنهایی بود.

تا ظهر توی آشپز خانه و چیدن وسایلش بودیم . عمده کارهای خونه هم همون بود. ساعت نزدیک سه بود که زانیار گفت :

_خانم ها من میرم غذا بخرم ... چی میل دارید؟

نازنین فوری جواب داد:

_شما نه جناب سروان ... من خودم میرم .

ابروی بالاداخت و گفت :

_این یه بار مهمون من باشید .



سنگ سیاه 3

پارت 43

حلما جیغ زد :

_پیتزا .

نازنین تک خنده ای کرد:

_تو سیر پیتزا نمیشی دختر؟

حلما فقط با چشمای کوچولوش به نازنین زل زد که زانیار گفت :

_خب یه پیتزا ... دیگه چی ؟

نازنین رو به من اشاره کرد:

_تو چی سوگل ؟

-فرقی برام نداره .

زانیار تکیه زد به سینک ظرفشویی و گفت :

_پس بهتره ما چلو بخوریم ، چطوره ؟ با جوجه موافقید یا کباب؟

نازنین با لبخندی پرسشگر به من خیره شد و به جای من گفت :

_کباب چطوره سوگل ؟

سری تگون دادم که نازنین سفارش داد:

_پس بی زحمت کباب .

-پس شد یه پیتزا و سه پرس چلوکباب ... راستی کیان نمیاد ناهار که برایش غذا بگیرم ؟

اسم کیان که اومد تازه یاد سفارش مخصوصش افتادم و سرپیچی که از من سر زده بود.فوری گفتم :

_ نمی دونم باید بهش زنگ بزنم .

رفتم سمت گوشیم . تا صفحه ی گوشی رو باز کردم با ده تماس بی پاسخ کیان مواجه شدم . لب پایینم رو محکم گزیدم و گفتم :

_ زنگ زده من متوجه نشدم ... الان حتما نگران شده .

همون موقع صدای ملودی موبایلی برخاست . زانیار گوشیش رو برداشت و گفت :

_ سلام ... چطوری حلال زاده ؟

قلبم ریخت . کیان بود:

_ آره اینجا هستند ... داشتیم کار میکردیم متوجه ی صدای زنگ گوشی نشدیم ... میخوام غذا سفارش بدم ... میآی ؟ تعارف می کنی ؟ خیلی خب ... خداحافظ.

نگاه مضطربم رفت سمت زانیار :

_ میگه ناهار خوردم ولی میآد اینجا .

انگشتای دستم رو جلوی گزش لبم گرفتم و نجوا کردم :

_ وای .

زانیار که رفت ، نازنین متوجه ی اضطرابم شد:

_ باز چی شده ؟ دعوا کردی ؟

-نه ... یه بحث کوچولو.

-واسه یه بحث کوچولو اینجوری نگرانی ؟

سکوت کردم که پوزخندی زد:

_ البته حقم داری ، آدم وقتی نگاه شوهر تو میکنه آویزش بینی میگیره ... چیه اینهمه اخم توی صورتش؟

خندیدم:

_ جذبه اش قشنگه دیگه .

-آره میبینم از قشنگی این جذبه داری خودتو خیس میکنی!

لبخندی کج لبم آمد که گفتم :

_ آخه یه کم بی حال بودم ، گفت امروز نیام من هم گوش ندادم .

-چرا؟ حالت بده الان ؟



سنگ سیاه 3

پارت 44

-نه ... الان خوبم ... آخه ...

-آخه چی کشتی منو.

-شاید باردار باشم .

لباش از تعجب از هم باز شد :

_وای ... سوگل! بشین بشین ... خسته ات کردم ببخشید .

-نه خوبم .

-بشین تو رو قرآن ، یه بلایی سرتو بیاد شوهرت می‌آد یه تیر خلاص وسط پیشونیم می‌ذاره .

از حرفش خندیدم که مجبورم کرد روی یکی از مبل ها بشینم و بعد برام یه لیوان چایی آورد . بیشتر از من نگران شده بود:

_الان که مشکلی نداری ؟

-نه....خوبم .

لبشو گزید :

_وای چه اشتباهی کردم گفتم بیای کمکم.

-این حرفو نزن نازی ! من و تو مثل دوتا خواهریمنه من خواهر دارم نه تو.

آهی کشید و گفت :

_قربون خواهر خوبم برم با اون شوهر ژانر وحشتش.

خودش هم نشست سر دیگه ی مبل و گفت :

-وای خدا ... چقدر اسباب کشی خسته کننده است !

_البته دیگه کاری نمونده ... آشپزخونه تموم شده ، بعد از ناهار یخچال و گاز و ماشین لباسشویی رو میدیم مردا وصل کنند

... میمونه اتاق که چهار تیکه تخته است باید با تلویزیون بچینیم .

دوباره نگاهش سمت من اومد:

_الان خوبی واقعا ؟ به نظرم یه کم ناخوشی .

-چیزی نیست کمردردم طبیعیہ ... نزدیک تاریخ سیکلم شده .

-خداکنہ طوری نشہ و گرنہ خودمو نمیبخشم.

دستی بہ شونہ اش زدم :

_نترس خوبم بابا.

زانبار برگشت . سه پرس چلو خریدہ بود و یہ عدد پیتزا . نازنین نداشت از جام تکون بخورم . خودش سفرہ رو چید و من فقط نشستم پای سفرہ . ساعت نزدیک چہار و نیم بعدازظہر شدہ بود و ما داشتیم تازہ ناهار می خوردیم کہ کیان اومد.همون جلوی چہارچوب در چنان نگاہم کرد کہ فهمیدم حالا باید جواب پس بدم .

ہرچی بقیہ اصرار کردند حتی طرف سفرہ ہم نیومد.نازنین کہ انگار از همون قیافہ ای برزخی کیان پی بہ عصبانیتش بردہ بود گفت :

-سوگل جون ناهارتو خوردی شما برید ... بقیہ کارها رو خودم انجام میدم .

خواستم بگم نہ کہ زانبار گفت :

_نہ کجا برید بہ این زودی !



سنگ سیاہ 3

پارت 45

-تازہ کیان ہم اومدہ ... ناهار کہ خوردیم ، ما مردا میریم گاز و یخچال و ماشین لباسشویی رو نصب می کنیم .

شما ہم سالن رو بچینید .

کیان با صداییکہ توش رگہ های عصبانیت بود گفت :

-اصلا همونم نمی خواد ... شما فقط استراحت کنید باقی کارها با من و زانبار.

نگاہم با لبخندی کہ داشت بہ خندہ تبدیل می شد ، رفت سمت نازنین .سفرہ ناهار رو جمع کردیم .

زانبار و نازنین رفتند سمت آشپزخونہ . هنوز کف سالن ، روی زیرانداز نشستہ بودم کہ کیان خم شد و کنار گوشم زمزمہ کرد:

-یادت باشه امروز سرپیچی کردی.

سرم چرخید سمت صورتش :

_باور کن ...

انگشت اشاره اش رو چسبوند به نوک بینی اش :

_هیس ..دیگه حرف نباشه تا شب به حسابت برسم .

بعد رفت سمت آشپزخونه . زانیار و کیان مشغول شده بودند که به نازنین گفتم :

_بیا ماهم یه کاری کنیم تا زودتر تموم بشه .

حذقه ی چشماش بیرون زد:

_میخوای شوهرت منو بکشه ؟

-آخه اینجوری که نمیشه ... لااقل بیا وسایل و کارتن های اضافی رو ببریم بیرون .

این شد که من و نازنین هم دست به کار شدیم .دست به کار شدن همان و جارو زدن ، انداختن فرش و چیدن مبل ها هم همان .

فقط مونده بود جای تلویزیون و نصبش . چند تا هم کارتن اضافی و خرت و پرت که باید می رفت توی انباری .

وقتی به خودمون اومدیم ساعت 9 شب شده بود و کارها تموم . تکیه به پشتی مبل تک نفره زده بودم و داشتم به چیدمان خونه نگاه می کردم . بد نشده بود. سالن بزرگی داشت و با وجود یه دست مبل نقلی ، انگار کل خونه خالی بود. حتی اون میز ناهارخوری مربع شکل چهار نفره رو هم کنج سالن گذاشتیم ولی باز سالن خالی بود.

زانیار با فیش آنتن تلویزیون درگیر بود و نازنین داشت آخرین سینی چای رو برای رفع خستگی اونروز می ریخت .

نگاهم به کیان افتاد که رو به روم نشسته بود و چشماشو برام باریک میکرد و با چاقوی تیز تهدیدش ، باز دلشوره ای برایم ایجاد .

نازنین سینی چای رو گذاشت روی میز بزرگ کنار مبل سه نفره و گفت :

_همگی خسته نباشید .

کیان بالحنی جدی گفت:

_مبارک باشه .

زانیار هم از تلویزیون فاصله گرفت و گفت :

_اینم درست شد.



سنگ سیاه 3

پارت 46

کفش هایم رو پوشیده بودم و نگاهم گاهی روی اخم پرجذبه ی کیان می رفت . هر دو منتظر حلما بودیم که خانم با ناز و قدم هایی آهسته تا کنار در اومد. کیان عصبی بود اما برای حلما بیشتر از همیشه صبور:

_بیوش کفشاتو دخترم .

-بابا ... من نمیامخاله نازنین تنهاست .

با عصبانیت گفتم :

_خیر ...خاله نازنین تنهانست بیوش کفشاتو.

-خب بذار بمونه ... دوست داره ... فردا بیاید نبالش ...فردا که جمعه است میاید میبرینش.

نازنین گفت و منتظر تایید ما بود. خواستم بازم " نه " بیارم که کیان به جای من گفت :

_باشه ... فردا خودم میآم دنبالش .

فکر نمی کردم کیان قبول کنه .چشمام روی صورت کیان بود که زانیار دست حلما رو گرفت و گفت :

_یه پیتزا هم من براش میخرم .

پوفی کشیدم :

_این آخرش قیافه اش هم تغییر شکل میده .

نازنین و زانیار خندیدند اما کیان که انگار لباسو قفل زده بود تا مبادا به لبخندی کشیده بشه گفت :

_شبتون خوش ...

و رفت سمت درخونه :

_زانیار هم برای بدرقه اش رفت که نازنین با اشاره ی چشمی پرسید :

_چشه ؟ عصبیه ؟ نکنه ناراحته که تو اومدی کمک من ؟

-نه ... نه اصلا حتما خسته است . مبارک باشه خونه ی جدیدت عزیزم .

صورتش رو بوسیدم و رفتم . کیان پشت فرمون ماشین بود و داشت با زانیار از کنار پنجره ی پایین ماشینش صحبت میکرد که سوار شدم .

-اگه اذیت کرد بگو همین امشب میآم میبرمش .

-چه اذیتی ! گلوله ی نمکه ... به من میگه عمو اگه من امشب اینجا بمونم برات قصه میگم که بخوابی .

از حرف حلما خنده ام گرفت که کیان گفت :

_چه دلبری می کنه پدر سوخته !

-برید به سلامت ... زحمت کشیدید ... سوگل خانم ممنون .

-خواهش میکنم کاری نکردم .

کیان هم سری تکون داد و با تکانی ماشین از آسفالت کنده شد.

سکوت کرده بود که گفتیم :

_کیان

-هیچی نگو ... یه کلام هم نمیخوام بشنوم .

-آخه بذار حرف بزنم .

ناگهان فریاد کشید :

_خسته ام کردی سوگل ... از اینهمه دروغی که میگی خسته شدم .

مجبور به سکوت شدم . کیان هم حرفی نزد . باز قهر کرده بود . کلافه می شدم از دست این و قهر و آشتی هایش . رسیدیم خونه . کیان رفت سمت اتاق و من کمی توی آشپزخونه معطل

کردم . ولی برای خواب مجبور شدم به اتاق برم . روی تخت دراز کشیده بود و ملحفه ی سفید روی تخت رو تا روی سینه اش بالا کشیده بود.

لبه ی تخت نشستم . دلم خواست منت کشی کنم چون حوصله ی قهرش رو نداشتم . روی تخت دراز کشیدم و بازو شو کشیدم سمت خودم . اما محکم خودشو به جلو کشید و از دستم فرار کرد . پشتش روبه من کرد و عصبی گفت :

_میخوام بخوابم .

-کیان ... بذار لااقل حرف بزنم .

-نمیخوام بزنی ... شب بخیر .

خودش خواست و من هم سکوت کردم .



صبح شده بود. صبح جمعه بود. از قهر کیان که حتی نگذاشت حرف بزنم، هنوزم عصبی بودم. عمدا دلم کشید، دلبری کنم. انگار می چسبید. مخصوصا وقتی که چشمای تیز حلما هم نبود. میدونستم چه جوری دلشو ببرم تا دفعه ی دیگه واسه من ناز نکنه. صبح زودتر از کیان بیدار شدم. یه بلوز سفید یقه قایقی داشتم، پوشیدم. با دامن کوتاه تنگم که از دوطرف پام چاک می خورد.

حجم موهای موادم رو هم فقط با گلسر نمایشی از دو طرف بستم. یه رژ آلبالویی زدم. مداد و خط چشم کشیدم. شوق نگاه حیران کیان که مرا با آن قیافه می دید، از همون لحظه تو دلم غوغا کرده بود. رفتم سمت آشپزخونه چایی دم کردم. کیان بیدار شد. همین که صدای قدم هاشو شنیدم که سمت آشپزخونه می ومد، ابرو هام تو هم شد. منم خودمو به قهر زدم که گفت:

_سلام.

بی اونکه به چشمام لحظه ای اجازه ی دیدنش رو بدم گفتم:

_سلام.

نشست پشت میز صبحانه. نگاهش از فرق سر تا نوک انگشتای برهنه ی پایم رفت. بعد روی همون انگشتان لاک قرمز زده ام موند. پوزخندی زد و چرخید سمت میز صبحانه. منم عمدا فقط دور میز می چرخیدم. بهونه اش هم جور بود. پنیر، کره، مربا، یه بار به بهونه ی نان، یه بار چایی، شکر پاش. چاقو، قاشق برای مربا.

با خنده گفت:

_کشتی خودتو، یکدفعه همه چی رو بیار خب بذار سر میز.

انگار یادش رفته بود که خنده اش با آن همه قهری که دیشب، رو کرده بود، تناقص داره. توجهی نکردم. مقابل نگاهش خم شدم تا از کابینت زیر اُپن کاسه ای برای خامه بردارم که سوتی زد و بالحنی که به خوبی میدونستم دلش را بردم گفت:

_آخی... الان حتما با این تیپی که زدی، قهرم هستی؟!!

جواب ندادم. با اخم کاسه رو گذاشتم روی میز و به جای صندلی کنارش، رو به رویش نشستم. یه لقمه از کره و مربا گرفتم. چشمای روشنش با من بود که چایش را با قاشق شیرین می کرد.

گفت:

_الان حتما طلبکارم شدی!

لقمه رو توی دهانم می جویدم و او چایش را مزه میکرد. با تعجب گفت:

_شیرین نشده چرا؟

شکر پاش رو برداشتم و با آن آستین های کلوش کوتاه بلوزم، دستم را دراز کردم آن طرف میز، برایش کمی شکر ریختم.

مچ دستم رو گرفت .تب کرده بود. تقصیر خودش بود، خودش نخواست ، خودش قهر کرد . من مقصر نبودم . حتی نداشت حرف بزنم . اونقدر مچ دستم رو توی هوا نگه داشت که مجبور شدم نگاهش کنم .



سنگ سیاه 3

پارت 49

شنبه بود . اول هفته . دو روز یا شاید سه روزی بود که عقب انداخته بودم .دلم بدجوری می خواست برم یه آزمایش بارداری بدم ولی باز می گفتم شاید زود باشه .

اما نمی دونم چرا وقتی سر ظهر ، حلما از خستگی وسط همون اسباب بازیاش خوابش برد. فوری مانتو تنم کردم و زیرلب گفتم :

-بادآباد ... یا مثبته یا منفی لااقل خیالم راحت میشه .

آخه چند روزی بود که یه کم درد شدیدی داشتم .تا آزمایشگاه سرکوچه رفتم و یه آزمایش خون دادم . مسئول آزمایشگاه تنها بود.انگار درست آخرای وقت رسیده بودم . وقتی لوله ی باریک خونم رو برچسب میزد گفت :

_اگه ده دقیقه همین جا بشینی جوابشو بهت میدم ... البته اگر ارژانسیه ، وگرنه برو بعدازظهر بیا .

با ذوق گفتم :

_نه واسه ده دقیقه صبر می کنم .

توی سالن آزمایشگاه نشستم .چشمم یه دور توی سالن زد و نگاهم روی تابلو های پزشکی و بنرهای تبلیغی سالن موند.

آزمایشگاه خلوت بود و شاید اگه من سر نرسیده بودم مسئول آزمایشگاه هم رفته بود.

ده دقیقه رو با دلشوره گذروندم . چرا ؟معلوم نبود . دیگه مثبت یا منفی که این دلشوره ها رو نداشت ؟!

-خانم سوری .

فوری گفتم :

_بله .

انگار که واقعا جوابش اورژانسی بود که اونطور بلند بله گفتم. خودم هم خنده ام گرفت. برگه ای رو منگنه زد به جلد تبلیغی آزمایشگاه و گفت:

__بفرمایید.

حتی نتوانستم خودم صفحه ی اول رو نگاه کنم. انگار تفسیر اون اعداد سخت تر بود تا پرسیدن یه جمله ی "جوابش چی هست"!

جواب شنیدم:

__مبارکه، مثبته.

از شوق خنده ام گرفت. خانم مسئول آزمایشگاه با اون عینک روی چشمش با ذوق گفت:

__بچه اولتونه؟

-نه... نه.

-پس حتما خیلی وقته یکی دیگه میخواید؟

-نه... اونم نه.

خندید:

__خیلی ذوق کردی آخه!

-همینجوری... بیشتر واسه خاطر شوهرم... آخه اون خیلی دلش میخواد.

خندید و گفت:

__به هر حال... مبارکه.

از آزمایشگاه بیرون اومدم. دل تو دلم نبود که برسم خونه و به کیان زنگ بزنم و خبر این اتفاق رو بدم و همراهش یه مزدگونی حسابی بگیرم. رسیم جلوی در خونه. از شوق دستم می لرزید و وقتی میخواستم کلید در حیاط رو توی قفل جا بزنم، نمیتوانستم.

-می تونم کمکتون کنم؟



سنگ سیاه 3

پارت 50

سرم برگشت به پشت . زنی قد بلند با عینک بزرگ دایره ای دودی ، جلوی روم ایستاده بود . یه چمدون دستش بود که زمین گذاشت و عینکش رو برداشت . دستم شل شد . کلید از میان انگشتان بی حس افتاد زمین که گفت :
_دلم برات یه ذره شده بود سوگل .

بعد بی اونکه حتی قدمی سمتش بردارم ، خشکم زد اما اون جلو اومد و منو توی بغلش گرفت :

_عزیزم ... چرا آدرس جدیدت رو به وکیل ندادی ؟ من که شماره شو برات فرستاده بودم .

زبونم بی حس شد . فقط اایی کردم که با خنده گفت :

_می دونم ، ذوق کردی ... حسابی سوپرایزت کردم نه ؟

لبام از هم باز شد ولی کلام قابل فهمی ازش خارج نشد . جز همون اا هایی که بی مفهوم بود.

خم شد . دسته کلید رو از جلوی پام برداشت . در خونه رو باز کرد و به شوخی گفت :

_انگار زیادی سوپرایز شدی ، آب قند باید بهت بدم .

پاهام سست شده بود. اصلا تمام بدنم سست شده بود. دستشو حلقه زد دور بازوم و منو کشید داخل :

_طبقه ی چندمی ؟

-س ... سوم .

دکمه ی طبقه ی سه رو توی آسانسور زد و چه بخوام و نخوام پشت در خونه ام رسید . دلشوره گرفتم . کم کم یخ این دیدار ناگهانی باز شد و فکر پشت فکر توی سرم تیک خورد . کیان ! اگه کیان می رسید ! اگه عکس کیانو تو خونه میدید ! حلما ! اگه حرفی به کیان میزد ! تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن . اما اون درگیر بازکردن در خونه شد . حس کردم نفسم جایی بین دنده های قفسه سینه ام گیر کرد . در باز شد . لبخند دندون نمایی به من زد و گفت :

_بفرمایید ... خوته ی خودتونه .

به زور کنج لبم رو کشیدم سمت خنده .

بی دلیل رفتم توی آشپرخونه .

-خونه ی قشنگی داری ... میشه اتاق ها رو ببینم ؟

هنوز نرسیده ؟! یه کن زود نبود ؟! اما چرا گفتم " بله " ؟

رفت سمت اتاق حلما . تا در اتاق رو باز کرد گفت :

_واای ... تو ... تو یه دختر داری !

تازه انگار فهمیدم چی شده . با چند تا قدم یه متری ، دویدم سمت اتاق خواب . صداش هنوز از توی اتاق حلما میومد:

_وای عزیزم چه نازه !

و من روی پنجه های پام ایستادم تا قاب عکس عروسی من و کیانو ، از بالای میز آرایشم بردارم .

-اسمش چیه این فرشته کوچولو؟

قاب عکس رو گذاشتم پشت آینه ی میز آرایشم و گفتم :
-حلما .

-حلما !!! چه نازه ! ای جان بیدار شد فکر کنم.



سنگ سیاه 3

پارت 51

لرزش خفیف دستام داشت دیوونه ام میکرد.

نگاهم چرخید توی اتاق . شاید چیزی از چشمم پنهون مونده بود ولی نه ، انگار چیزی نبود.

از در اتاق که بیرون اومدم ، حلما خودشو توی بغلم انداخت:

-مامان ... این خانومه کیه ؟

موندنم چی بگم . من من کردم که توی چهارچوب در ایستاده . نگاه کنجکاوش رو به من دوخت :

_سخته بگی ؟ خب .. شاید هنوز منو مادر خودت نمیدونی نه ؟

مخصوصا بعد از اینکه تورو گذاشتم و رفتم !مجبور بودم سوگل ... میموندنم مرگم حتمی بود.

سکوت کردم . پنج سال جلوی چشمم به برق و باد گذشت . حلما دستاشو دور پاهان حلقه زد :

_مامان ...

-جونم عزیزم ... برو با عروسکات بازی کن ... میام الان .

حلما رفت سمت اتاقش که جلو اومد.اونهمه حس که بهش داشتم ، توی اون روزی که رفت . توی اون یه سالی که حتی بخاطرش حبس کشیدم . حالا کجا بود ؟ غریبه بود انگار برام . یه حسی توی نگاهش بود که نمیذاشت حتی دستامو دورش حلقه کنم و ببوسمش و بگم :

_خوش اومدی مامان .

حالا که یه قدم جلو اومده بود تا منو باز توی بغلش بگیره ، مجبور به فرار شدم. دستمو دراز کردم سمت مبل ها.

چی بود اون حس گنگ ، نمی دونم فقط نگاهش کردم . هردومون رو به روی هم توی چهارچوب در اتاق ایستاده بودیم .
تکیه به چهار چوب اتاق خودمون زده بودم که نفس بلندی کشید و گفت :

__پس دلخوری ازم ؟

هنوز زبونم نمی تونست تو دهانم بچرخه که پوفی کشید و ادامه داد:

-همش تفسیر اون جناب سروان عوضی شد ... اگه درست شب آخر سر و کله اش پیدا نمیشد ، اگه فرار نمی کرد ، الان
سینه ی قبرستون خوابونده بودمش تا مزاحم رفتن من و تو نباشه .

دلم لرزید . زنگ خطری با آن رنگ قرمز تندش و صدای گوش خراشش ، تصویر توی ذهنم شد . نباید ، نباید می فهمید
که با کیان ازدواج کردم . لیمو به داخل دهان فرو بردم و باز دستمو سمت مبلا دراز مردم ولی انگار او قصد نشستن
نداشت.

که کمرش رو از ستون در جدا کرد :

__خب ، نمیخوای عکسای عروسیتو نشونم بدی .

-! ... آخه ... دم دستم نیستند.

ابروهاشو بالا داد و گفت :

__خب آره ، بعد از چند وقت همه میرن کنار تا خاک بخورند حالا شوهرت چطور آدمیه ؟ خوبه ؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم :

__آره ... بد نیست.

__چکاره است ؟

هنگ کردم . موندم . روی یه سؤال ساده . که صدای سوت چای ساز بلند شد . فوری گفتم :

__حالا میگم ... بشین.



سنگ سیاه 3

پارت 52

نشست روی مبل های راحتی . راحت نبود . معذب بود. شاید بخاطر نگاه من . دوتا لیوان چایی ریختم . یه دیس کوچولوی بلوری هم شیرینی بردم. نشستم روبه رویش و خیره اش شدم . قیافه اش عوض شده بود . انگار که دیگه نمی شناختمش . یه حسی عجیب توی صورتش بود. زیرهمون تابش نگاه خیره اش .

-شک داری که منم ؟... راستش برای اینکه بتونم پیام ایران مجبور شدم چند تا عمل زیبایی انجام بدم ... یه پاسپورت جدید لازم داشتم ... البته اصلا کار سختی نبود . می دونی ، پول که باشه هرکاری میشه کرد ... راستی تو با اون خونه ای که برات گذاشتم چکار کردی ؟

دست به سینه نشستم . این ژست بهم اعتماد به نفس میداد:

_فروختمش .

لبخندش کمرنگ شد :

_توقع داشتم نگهش داری !

-واسه چی ؟!

-همین طوری خب ... پولشو چکار کردی ؟

-سرمایه گذاری کردم ، یه تولیدی لباس زنانه زدم و سه تا مغازه خوب اجاره کردم .

نیشخند زد:

_فکراقتصادیت خوب کار میکنه .

باز نگاه هردوی ما با یه سردی خاص درهم گره خورد:

-حالا چی؟

_اومدم بیرمت ... با شوهرت بیا ، بابچه ات ... مغازه ها و تولیدی رو هرچی داری پول نقد کن ، یه حساب دارم توی یه بانک خودم توی کانادا ... میدم وکیل و اسم بریزه به حساب زندگی خوبی برات فراهم می کنم .

-خوبه ... خیلی خوبه ... ولی من نمیخواهمش .

-چرا ؟!

-من نمیخواهم پیام ... همینجا خوشبختم ... خانواده ی همسرم اینجا ... همه ی زندگیم اینجاست ... حتی قبر پدرم اینجاست .

پوزخند زد :

_تو دیوونه ای ! میخوای واسه خاطر یه سنگ قبر اینجا بمونی ؟

عصبی شدم . اونقدر که خاطره ی پدر جلوی چشمم ظاهر شد .

" -دختر من ، عزیز من ، اسمش چیه ؟

از حرص گفتم :

_سنگ سیاه .

بلند بلند خندید و گفت :

_نخیر اسمش سوگل منه .

-پس چرا وقتی حرصت میدم ، خودتم منو سنگ سیاه صدا می کنی !!

-وقتی بد اخلاقی میشی سنگ سیاه . "

صدام بالا رفت :

_من پای همون سنگ قبر میمونم .

چون ، منو رها نکرد ... بخاطر من ازدواج نکرد بخاطر من دست از خلاف کشید، ولی توچی ؟ رهام کردی ، از همون بچگی . می دونستی وقتی یه بچه هشت ماهه به دنیا بیاد ، ریه اش نارس میشه ولی از پدر جدا شدی و با خودت گفتی بذار بمیره .

-نه ... سوگل نه .



سنگ سیاه 3

پارت 53

-نه !! چی نه ؟! عاشق مردی شدی واسه پول ! میگی نه ؟! فکر کردی اگه حاضر شدم یه سال از جوونیم رو برم زندان ، پس اونقدر خرم که این چیزا حالیم نشه ؟! من پای مادری موندم که از اولش منو نخواست ولی چی شد که پیدام کرد و منو واسه سه ماه کشوند توی خونه و زندگیش و بعد رفت پی خوشیش ، نمیدونم .داشتم زندگیمو می کردم ... چرا اومدی سراغم ؟ که باز یه سال دیگه حبس گناهنتو ، من بکشم ؟ خوب احمقی پیدا کردی آره ؟

ابروهاش توهم رفت و سرش رو با دلخوری ازم برگردوند .اما من هنوز داشتم نگاهش می کردم . بینیشو عمل کرده بود ، چشماشو خمار کرده بود ، لباسو پرتز . زیباتر شده بود ولی نه اون زیبایی که حس مادری بهم بده . بیشتر حس میکردم به فکر خودش تا من . اونقدر که میخواد جوون بمونه و غصه هاشو بندازه روی دوش من!

-زود قضاوت نکن سوگل ... اگه اومدم ، اگه برگشتم ، با اونکه می دونستم خطر داره ، ممکنه گیر بیافتم ، فقط واسه خاطر تو بود که بتونم بیارمت پیش خودم .

فریاد زدم :

__ که چی بشه ؟

حلما از اتاقش بیرون اومد. ترسیده به ما نگاه کرد که گفتیم :

__ چیزی نیست عزیزم برو تو اتاق .

آهی کشید و گفت :

__ که جبران کنم ، که همه ی روزهایی که کنارت نبودم رو جبران کنم .

-ممنون از جبرانت ... برو ... من جبران نخواستم ... اگه میخوای میتونم مغازه ها رو هم بهت پس بدم ، پول کارگاه رو هم همینطور ... اصلا چی بهت بدم که دست از سرم برداری ؟

سرش رو ستم برگردوند . حلقه های نگاهش دوباره میخ نگاهم شد:

__ با من بیا سوگل ... اونجا آینده داری ... زندگی داری.

-الان هم همه چی دارم ... زندگی دارم ، خوشبختم .

عصبی بودم و صدام می لرزید . حلما هنوز کنار در اتاقش نگاهمون می کرد که جلو اومد و خودشو انداخت توی بغلم و گریه کرد:

__ مامان نرو ... کجا میخوای بری ، من تنها میشم .

دستی روی موهای نرم لطیفش کشیدم :

__ عزیزم جایی نمیرم دخترم ... برو توی اتاق ، داریم حرف می زنیم با خاله .

حلما سرشو بالا آورد و یه نگاه غریبانه ای به مادر بزرگی که هیچ وقت ندیده بود و حالا باید خاله تصورش می کرد ، انداخت و گفت :

__ قول میدی نری ؟

سرمو تکیون دادم که رفت سمت اتاقش و باز دو نگاه غریبه درهم خیره ماند . لیوان چایش را دست گرفت و گفت :

__ به هر حال فکر نکن ایندفعه تنهات میذارم ، اینهمه ریسک نکردم که پیام ایرانو تو برام ناز کنی .



سنگ سیاه 3

پارت 54

هنوز روی مبل نشسته بودم و فکرم درگیر نگاه مصمم او بود. لیوان های چایی خالی بود و جای او خالی تر که کاش همیشه خالی میماند. دنبال یه جواب بودم برای معادله ای که هر طور سرهم میکردمش، به جواب نمی رسید. اونقدر توی تصمیمش مصمم بود که شماره تلفن نوشت و رفت. که چی؟ که فکر کنم و جواب بدم؟ یا اعلام آمادگی کنم؟ صدای چرخش کلید تو قفل در، ضربان قلبم رو بالا برد. کیان بود. حلما که جلوی تلویزیون داشت کارتون میدید، جیغ زد: -بابایی.

نگاه کیان به من بود، دست بردم روی میز و کاغذ رو سریع برداشتم:

_سلام دختر گلم... اذیت که نکردی؟

-نه... دختر خوبی بودم... مگه نه مامان؟

سرمو تکون دادم. کیان خم شد و پیشونی حلما رو بوسید و جعبه ی شادی کوچک دخترانه ای از کیفش درآورد و گفت: _اینم واسه دخترم.

حلما جیغ زنان دوید گوشه ی خونه تا جعبه اش رو باز کنه. کیان جلو اومد و به من که انگار هنوز حس نداشتم از جام بلند بشم، نگاهی انداخت و گفت:

_سلام علیکم....اگه خدا قبول کنه انگار از اومدن من به خونه هم خوشحال نمیشی!

پوز خند زدم و گفتم:

_دیوونه!

نشست رو به روم و به لیوان های خالی روی میز نگاه کرد:

_مهمون داشتی؟

خواستم بگم نه که حلما فوری گفت:

_بابا خاله اومد اینجا.

کیان سری تکون داد و بیشتر لم داد روی مبل.

-خب چی گفت؟

باز حلما گفت:

_مامان سرش داد زد.

چپ چپ نگاه حلما کردم:

_اصلا خوب نیست آدم چُغلی کنه.

حلما باز با اون تیله های پرسشگر نگاهش خیره ام شد:

-چغلی چیه؟

کیان دستشو روی مبل خواباند :

_چرا سرش داد زدی حالا؟

-حوصله ندارم کیان ... باهش دعوا شده .

-سر زانیار !

چرا سرم رو تکون دادم ، نمی دونم . شاید فقط برای تموم شدن این سوال و جواب . پوزخندی در جوابم زد :

_بفرما ... وقتی به زور میخوای دوتا آدم رو بهم برسونی همینه دیگه ... حالا نکنه نازنین باز فردا از خونه ی زانیار اسباب کثی کنه و سرکار هِلک هِلک بری کمکش که کسی رو نداره .

حوصله ی کش اومدن دروغی که گفتم رو نداشتم . از جابرخاستم و گفتم:

_سرم درد میکنه کیانمن میرم یه ساعتی بخوابم.

نگاهش متعجب تا دم در اتاق ، تعقیم کرد.



سنگ سیاه 3

پارت 55

تا درو بستم رفتم سمت پاتختی و شماره تلفنش رو زیر سجاده های نماز وچادرها مخفی کردم . بعد افتادم روی تخت . دیگه حتی ذوقی نداشتم تا به کیان خبر بارداری ام رو بدم .حالا مسئله ی مهم تری وجود داشت . اینکه مادر من ... چرا باید خطر می کرد ، از اون سرکره ی زمین ، بایه پاسپورت جدید میومد ایران؟! که فقط منو با خودش ببره!؟

سکوت جواب ندای دورنم بود. در اتاق باز شد .کیان نگاهی به من انداخت و در رو پشت سرش بست .

-حالت بده بریم دکتر؟

-حال روحیم بده .

تای ابرویش بالا رفت :

_حال روحیتون دقیقا کجاتونه!؟

از شوخیش خوشم نیومد . یعنی حوصله ی شوخی هاش رو نداشتم . پشتم رو بهش کردم و گفتم :

_بسه کیان .

نشست روی تخت:

_با نازنین دعوات میشه ، سرمن خالی میکنی ! خب بذار من زنگ بزnm به همون نازنین ، بگم واسه چی اومدی حال روحی زن منو خراب کردی ، نمی دونی من به روحش بیشتر از جسمش نیاز دارم .

محلی بهش ندادم . همچنان پشتم بهش بود که یه دفعه صداش قلبمو از جا کند :

_الو سلام ... خوبی شما ؟

فوری چرخیدم سمتش و دیدم گوشی به دست گرفته . گوشی رو از چنگش کشیدم و قطع کردم . راستی راستی زنگ زده بود . حرصی شدم و فریاد کشیدم :

-کیان حوصله ی مسخره بازی ندارم ... تنهام بذار .

یه اخم جدی سمتم نشونه رفت :

_هوی سنگ سیاه ... باز گند دماغ شدی ها.

بالشت کنار دستم رو کشیدم و محکم زدم به بازویش:

_بسه میگم حوصلتو ندارم.

جدی شد:

_میخوای ببرمت بیرون روحیه ات بهتر بشه ؟

سکوت کردم . حوصله نداشتم . ولی می ترسیدم که کیان شک کنه و گیر بده که منو با نازنین آشتی بده .

-کجا مثلاً ؟

-کجا دوست داری ببریم ؟

آهی کشیدم و گفتم :

_دوست دارم بمیرم راحت شم .

اخم کرد و همون بالشتی که شده بود کیسه بوکس من و خودش رو توی سرم زد :

_دیوونه ! خدا شفات بده .

دلم می خواست گریه می کردم تا راحت میشدم ولی نمی شد . اگر یه قطره اشک می ریختم ، کیان حتما دمار از روزگار نازنین بیچاره و از همه دنیا بی خبر ، در میآورد . اصلاً مونده بودم حالا چطوری به کیان بگم که مادر برگشته ؟ از یه طرف گرفتن و اسیر شدنش حتمی بود و از طرفی یه حس بد مثل مار بهم نیش میزد که قراره یه اتفاقی بیافته .



یه کاسه آش ریختم و در حالیکه داشتم با پیاز داغ و کشک و سیر داغ تزئینش می کردم، گوشم به آهنگی بود که از تلویزیون پخش میشد .

همه ی اون روزایی که بی تو گذشت

کنار توبودم و غصه ی رفتن تو یه روزی گرفت تمام وجودم

و تزئین آش کامل شد .مانتوام رو تتم کردم وشالم رو سرم .سمت پله ها رفتم و پشت در واحد طبقه ی بالا . نگاهم رو برای آخرین بار روی حلقه های پیاز داغ و نعنا داغ و کشک انداختم .چند ضربه به در زدم .حتما نمی شنید .

پس زنگ رو هم زدم . لای در ، دو سانتی باز شد . یه نگاه کوتاه به من انداخت و کاسه ی آش رو دید و گفت :

_بفرمایید.

بعد از پشت در کنار رفت :

_مزاحم نیستم ؟

صداش از در فاصله گرفت :

_نه بفرمایید.

درو باز کردم . وارد شدم . غییش زده بود. همون جلوی در ایستادم . نگاهم به خونه اش افتاد به خونه ی یه مرد مجرد نمی خورد. تمیز و مرتب بود.حتی روی مبل ها ملحفه ی سفید کشیده بود.فقط چند تا برگه و یه خودکار روی میز بود همین . از تک اتاق انتهای سالن بیرون اومد. داشت دکمه های پیراهنشو میبست که گفتم :

_انگار مزاحم شدم .

-نه ... نه اصلا ... بشین .

جلو رفتم .کاسه ی آش رو گذاشتم روی میز و گفتم :

_نمی دونم آش دوست دارید یا نه ولی خب ... یه کاسه به این کوچولوئی رو حتما میخورید .

خندید .مقابلم رسیده بود. دستشو دراز کرد به نشانه ی نشستن من . نشستم . اوهم مقابلم . نگاهش به آش رفت و گفت :

_حقیقتا آش نمیخورم ولی این آش با این تزئین ... یه جورایی داره چشمک میزنه .

خندیدم :

_نوش جان ... اگه بدونم شما چی دوست دارید ، هر غذایی که دوست داشتید رو درست کردم ، براتون می‌آرم .
تک خنده ای زد و تکیه به مبل :
_چه حرف ها ! باعث زحمت بشم ... گرچه بدم نمی‌آد.
چشمکی زد و ادامه داد:
_یه سال غذای خونگی نخوردم .
و آهی دست انداخت به توده ی غم نشسته توی گلوش :
_وقتی همسرم پارسال از دنیا رفت
-خدارحمتش کنه .
-ممنون ... خدا اموات شما رو هم رحمت کنه ...
و باز آه کشید .نگاهش هنوز روی کاسه ی آش بود که ادامه داد:
_سخت بود ... خیلی سخت بود ...
تنهایی سخته تنها با خاطرات عزیزت سر کنی ، سخته .
نفسش ، نگاهش ، حتی هاله ی غم نگاهش همه با کاسه ی آش عجین شد که یکدفعه همراه با آهی گفت :
_ بگذریم.



سنگ سیاه 3

پارت 57

می دونستم چی می‌گه . چون دقیقا عین حالش رو چشیده بودم. من گذشتم ولی انگار اون نگذشته بود. هنوز توی فکر بود.
موندم چی بگم که این غم نشسته توی نگاهش تموم بشه که یکدفعه با لبخندی که برای بغضش خط پایان بود، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد:
-خوش اومدید .

و بعد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه که گفتم :

_زحمت نکشیدمن باید برم .

-حالا یه چایی که میخورید ؟

چی می گفتم ؟جز سکوت حرفی نبود . باز نگاهم توی خونه چرخید .دنبال عکس همسرش بودم .اما انگار نبود .لااقل توی پذیرائی نبود .اما پشت ستون پذیرائی و اتصال آشپزخونه ، یه میزگرد بود . شاید میز عکس ها بود ولی توی دایره دید من ، نه ، برگشت .دو لیوان چای و یه پیش دستی میوه .

-چرا زحمت کشیدید ؟

-دیگه فقط همین توی خونه ی مجردا پیدا میشه .

لبخند زدم . نگاهش کردم .داشت لیوان چایی و قند و پیش دستی میوه رو برای من ، روی میز میچید که خیره اش شدم .موهاش تک و توک سفید شده بود .

خاکستری و قشنگ . بهش نمیخورد که چهل و پنج سالش باشه . جز همون موهای خاکستری که جذاب ترش کرده بود ، رد دیگه ای از گذر زمان توی صورتش پیدا نبود . تکیه زد به مبل و گفت :

_میوه بفرمایید .

-یه سیب گلاب ، یه شلیل ، یه هلو .

عاشق شلیل بودم و توی اون لحظه بدجور هوس کردم .اونقدر که عقم زایل شد و شلیل رو بدست گرفتم و گاز زدم . نکردم لااقل باچاقو خرد کنم .

حوصله ی کلاس گذاشتن نداشتم .سفتی و سرخی شلیل گولم زد.اولین گاز رو که زدم متوجه نگاه خیره زانیار شدم .شاید تعجب کرده بود.باخنده ای که داشت وسط اون دهان پر و شیرینی شلیل ، راه نفسمو میبست گفتم :

_از بچگی عاشق شلیل بودم .

طاقت نداشتم حتی با چاقو خرد کنم .

خندید . بلند شبیه قهقهه ای که بند نمیومد . یعنی اینهمه خنده دار بود؟ که خودش توضیح داد:

_از این سادگی رفتارتون خوشم میآد . آدما امروز گیر یه مشت رفتار خشک و رسمی شدند به اسم کلاس ، که چی ؟!

گاز دوم شلیل رو زدم و گفتم :

_عجب شیرینه !

-آره ... از این مغازه ی کوچه بالایی خریدم ... میوه های خوبی داره ، خواستید براتون میخرم .

-ممنون نیومدم که شلیل بخرم و شما شلیل بخرید اومدم ، اگه اجازه بدید یه حساب و کتابی داشته باشیم .

از تعجب ابروهاش توهم گلوله شد :

_چی ؟!

-شما پول کارگرا و کامیون بارو حساب کردید ، همینطور پول شامو لطف کنید بگید چقدر شده که من از شرمندگی شما در بیام .



سنگ سیاه 3

پارت 58

گره ابروهاش هنوز محکم بود :

-شرمنده‌گی نداره ... حساب و کتابی هم نیست ، خیالت تون راحت .

-راحت نیست . لطف کنید بگید تا من راحت باشم .

-واسه چی اینقدر اصرار می کنی ؟ اگه اینطوره باید قیمت این یه کاسه آتش رو هم بگی تا حساب کنم .

-این فرق داره ... خودم دوست داشتم براتون یه کاسه آتش بیارم .

-خب منم دوست داشتم واستون پول کارگرا رو حساب کنم .

خنده ام گرفت :

_ا ... اینطوریه پس ! اونوقت منو با اینکارتون مجبور می کنید که به تلافی زحمتی که کشیدید هر روز براتون غذا بیارم .

توقع تعارف داشتم که گفت :

_خوبه ... من دیگه خسته شدم از بس غذای رستورانها رو خوردم...

شوکه شدم . خیلی راحت بود . تعارف توی کارش نبود . شاید هم اصلا تعارف نداشت . لبخند زدم و گفتم :

_باشه .

هسته ی شلیل رو گذاشتم روی پیش دستی ام و دسته ی لیوان چایم رو گرفتم . سکوت بود . نگاه زانیار روی کاسه ی آتش بود . شاید هوس کرده بود.

-میخواید یه قاشق بیارم مزه چش کنید ؟

خندید :

_نه ... همینجوری دارم نگاهش میکنم.

-خوب اگه مزه چش کنید بد نیست لااقل عکس العملتون رو میبینم .

یه دست به سینه و یه دست به چانه گرفت . ژست تفکر . اینقدر مردد بود؟ از جابرخواست و رفت . حتما برای آوردن قاشق . وقتی برگشت دو پیاله ی ماست خوری دستش بود و یه ملاقه و دو قاشق . فوری گفتم :

نه من الان میل ندارم ... خودتون بخورید.

حالا یه پیاله که می خورید.

-نه ... آخه دارم چایی میخورم ... نه ممنون .

-باشه .

یه پیاله برای خودش کشید و با قاشقش ، آش رو زیر و رو کرد.

و اولین قاشق رو به دهان گذاشت . ابروهاش بالا رفت . نکنه خوشش نیومد؟

-چی توش ریختند ؟ ادویه ی خاصی ؟

-نه ... سبزی آش و حبوبات و همین دیگه .

-خوشمزه است .

-فکر کنم تا حالا آش نخوردید.

-نه حقیقتا ... خیلی ساله که مادرم از ایران رفته و من تنهام ... از وقتی که مادرم رفته شاید دیگه آش نخوردم ... خوشمزه است .

-نوش جان .

تا ته کاسه رو خورد. داشتم فکر می کردم حتما شوخی میکنه میگه ، از آش من خوشش اومده که دیدم باز پیاله رو پر کرد . نه انگار دروغی در کار نبود. تعارفی هم نداشت!

لبخندم کشدار شد از دیدنش.



سنگ سیاه 3

پارت 59

پیاله ی خالی رو گذاشت روی میز و در حالیکه زبانش هنوز توی دهان میجنید گفت :

_خیلی خوشمزه بود.

ذوق زده گفتم :

_نوش جان ... میخواید برم یه کاسه ی دیگه بیارم ؟ اینکه تموم شد .

خندید ! انگار ویروس خنده اش به منم رسید.خندیدم که سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به کاسه ی خالی آش من دوخت و با یه التماس قشنگی که توی چشمانش میجوشید پرسید :

_میشه ؟

از اینهمه بی تعارفی اش خیلی خوشم اومد. از جابرخاستم و همزمان جواب دادم :

_چرا نشه .

بی فوت وقت از پله ها دویدم پایین . داشتم آش میریختم که موبایلم زنگ خورد.حالا یه دستم کاسه ی آش و یه دستم ملاقه . تماس گوشی رو وصل کردم و زدم زیر گوشم و با شونه ام گوشی رو زیر گوشم نگه داشتم :

_بله .

-سلام .

-سلام .

صدای کیان بود که پرسیدم :

_طوری شده ؟

ناگهان تماس قطع شد. متعجب ملاقه رو گذاشتم توی کاسه و گوشی رو کف دستم گرفتم . تماس قطع شده بود.حتما اشتباه گرفته بود. باز کاسه ی آش رو تزیین کردم و با ذوقی از وصف خوشمزگی آش که توسط زانیار تایید شده بود ، دویدم سمت پله ها. ارتفاع پله ها بلند بود و من یه کاسه آش توی دستم .

یکی نبود بگه آخه دختر ، حالا دو دقیقه دیرتر بررسی چی میشه مگه ؟! اثر تنهایی بود دیگه . خیلی وقت بود کسی از غدام تعریف نکرده بود.

فضیلت خانم که فقط بلد بود غر بزنه و بگه :

-نمکش کمه ... پیازش سوخته ... رشته ات وا رفته .

اما خوشمزگی انگار مزه ای بود که فقط زانیار کشفش کرده بود.

یکدفعه ساعد پام محکم خورد به پله و کاسه ی آش محکم نشست روی سنگ پله و شکست .صدای بلند آخم این وسط از آشی که ریخته شده بود و پایی که ضرب دیده بود ، بلند شد ، که صدای یه جفت پایی که کوبیده میشد روی زمین ، تا گوش من رسید . زانیار بود:

_آخ آخ ... چی شده ؟

یه لحظه از خجالت آب شدم کف زمین . یه کلمه گفت خوشمزه است ، اونقدر هول شدم که آشو با کاسه اش پخش زمین کنم ؟!

خواستم خودمو جمع وجور کنم که گفت :

_ نه ... وای ... ببین چکار کردی !

لبمو گزیدم . راست می گفت . پله و موکت روی پله رو بد جوری کثیف کرده بودم که گفتم :

_ ببخشید ... موکتو فردا توی حیاط میشورم .

یه دفعه تیزی اخمش مثل شمشیر توی چشمام نشست :

_ موکت رو می گم؟! دستت رو می گم .

تازه حس کردم یه سوزش ظریفی کف دستم نشسته . کف دستم رو گرفتم مقابل چشمام که جوی باریک خون کف دستم پیدا شد.



سنگ سیاه 3

پارت 60

روی همون پله ای که پام روش خم مونده بود ، نشستم که تکه های بزرگ خرده شیشه رو برداشت و گفت :

_ همین جا بشین .

و رفت . نگاهم به کف دستم بود و آش پخش شده روی موکت . با یه قاشق برگشت و بشقاب . با قاشق آش رو از روی پله جمع کرد و باز رفت و من خنگ هنوز روی پله نشسته بودم . نمی دونم شاید منتظر بودم که او دستم رو ببندد که برگشت و گفت :

_ بیا بالا برات ببندم .

انگار منتظر شنیدن همین جمله بودم . برخاستم . خودش جلو دوید . باند استریل داشت و برام آورد . نمی دونستم یه زخم باریک اونقدر باند لازم داره یا نه . سکوت کردم تا پرستارم خودش کارش رو انجام بده . کف دستم رو با دستمال پاک کرد . کمی بتادین ریخت و بعد باند بست و گفت :

_ شکمویی من ... باعث دردسر شد .

باخجالت ، زمزمه کردم :

_ نه ... چشمای کور من پله ها رو ندید.

سرش بالا اومد .نگاهش توی چشمم جا خوش کرد:

-الان مقصر منم یا شما بالاخره ؟

نگاهمو از دایره های مغناطیسی نگاهش گرفتم و گفتم :

-فکر کنم هردو.

خندید . تکیه زد به پشتی مبل . نگاهم به باندی بود که اساسی برایم بسته بود.سرم که بالا اومد .نگاهش شکار چشمانم شد و لبخندش پهن لبانش . به چی می خندید . ریز و بی صدا :

_ هنوز آتش میخوام ولی میترسم این هوس من و اون چشمای بینای شما باز کار دستمون بده .

کنایه بود یا شوخی ؟ اما به دل نگرفتم :

_ آتش هست ... فقط زحمت کشیدنش پای خودتون .

-یعنی دعوت میکنی که رسماً بیام پایین و آتش بخورم ؟

قصدم فقط این بود بیاد برای خودش آتش بکشه ولی اون انگار قصد مهمون شدن داشت . سرم به تایید حرفش بالا و پایین رفت که فوری برخاست .درست مثل سربازی که برجا میخورد و صاف مقابل فرمان افسر نگهبانش میایستاد . با خودم گفتم ، انگار تعارف کردن هم بد نیست . زیادی بی تعارف بودن چیز خوبی نبود .

این شد که شام ناخواسته دعوت شد و مهمان ناخوانده آمد .

ورودش به خانه همان و دیدن من دورتادور خونه همان . مانتوام رو از روی مبل برداشتم . ظرف تخمه رو از روی میز ، بالشت رو از روی زمین و نگاه او همراه با دور زدن من ، توی تونه میچرخید . شاید خونه ی مرا با خودش مقایسه میکرد . من چقدر بی نظم بودم و او چقدر منظم . مهم نبود . خودش ، خودش را دعوت کرده بود . سفره را انداختم و دو بشقاب گذاشتم . او هم کمک کرد.

نمکدان و نان را برد و بعد قابلمه ی آتش را . کاش می گذاشت لافل درون یک کاسه بکشم ولی نگذاشت و با گفتن " کلاس نذار " ، همه چی را توجیه کرد.



سنگ سیاه3

پارت 61

نگاهم با موجی از سؤال روانه ی صورت سوگل شد. نمی دونم چش بود ولی نه حال جسمش خوب بود ، نه روحش. چند روزی بود که به بهانه ی بی اشتها ی لب به غذا نمیزد و از طرفی هم سردرد رو بهانه میکرد و خواب رو می طلبید. اگر سیکلش نرسیده بود ، می گفتم بارداره حتما . ولی ماهانه اش بود و نمیدونستم چرا اینبار ، اینقدر متفاوت . بی حالیش اذیت می کرد. اون نشاط همیشگی توی چشماش نمی جوشید . هر کاری از دستم برمیومد ، کردم تا حالش رو بهتر کنم . یه شب شام بردش به بهترین رستورانی که می شناختم ولی حتی لب به غذا نزد . یعنی رسماً کوفتم کرد اون غذا رو . وقتی نگاهش می کردم خودم از اشتها میافتادم . یه کلام هم حرف نمی زد که بگه چشه و توی دلش چه خبره .

دیگه طاقتم طاق شد . بالاخره یه روز از اداره یه راست رفتم دیدن نازنین توی مغازه . یعنی اونقدر دلم پر بود ، که میخواستم شیشه ی مغازه رو بیارم پایین .

-سلام ... سوگل خوبه ؟

همین پرسشش باعث شد که عصبی بشم . قدم های محکم روی زمین مینشست :

_سوگل ! برات مهمه واقعا !

تعجب توی صورتش نشست :

_سوگل طوریش شده ؟

ولوم صدا یکدفعه رفت تا آخر :

_طوریش شده ؟! نه حرف میزنه نه غذا میخوره ... اومدی بهش چی گفتی که هیچی نمیگه و از خواب و خوراک افتاده ؟

حدقه های چشمانش بیرون زد:

_چی ؟! من ؟!... من اصلا از بعد اسباب کشی سوگل رو ندیدم .

خسته از انکارش با همون صدای بلند گفتم :

_پس کی بود اومده خونه ی ما و باهаш در مورد زانیا حرف زده ؟ کی بوده که از اون روز حالشو بهم ریخته ؟

-به خدا من خبر ندارم آقا کیان ... من اصلا الان دارم از شما میشنوم که میگوید سوگل حالش خوب نیست !

یه لحظه چنان جا خوردم که تمام سئوالات ذهنم پر کشید و به جاش رفتار این چند روزه ی سوگل برام معنی پیدا کرد.

" یه وقت نری با نازنین حرف بزنی ."

اونهمه اصرارش برای اینکه نازنین رو نبینم و باهاش حرف نزنم ، دلیل داشت ؟! یعنی بازم ...دروغ گفته بود.

انگار خون گرم توی تنم شد ، سرب مذاب . راه اومده رو مستقیم برگشتم . در مغازه و بی هیچ حرفی بستم و از مغازه بیرون زدم . یکی داشت با یه کاتر توی مغز سرم خط می کشید.

رسیدم خونه . طبق معمول سوگل توی اتاق بود و حلما وسط خونه داشت بازی می کرد . با دیدنم خواست جیغ بکشه که دستمو به نشانه سکوتش گرفتم جلوی بینی . جلو رفتم و گفتم :

-حلما ... اون روزی که گفتی خاله اومده اینجا و مامان سرش جیغ کشیده ، یادته ؟

سرشو ت تکون داد که پرسیدم :

_اون خاله ، خاله نارنین بود؟

سرش به علامت منفی بالا رفت . با تردید دوباره پرسیدم :

_خاله نارنین نبود؟!



سنگ سیاه 3

پارت 62

حالم بد بود . به خونریزی افتاده بودم . چراش معلوم نبود . شاید از اثرات اسباب کشی خونه ی نارنین بود . ولی حالا انگار توی اون اوضاع آشفته ، شده بود ، قوز بالا قوز . هر روز یه پیام از مادر میومد که " فکراتو کردی ، زیاد وقت ندارم . " می خوندم و حذف می کردم . یه دلشوره داشتم واسه اتفاقی که هنوز نیافتاده . کلافه از خودم و شرایطم ، از اون بارداری که حالا شده بود برام دردسر و اون خونریزی که می گفتم امروز و فرداست ، سقط کنم . داشتم دیوونه می شدم . نمی خواستم به خدا نمی خواستم به کیان نگم ولی وقتی دیدم ، خونریزی منو پای عادت ماهانه ام گذاشته ، سکوت کردم . لااقل دو روز دیرتر می گفتم بلکه دنبال یه راه حلی بگردم . اما دو روز شد یه هفته . هر چی استراحت می کردم بلکه بهتر بشم ، بهتر که نمی شدم ، بدتر می شدم .

آخر هفته بود . یه هفته با سکوت گذشت . کیان خونه بود . میز صبحانه رو حاضر کرده بودم که دیدم لباس پوشیده و حاضر و آماده از خونه رفت بیرون . حتی به من هم حرفی نزد .

گفتم شاید طبق عادت هر هفته رفته نان تازه بگیره . میز صبحانه که کامل شد و چایی جوش اومد ، برگشت . یه ظرف حلیم گرفته بود.

همون جلوی در بود که گفتم :

_کیان !

سر بالا آورد و نگاهم کرد که پرسیدم :

_چی گرفتی ؟

-حلیم ... حلیم اعلی .

-تورو خدا نیارش توی آشپزخونه ... بیاریش یه لقمه هم لب به غذا نمی زنم .

اخم کرد:

_چرا؟!

-من از حلیم بدم می‌آد.

اخمش محکم‌تر شد :

_بدت می‌آد؟! تو عاشق حلیم بودی !

-اصلا .

یه قدم جلو اومد که فریاد زدم :

_میگم نیا کیان ... بذارش همونجا روی میز .

با لجبازی و همون اخم محکم گفت :

_اصلا تو لب نزن ، من و حلما میخوریم .

جلو اومد و ظرف پلاستیکی رو گذاشت روی اپن. حس کردم بوی گندیده ای توی مشامم پیچید ، عق زدم . نگاه متعجب کیان چرخید به سمت من ، که دویدم سمت دستشویی .

خسته از این ویار لعنتی توی اون اوضاع و اون اعصاب داغون و کیانی که می ترسیدم هر لحظه متوجه ی قضیه بشه و دردرس درست کنه . چیزی از گلویم بالا نیومد . چون چیزی نخورده بودم . فقط حنجره ام رو پاره کردم از بس عق زدم و بعد از دستشویی بیرون اومدم .کیان مقابلم بود .جلوی در دستشویی . یه دست به کمر زده بود و باهمون اخما که حالا معلوم نبود علتش چیه ، سوال کرد:

_چته تو؟!

-چمه!...سر صبح حالم بد شد همین .

-سر صبح ! با بوی حلیم ! مشکوک نیست !

-خدا شفات بده ...همه چی از نظر تو مشکوک شده ... برو آقا پلیسه ... برو .

خواستم باهاش شوخی کنم بلکه دست از سرم برداره که بازوم رو گرفت و نگهم داشت. زل زد توی چشمم . دقیق . این دقتش منو میترسوند . کاش حلقه های چشمش اونقدر روشن نبود که بتونم توش عصبانیتش رو به اون وضوح ببینم .

-بارداری ؟

-نه .



دروغ رو گفتم . نباید می گفتم ولی ...

نگاه کیان هنوز روی صورتم بود که ادامه دادم:

_مریضم مگه نمی بینی ؟ یه چیزی خوردم بهم نساخته ، دیگه از هر چی غذاست بدم اومده.

- از غذاست ...

یه طوری گفت " از غذاست " که انگار در واقع گفته بود " میدونم از غذا نیست " دوباره بعد از مکثی ، توی صورتم دقیق شد :

_الان یه هفته شده ، پس چرا پاک نشدی ؟

-نمی دونم باید برم دکتر ... شاید ... چون این ماه یه کم توی کارهای نازنین کمکش کردم ، روزهام بهم ریخته .

صورتش وقتی جدی می شد ، خود حضرت عزرائیل بود .

آب دهانم رو قورت دادم که گوشی موبایلم زنگ زد . محکم بازومو از میون دستش کشیدم و مثل جت دویدم سمت گوشی . از روی میز برداشتمش . همین یکی وسط اون نگاه پر از شک و تردید کیان کم بود . مادرم بود.

-الو .

-سلام ... می خوام پیام اونجا باهات کار دارم .

-سلام خوبی ... نه ... نه ... امروز نمیشه .

نگاه کیان رهام نمی کرد که مجبور شدم برم سمت اتاق .

-حالم خوب نیست آخه .

در اتاق رو که بستم ، فوری از در فاصله گرفتم و گفتم :

_من هنوز به همسرم نگفتم که مادرم برگشته .

-خب که چی ؟ بگو بهش بالاخره باید بدونه ، تو قرار نیست اینجا بمونی .

-من قرا رنیست با توهم پیام .

-سوگل ... خوب گوشاتو واکن ... من سرمایه ام رو به نامت کردم که تو پیش من بیای ، نه اینکه توی این خراب شده بمونی .

_من همین خراب شده رو دوست دارم .

حرصش بیشتر شد :

_مجبورم نکن تهدیدت کنم .

-تهدیدم کن ... چون نمی‌آم ... یه سال دیگه باید برم زندان ؟ خب میرم .

صدام رو به زور مهار می کردم تا توی تُن پایین نگهش دارم . که در اتاقم باز شد و مجبور به زدن لبخند شدم . دستی به موهام کشیدم و دم اسبی انتهای موهامو تو دستم نگه داشتم :

-نمی شه دیگه ... باشه یه وقت دیگه ... ممنون زنگ زدی ...خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم ، نگاه کیان سراغم اومد :

_کی بود؟

-هیچکس ...نازنین .

سری به تایید تکون داد:

_نازنین ...آستی مردی باهاش ؟

_آره یه بحث کوچولو بود که تموم شد.

_خب برو صبحانه ات رو بخور.

-تو برو حلیم رو از روی این بردار تا من برم .

چشماشو واسم تنگ کرد :

_مشکوک میزنی سوگلفکر نکن نفهمیدم ... تو تمام علایم بارداری رو داری غیر از پاکی که

فوری با اخم گفتم :

_تو زده به سرت ؟! وسواسی شدی ... عشق بچه دیوونه ات کرده ...حوصلتو ندارم کیان .

نفهمیدم چرا از اتاق بیرون رفتم .شاید اگر می‌موندم بیشتر شک می کرد.

اما کیان بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون زد. اخماش اونقدر توهم بود که دلم بلرزه .خیلی بهم مشکوک شده بود .حالا مونده بودم بین اون و یار لعنتی که داشت حالم رو از بوی بد حلیم بهم میزد و نگاه موشکافانه ی کیان که ریز ریز اعمالم رو داشت کالبد شکافی میکرد. حتی تک تک لقمه ها م رو شمارد.

خواستم از پشت میز صبحانه بلند بشم بلکه باز بخاطر بوی حلیم عُق نزنم که گفت :

_کجا ؟

-سیر شدم .

-با سه تا لقمه ی گنجشکی ؟!

گرفته بود . خوب مچم رو گرفته بود.



سنگ سیاه 3

پارت 65

به زور داشتم خودمو کنترل می کردم . دروغ پشت دروغ . دیگه از شک و تردید گذشته بودم و داشتم به یقین می رسیدم . سوگل باردار بود . حتم داشتم که باردار بود . اما چرا مخفی می کرد؟ اون تلفن های مشکوک ! اون ترس نشسته توی چشاش ! تا تلفنش زنگ می خورد ، انگار آژیر خطر زده بودند ، به طوری رنگش می پرید که انگار جنگ شده . واسه فهمیدن اینکه چی رو داره مخفی می کنه ، کار سختی نباید انجام می دادم . فقط به پنجشنبه اضافه کاری وانستادم . موندم خونه . هنوز مریض احوال بود . هنوزم معلوم نبود از کدوم غذایی اینطور مسموم شده که نزدیک ده روز بود لب به غذا نمی زد. اگه می گفتم ویروسم گرفته ، دوره اش تموم شده بود تا حالا . اون روز پنجشنبه رفتم براش حلیم بخرم . نه طاقت اون مریض حالیشو داشتم ، نه طاقت صبر واسه دروغ هایی که می گفت . اصلا این چه عادتی بود که تموم نمی شد ! همیشه هفت روز بود و حالا ده روز ! اصلا دلم نمی خواست به یه فکر دیوونه کننده ، بها بدم . اینکه داره ، دورم میزنه .

چرا ؟ واسه خاطر اون مادر عوضی اش . نمی خواستم خونم به جوش بیاد ولی نشد . اما هر روز ، یه جوری دستش پیشم رو می شد ، یه روز ، دروغ باردار نبودنش ، یه روز دروغ بی اشتها یی اش، یه روز دروغ اینکه از دست نازنین عصبیه و باهاش قهره ... تا کجا ؟ چی می خواست ؟

فقط یه جواب داشتم . یه جواب واسه همه ی اون دروغ هایی که گفته بود . جوابی که مغز سرم رو داشت منفجر می کرد . مادرش برگشته بود. بعد از قشقی که سر حلیم به پا کرد ، اون تلفن مشکوک که گفت نازنینه ، دومین بهانه رو دستم داد که تلفنش رو چک کنم . به زور از اتاق بیرونش کردم و در کسری از ثانیه ، آخرین تماسش رو چک کردم . شماره ی نازنین نبود . یه شماره ی ناشناس و درست ساعت 9:35 دقیقه . همون ساعت .

گوشی رو پرت کردم روی تخت ... فقط یه راه بیشتر نداشتم . مچش رو بگیرم. باید خودمو خونسرد نشون می دادم . اما چطور؟

از درون فریاد می کشیدم و تو خودم می ریختم .

حتی اون اسپری ای لعنتی باز جلوی چشمم ظاهر شده بود . خود اون اسپری ، مدرک جرم بود . چرا باید مدام اسپری می زد ؟ مگه چش بود؟ مگه از چی عصبی بود؟ از چی استرس داشت ؟

همه ی اینها یه طرف ، وقتی خودش بهم گفت که بخاطر مریضی باید بره دکتر زنان ، یه جوری نگاش کردم که ترس رو توی حلقه های سیاه نگاهش دیدم . به وضوح زیر نگاهم لرزید .

-چیه کیان ؟ چرا اینطوری نگام میکنی ؟

-هیچی ... همین طوری .

-خب می بینی که حال خوب نیست ، باید برم دکتر.

-خودم می برمت .

-نه ... نه اصلا نیاز نیست تو مرخصی بگیری ، خودم می رم ، شنبه میرم .

فقط نگاهش کردم . آره باید می رفت . با اون رنگ و روی زرد و اونهمه بی اشتهاپی ، باید می رفت . اما نه تنها . حتما باهاش می رفتم . اما نامحسوس .



سنگ سیاه 3

پارت 66

پشت میزم نشسته بودم . گاهی چشمم حروف روی کاغذ جلوی رویم رو می خوند و گاهی چشمم درگیر افکار ذهنم می شد و با اونکه می دید ، کور می شد .

در اتاق باز شد . فروغی بود . لبخند زد و گفت :

_خب انگار امروز خیلی پکری !

حرفی نزدم . جلوتر اومد و برگه ی توی دستش رو گذاشت مقابل من . عکس خانومی بود با مشخصاتش . نگاهم روی صورت آشنایش چرخید و بعد روی آن اسم و نام خانوادگی ناآشنا خیره شد .

_سحر میلانی .

سر بالا آوردم و گفتم :

_خب؟

-می شناسیش ؟

تکیه زدم به پشتی چرم صندلیم :

_نه .

-می شناسیش ... دقت کن .

.عصبی برگه رو از روی میزم کنار کشیدم و گفتم :

_حوصله ندارم میگم نمی شناسمش دیگه .

پوزخند زد و کف دو دستش رو گذاشت روی میز من و خم شد سمت صورتم :

_چته باز کیان ؟

عصبی گفتم :

_من چمه ؟! توچته ؟ میگم نمی شناسمش به زور میگی میشناسیش !

اخماش توهم رفت . معمولا همیشه لبخند میزد . حالا اون عکس کی بود که بخاطرش اخم می کرد ، نمی دونستم .

-این همون خانم آزاده سعادتمنده .

چه اسم آشنایی ! انگار یکدفعه سلول های خاکستری مغزم به کار افتاد . با یک جهش فوری برگه ی روی میز رو چنگ زدم و زل زدم به عکس سیاه و سفید روی برگه . خودش بود . آره . البته انگار صورتش یه کوچولو تغییر کرده بود! ولی خود خودش بود . مادر عوضی سوگل .

سرم بالا آمد سمت نگاه پیروز فروغی که پرسیدم :

_خب که چی حالا ؟

-برگشته ... ایرانه .

اخم محکم شد :

_ایرانه !

-آره ... چرا همچین ریسکی کرده رو نمی دونم ... پاسپورت جدید ، هویت جدید . یه رد جدید از یه کار جدید.

-منظورت چیه ؟

-خب بچه های ستاد متوجه شدند که باند فادر که توی کل دنیا تو کار مواد مخدره ... دست به یه پروژه ی جدید زده ... خب این خانم یکی از اعضای این باند اما اینکه ماموریتش چیه و چه قصدی داره ... هیچی معلوم نیست .

درحالیکه از شدت عصبانیت محکم و عصبی ، روی صورتم دست می کشیدم و تو فکر فرو رفته بودم گفتم :

_حالا چکار باید بکنم ؟

خندید و کمرش رو صاف کرد:

_پروژه ی خودتهصلاح مملکت خویش خسروان دانند.

و بعد همونطور که می خندید ، رفت سمت در . عصبی فریاد زد :

-من دیگه ماموریت قبول نمی کنم .

در اتاق بسته شد . یا شنید یا نشنید . به هر حال من موندم و یه درگیری فکری . یکدفعه انگار یاد سوگل افتادم . رفتارش ، حالت عجیب کاراش . تلفن ناشناس . دروغی که به اسم نازنین گفت !

چنگ زدم به موبایلم . شماره موبایلشو گرفتم . عصبی بودم . خیلی . اونقدر که سرش فریاد بزنم که همه چی رو میدونم ولی به سختی خودمو کنترل کردم که صدای بی رمقش رو شنیدم :

-الو ...



سنگ سیاه 3

پارت 67

-کجایی؟

-گفتم می خوام برم دکتر؟

-آدرس .

-کیان خودم میرم .

فریاد زدم :

_آدرس .

-چته تو؟ چرا داد میزنی؟

عصبی صدامو توی گوشی تا حالت خفگی پایین رسوندم:

_سوگل به قرآن اگه الان آدرسو بهم ندی ، دمار از روزگات در میآرم لعنتی .

-کیان !! من !! لعنتی شدم؟!!

باز صدام بی اختیار رفت تا مرز فریاد:

_می گم آدرس رو بده .

-پیامک می کنم .

و قطع کرد.اونقدر عصبی بودم که داشتم از همونجا ، از توی اداره ، به خودم و زندگیم فحش می دادم . زیر ده ثانیه آدرسو فرستاد وگرنه خدا میدونه که چقدر عصبی میشدم . حالا تکه های پازلم روی میزم بود. کامل شده. تکمیل تکمیل.

-لعنتی ...همه ی این مدت مادر عوضی ات ایران بوده ! دروغ گو ... تو ، به من نگفتی ! ... لعنت به من ...اونقدر خر شدم که یادم رفت ...تو دختر اون مادر عوضی هستی ... باورت کردم.

سوییچ رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم . فروغی رو توی راهروی اداره دیدم از همون اخما و طرز راه رفتنم ، پیدا بود که چه حالی دارم . بازوم رو گرفت و گفت :

_کیان ... کار غیر عقلانی نکن ... می دونم باز بهم ریختی ولی ...

عصبی سرمو تا توی صورتش جلو کشیدم و صدامو توی گلو خفه کردم . در حالیکه خنجره ام از درد این خفگی می خواست فریاد بزنه :

-نمی دونی ...اگه دوباره بلای پنج سال پیش تکرار بشهاگه بخواد هر گند و کثافتی که دلش خواست بزنه و بندازه گردن زن من بعدشم فرار کنه اون سر دنیا ...خودم ...خودم اینبار یه گوله توی سرش خالی می کنم .

فشار پنجه هاش روی بازوم بیشتر شد:

_احمق نشو ... این ماموریت رو بهت ندادم که گند بزنی بهش اینو بهت دادم که بتونی ایندفعه دستگیرش کنی و تلافی پنج سال پیش رو اینبار خالی کنی .

نفسم رو تو هوا فوت کردم که باز ادامه داد:

_آروم باش کیان ... همسر تو الان یه مهره ی دو طرفه است ...

میتونه توی زمین ما باشه ولی واسه اون کار کنه .

با احم بهش توپیدم :

_چرت نگو خواهشا ... من ، زنم رو بذارم ستون پنجم این ماموریت ؟!

خواستم از دستش فرار کنم که بازومو کشید و زیر گوشم گفت :

_تو خبر نداری تا همین الانشم ، همسرت ستون پنجم بوده .

سرم چرخید سمتش که آروم زمزمه کرد:

-ما نامه هایی که مادرش فرستاده ، آدرس وکیلش رو ، حتی دیدارشون رو که به تازگی اتفاق افتاده ، پیگیری می کردیم ... این خانم سعادت مند دنبال یه چیز مهم ، یه گنج قیمتی اینهمه خطر میکنه ...

دندون هام داشت خرد می شد و نفسم از شدت حرارت و آتش حتی گلومو می سوزوند که فروغی گفت :

-خرابش نکن کیان ... باشه ؟

بازومو کشیدم و با دستایی مشت شده رفتم سمت در خروجی .



سنگ سیاه 3

پارت 68 سوگل

توی مطب دکتر بودم . گوشم با خانم دکتر صفا ، متخصص زنان بود و چشمم روی صفحه ی گوشیم . پیام های کیان داشت منو می ترسوند . با اونکه آدرس مطب رو براش فرستادم ولی همینطور داشت تهدیدم می کرد و پیام میداد . یعنی چیزی فهمیده بود؟

"می کشمت سوگل ... اگه پیام مطب نباشی " "میمونی تا پیام " "کارت تموم شد همونجا بتمرگ تا پیام "

الفاظش استرس زا بود . عصبانیتش ، لحن صداش ، توی تماس تلفنی و اون پیام ها داشت دیوونه ام می کرد که صدای خانم دکتر بلند شد :

-خانم سوری ...خواستون نیست ؟

-ببخشید ، شوهرم پیام داده بود، باید جواب می دادم.

-شوهرتون وضعیت شمارو میدونه ؟

لبانم از هم باز شد ولی کلمات از ذهنم پرید . چی می گفتم ؟ بگم هنوز نه ؟

لبمو گزیدم که دکتر ادامه داد:

_وضعیت شما از اورژانسی هم گذشته خانم سوری یا باید بری بیمارستان بستری بشی یا استراحت مطلق توی خونه ...
کدوم راحت تری ؟

فوری گفتم :

_خانم دکتر ...اصلا امیدی هست ؟

اگه شما می گید این بچه داره سقط میشه ، چه نیازی به بستری شدن منه ؟

خانم دکتر متعجب نگاهم کرد:

_خانم سوری ، جنین قلب داره ، سالمه ... اگه استراحت کنید مطمئنا خوب میشید ... سونوگرافیتون هم همینو تایید می کنه ... می مونه چند تا قرص و آمپول و شیاف که براتون می نویسم ... هرکاری هم داشتی فقط بهم زنگ بزن ، یه وقت بلند نشی بیای مطب ... استراحت مطلق یعنی مطلق مطلق ... هیچ کاری نکن ... رابطه زناشویی هم تا اطلاع ثانوی تعطیل .
توی اون شرایط همین یکی کم بود که استراحت مطلق بشم. صدای بلند منشی وسط حرف های دکتر و افکار من شنیده شد :

-آقا شما نمی تونید وارد بشید ... آقا .

در اتاق محکم باز شد . چشمای کیان سرخ و قرمز بود . وحشت زده نگاهش کردم . خانم منشی پشت سر کیان ایستاده بود که گفت :

_خانم دکتر این آقا ...

خانم دکتر خونسرد نگاهی به کیان انداخت :

_بله .

-همسرم هستند .

-بفرمایید داخل .

خانم منشی رفت و کیان وارد شد . روی صندلی روبه رویم ، کنار میز دکتر نشست که دکتر با خونسردی گفت :
-من سفارشات لازم روبه همسرتون کردم ...اگه ایشون مراقب خودشون باشند و حرف منو گوش بدن بچه سقط نمیشه .
نگاهم به چشمای روشن به خون نشسته ی کیان بود که لبمو محکم گزیدم و نگاه خاص و تهدیدگر کیان رو برای خریدم .
-چند وقته خانم دکتر؟

کیان پرسید .نگاهش به من بود و سئوالش از خانم دکتر.

-نزدیک دو ماهه .

سر کیان به تایید حرف خانم دکتر تگون خورد که چشمامو از این تایید که بیشتر تهدید بود ، بستم .خانم دکتر برگه ای رو امضا کرد و گفت :

_اینم داروهاشون ... متاسفانه بیمه قبول نمیکنه باید آزاد تهیه کنید.



سنگ سیاه 3

پارا 69

از مطب دکتر بیرون اومدیم .کیان جلو راه افتاد و من با ترس پشت سرش . وسط راه پله های مطب ایستاد . چرخید سمت من . فوری سرم رو پایین انداختم که برگه ای توی دستم رو چنگ زد . دنبالش رفتم . سمت ماشین می رفت حتما . حدسم درست بود . ایستاد . در ماشین رو باز کرد . نشستم روی صندلی جلو و راه افتاد . حالا که همه چیز رو فهمیده بود ، چه نیازی به اینهمه سکوت بود ! برای همین با ترس آروم زمزمه کردم :

_کیا

"ن" کیان رو نگفته بودم که فریاد زد :

_خفه شو ...

چشمامو محکم بستم . بغض کردم . اشتباه از من بود . نباید ازش پنهان می کردم ... نباید . راه افتادیم . عصبی تر از اونی بود که حتی فکرشو میکردم . طاقت اونهمه عصبانیتش رو نداشتم که باز گفتم :

_کیان باور کن می خواستم

دوباره فریاد کشید. اما اینبار فریادش نعره بود. تمام تنم رو لرزوند:

_دهنتو ببند میگم هرکاری دلت خواسته کردی حالا می خوای توجیهش کنی؟

سکوت کردم و او همچنان نعره زد:

_اون مادر کثافتت اومده ... نگفتی باهم قرار گذاشتید به من نگفتی، گفتی کیانو خر می کنم، گفتی باز دورم میزنی، خواستی بچه رو یواشکی سقط کنی که با اون عوضی تر از خودت فرار کنی!

چی می شنیدم! نه! اصلا اینطور نبود. چشمام باز شد و فوری گفتم:

_نه... نه.

دنده رو چنان محکم توی شیارش جا زد که گفتم الانه خرد بشه. سرش چرخید سمت من و باز داد زد:

_خفه شو گفتم سوگل ... تو از اولش هم میخواستی دورم بزنی باز مادر آشغالتو دیدی ... باز اون کثافت ...

نفهمیدم چی شد که منم فریاد زدم:

_درست حرف بزن در مورد مادر من ...

همین یه جمله رو گفتم که یکدفعه با پشت دستش کوبید توی دهانم.

اونقدر شوکه شدم که سر جایم خشکم زد. از ضرب دستش، کف دستم رو جلوی دهانم گرفته بودم و آروم می لرزیدم. می لرزیدم از بغض، از ترس از اضطراب. کیان اما آروم نشد.

-حلمارو چکارش کردی؟

جوابشو ندادم. وحشی شده بود. طوری که تا اونروز ندیده بودم. دست دراز کرد سمتم و چونه ام رو محکم کشید سمت خودش. نگاه پر از سکوت توی چشمای قرمزش جا خورد. یه چیزی توی صورتم دید که سرم فریاد زد:

_لالم بشی باید حرف بزنی ... دیگه تموم شد سوگل ... من خر بودم که عاشقت شدم ... من خر بودم که باورت کردم توی عوضی از همون اولش منو دور زدی ...

نفسی کشید و محکم داد زد:

_بگو ... قرارتون چیه؟ می خوای چکار کنی باز؟ کدوم قبرستونی می خوای فرار کنی؟ قید حلمارو میزنی سوگل ... به قرآن بلایی سرت میآرم که تا امروز عینش رو ندیده باشی.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره. جگرم می سوخت. گلوم می سوخت، لیم می سوخت ولی از همه بیشتر قلبم بود که آتش گرفته بود. عشقم رو قبول نداشت؟ به من! به همسرش شک داشت!



سنگ سیاه 3

پارت 70

تموم دادام رو سرش زدم . حنجره ام رو پاره کردم و خودم رو خسته . حلما رو گذاشته بود پیش نازنین . از این فرصت استفاده کردم . نمی خواستم جلوی حلما باهاش اون طوری حرف بزنم و حالا که حلما نبود وقت مناسبی بود واسه خالی کردن اون دل پر .

توی خونه راه می رفتم و هر از گاهی که نگاهم بهش می افتاد ، انگار تموم وجودم شعله می کشید . نشسته بود کف سالن ، روی زمین ، زانوهایم مثل آدمای افسرده بغل کرده بود و فقط اشک می ریخت . چرا اشک می ریخت ؟ که دستشو خوندم ؟ که جلوی فرارش رو با اون مادر عوضی تر از خودش گرفتم ؟

ایستادم مقابلش . کلافه بود . اشکاش روی اعصابم بود . دستم رو محکم روی چشمای خسته ام کشیدم و بالحنی که می خواستم آروم باشه ولی نبود پرسیدم :

_ الان دیگه چته ؟ الان که هرچی قراره با اون آشغال گذاشتی !

- اشتباه می کنی کیان .

دستم از جلوی چشمام کنار رفت . یه باریکه خون از گوشه ی لبش جاری بود که انگار داشت جگرم رو آتش می زد .

چرا زدمش ؟ چرا من لعنتی زدمش ؟ دست خودم نبود .

سرم تیر کشید با سر انگشتان دستم خطوط موازی پیشونیم رو محکم دست کشیدم و گفتم :

_ حرف بزن تا سگ تر از این نشدم .

حلقه های سیاه نگاهش به جایی خیره بود که نمی دونم . انگار نمی خواست حتی لحظه ای نگاهم کند .

همون طور با صورت خیس از اشک ، بدون اینکه حتی لحظه ای تغییری توی چهره اش ظاهر بشه ، یا مثلاً صدای گریه اش بلندتر بشه ، زمزمه کرد :

_ زود قضاوت کردی .

توقع هر حرفی رو داشتم جز این . دوباره تمام وجودم فریاد شد :

_ زود قضاوت کردم !

چند قدم جلو رفتم و نزدیکتر به او ایستادم :

_ منو گوش مخملی فرض کردی ! می گی زود قضاوت کردم !

جوابمو نداد که زانو خم کردم و با حرص چونه اش رو محکم گرفتم و سرشو بالا آوردم . نگاهش این دفعه توی چشمام نشست . سرد سرد . اصلاً یخ بود .

دلم لرزید . پس حقیقت داشت . اصلا عشقی در کار نبود.

نعره کشیدم:

_بیشتر از سه ماهه داری دروغ می گی ... دروغ پشت دروغ ... هی بهت گفتم ، هشدار دادم ... با من رو راست باش ... نه ، درست نشدی .

نامه ی مادر کثافتت رو کی پیدا کرد؟من ... چرا همون موقع بهم نگفتی ؟

جواب نداد . فقط سرش رو عقب کشید .دستم مشت شد . اونقدر سر انگشتای دستمو توی کف دستم فشار دادم که حس کردم...استخوان تک تکشون ترک خورد. جوابش بازم سکوت بود که همون دست مشت شده رو چنان زدم روی میز شیشه ای عسلی کنار دستم که خرد شد و در جا ریخت روی زمین .از ترس چشماشو محکم بست . به وضوح می لرزید .حتی پلک چشماش .نفسم باز حبس شد .این ترس از من بود یا ترس از اینکه نقشه اش لو رفته !

فریاد زدم :

_لال نشو ... هنوز زوده لال بشی ، می گی یا یکی دیگه بخوابونم توی صورتت ؟



سنگ سیاه 3

پارت 71

با همون چشمای بسته ، لب زد :

_کیان ... به ارواح خاک بابام ... من ..

-ارواح خاک پدرت رو می خوام چکار؟!می خواستی جمع کنی بری ... اون تلفن ها ... اون دعوایی که به اسم نازنین بد بخت زدی ولی در واقع داشتی با مادر خودت سر تاریخ رفتن بحث می کردی ... من اینارو می دونم .

قطره های درشت اشکش از زیر پلک های بسته اش سرازیر شد :

_بذار بگم ...

-بگو .. ولی چرت نگو که اختیار دستم ، از کفم رفته .

-باورکن ... به جان تو ... به جان حلما ... می خواستم بهت بگم ...

محکم دو تا بازوش رو گرفتم و تکون دادم و عصبی توی صورتش گفتم :

_چی رو لعنتی ؟ اینکه می خوام منو بذاری و بری رو می خواستی بهم بگی ؟

به زحمت میان نفس های بریده اش گفت :

_نه این ... نه ... به خدا

طاقت صبر کردن نداشتم . حالا برای شنیدن جوابش اونقدر بی طاقت بودم که داشتم سکنه می کردم از شدت فشار عصبی باز توی صورتش فریاد زدم :

-لعنتی الان لال نشو ... جواب منو بده ...

اما انگار نمی تونست . بغضش بود یا حرفش یا یه چیزی توی گلویش گیر کرده بود . یه چیزی که چشم تو چشم من داشت مدام ، هه هه می کرد و صدای خفه اش رو به گوشم می رسوند ولی نمی تونست بگه . ماتم برد . دستم هنوز دور بازوهاش بود که محکم تکونش دادم :

_سوگل !

حس کردم کبود شد . لب هاش خاکستری شد . رنگش پرید . به زحمت دست انداخت دور یقه ی مانتوش و محکم کشید . حمله ی عصبی بود ! نفس نمیکشید . حلقه های چشماش داشت به سمت بالا می رفت . مثل کسی که داره خفه میشه . فریاد زدم :

_سوگل !

افتاد . افتاد روی دست من ! هول شدم . از روی همون خرده شیشه های رد شدم . اسپری اش !

اسپری اش نبود ! داشتم دور خودم می چرخیدم و فریاد میزدم :

_اسپری ات کجاست ؟

جوابم سکوت بود و صدای خفه ای که هی کمتر و کمتر می شد .

هه ... هه ... هه ... هه ...

جا شکلاتی روی اُپن رو خالی کردم . نبود . دویدم توی اتاق خواب روی پا تختی ، جلوی آینه ، نبود . کشوهای پا تختی رو محکم می کشیدم بیرون و تموم خرت و پرت های توش رو می ریختم رو زمین ! کجا بود این لعنتی !

فریاد زدم :

_کجاست؟!

یه دفعه یاد کیفش افتادم . دویدم سمت در . دور و برم رو نگاه کردم . اصلا یادم نمیومد ، وقتی وارد خونه شدیم کیفش رو کجا گذاشت . نگاهم یه لحظه به سوگل افتاد . مثل یه جنین تو شکم مادر جمع شده بود و دو دستش دور یقه ی مانتوش بود . دوباره چشمم رو چرخوندم تو کل خونه . کیفش رو دیدم روی مبل .



سنگ سیاه 3

پارت 72

بار دوم بود که از روی خرده شیشه ها رد میشدم . کیفش رو چنان رو هوا خالی کردم که تمام داروایش ، هر کدام پرت شد یه گوشه ی سالن .

پیداش کردم . اسپری اش توی کیفش بود . دویدم سمتش . دستم رو زیر سرش گذاشتم و سرشو بلند کردم . یه پاف اسپری رو که زدم از تقلا افتاد . انگار قلب منم از تپش افتاد . لبام از هم باز شد :

_سوگل !

یه پاف دیگه زدم . چشماشو بست یه نفس کشید و از حال رفت . صدای نعره ام توکل خونه پیچید :

_سوگل !

تکون نخورد . دستش افتاد . حس کردم تموم تنم پر از سوزن شد . محکم تکونش دادم :

_سوگل ... جان کیان حرف بزن ... سوگل .

هیچ عکس العملی نداشت . دوباره سرش رو گذاشتم روی زمین و دویدم سمت گوشه ام :

_الو ... اورژانس ... یه ماشین بفرستید ... همین الان همسرم از حال رفت .

صدای آرام و آهسته ی خانمی رو شنیدم :

-آروم باشید آقا ... همسرتون چند سالشونه ؟

-میگم الان یه نیرو بفرستید می گید چند سالشونه ؟

-آدرس رو بدید می فرستم .

-خ طاهری نبش بهارلو کوچه جعفری پلاک ...

پلاک خونه یادم رفت . مکث کردم و چند ضربه به پیشونیم کوبیدم :

_هفتاد ... زنگ سوم .

-اعزام کردم شما اول به سئوالای من جواب بدید ... بیماری خاصی دارند ؟

-بله ... مشکل ریه داره ... نفسش تنگ شد یکدفعه از حال رفت .

-اسپری استفاده می کنن ؟

-بله زدم ولی الان بیهوشه !

-همکاری ما تا چند دقیقه دیگه می رسند ... خونسرد باشید ، یه شماره ثابت هم به من بدید.

نفهمیدم چی گفتم و شماره ها رو چطور سرهم کردم . اصلا شماره ی خونه رو دادم یا جایی دیگه . فقط وقتی تلفن قطع شد حس کردم قلبم نزد . دوباره با دو قدم بلند رسیدم به سوگل . سرشو بلند کردم . آروم توی صورتش زدم :

_سوگل جان ...

سوگل جوابمو نداد . خدای من ! من چکار کردم باهаш بغضم گرفتم . منی که تموم زندگیم سوگل بود . سرم رو روی صورتش گذاشتم و ناله زدم :

_تورو خدا چشمتو باز کن ... سوگل غلط کردم ... سوگل جان ... وای خدا ...

شاید پنج دقیقه شد که زنگ خانه به صدا در آمد . اورژانس بود . اونقدر هول بودم که حتی متوجه سر و وضع سوگل نشدم . برو که باز کردم چشمم بهش افتاد . دویدم و شالش رو که روی زمین پخش شده بود ، دوباره روی سرش کشیدم . هنوز همون لباسی تنش بود که رفته بود دکتر . دو مرد با لباس سفید اورژانس با یه ساک دستی بزرگ وارد خونه شدند و باز همون سئوالات تکراری و همان جواب های که برای بار دوم میگفتم .



سنگ سیاه 3

پارت 73

توی خونه راه می رفتم . می ایستادم . راه می رفتم . می ایستادم :

_حالش خوبه ؟

-شوک عصبیه ... یه سِرْم بهش وصل می کنیم اگر بهوش نیومد باید برید بیمارستان .

کف دستمو روی گونه ها و ریش هایم کشیدم و چنان دندان هایم رو ، روی فکم فشردم که حس کردم شکست . چرا زدمش ؟ چرا ؟

چرا نداشتیم حرفشو بزنه ؟ دوباره با دستایی که می لرزید روی پیشونیم خط های فرضی کشیدم و انگار که یکدفعه چیزی یادم بیاد گفتم :

_همسرم بارداره .

-بارداره ؟

-بله.

-چرا باید یه خانم باردار دچار شوک عصبی بشه؟... گوشه لبشونم خونیه! درگیری بوده؟ مشکل خانوادگی دارید؟ ما الان می‌تونیم برای پیگیری بیشتر آدرس و شماره‌ی شما رو بدیم به اورژانس اجتماعی تا واستون مشاور بفرستید.

فوری گفتم:

_نه... نه شکل خانوادگی نیست... یه... یه... خبر بد بهش دادم.

-میز خونتونم شکسته!

-دستم خورد... هول شدم.

مرد جوان نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

_جورابتون خونیه... از روی خرده شیشه‌ها رد شدید؟!!

تازه متوجه‌ی سوزش شدید پام شدم:

_چیزی نیست یه خراشه.

-بیایید جلوتر همکارم ببینه، شاید بخیه بخواد.

-نه گفتم چیزی نیست.

همکار مرد جوان که سن و سالش بیشتر بود نگاهم کرد و گفت:

_خونریزی داره... پس حتما عمیقه... بیایید اینجا.

جلو رفتم. نشستم روی زمین که جوراب رو از پام بیرون کشید. نگاه من روی صورت سوگل بود.

بیهوش بود. ماسک اکسیژن روی دهانش بود و یه سِرْم بدستش وصل که صدای مامور اورژانس رو شنیدم:

-این چیزی نیست؟!... بخیه میخواد... ولی من فقط پانسمان میتونم بکنم، شما برید درموناگاه بخیه کنید.

-باشه سر فرصت میرم بخیه می‌زنم.

بعد دوباره پرسیدم:

_حالش چطوره؟

-فشارش هم افت داشته... افت فشار هم زیاد برای خانوم‌های باردار مناسب نیست.... ولی حتما برید دکتر شاید بخاطر این شوک عصبی، دُر داروهاش رو بالاتر ببرند.

-بله....حتما.

نگاهم روی صورت سوگل بود. داشتم از شدت استرس می‌مردم. زیر لب دعا می‌کردم که صدای مامور اورژانس باز بلند شد:

_خانوم... خانوم... صدامو می‌شنوید... اسمشون چیه؟

-سوگل سوری.

-خانم سوری ... اگه صدا مو میشنوید ، لطفا چشمتون رو باز کنید .
نگاه من هم روی صورت سوگل نشست . پلک هاش تکون خفیفی خورد که همراه با بغض گفتم :
_سوگل ... سوگل صدامو می شنوی ؟



سنگ سیاه 3

پارت 74

چشماتشو باز کرد. همین باعث شد که دو زانو بالای سرش بشینم و دستشو توی دستم بگیرم .
مامور اورژانس گفت :
-اگه صدای منو می شنوید ، دست همسرتون رو فشار بدید .
نگاهش توی چشمای من نشست . حرف داشت . اما من فقط منتظر فشار سر انگشتای دستش بودم . فشار انگشتان دستش رو حس کردم که فریاد زدم:
_دستمو فشار داد.
-خانم سوری ... لطفا اون دستتونم بالا بیارید .
کف دستشو بلند کرد . مامور اورژانس نگاهم کرد و گفت :
-حالشون خوبه ... اما بهتره حتما به پزشکشون هم مراجعه کنید . سُرْمشونم تموم شد ، بهتره استراحت کنند .
بعد ساک بزرگشون رو جمع کردند و رفتند. درخونه رو که بستم کلافه دستی به صورتم کشیدم . حالاچی ؟ هنوز از رفتار سوگل عصبی بودم و برای حالش نگران . گوشی موبایلم رو برداشتم و به نازنین زنگ زدم :
_بله .
-سلام ... حلما پیش شماست ؟
-سلام ... بله سوگل میآد دنبالش .
-نه ... سوگل حالش مساعد نیست لطفا یه آژانس بگیر با حلما بیایید خونه ی ما .

-چیزی شده آقا کیان ؟

-سوگل حالش بد شده .

-چی شده ؟

نگاهی به سوگل انداختم . هنوز روی زمین دراز کشیده بود . تکون نمی خورد :

_فکر کنم اگه شما امشب پیشش باشی بهتره .

-الان راه می افتم .

گوشی رو که قطع کردم ، از دور به سوگل خیره شدم . بهوش بود . ماسکی هم روی صورتش نبود اما هنوز سِرُمی بدستش وصل بود. جلو رفتم و بالای سرش ایستادم . نگاهم کرد. خوب می تونستم ببینم که هیچ رمقی توی وجودش نیست .

-کیان .

اسم رو که صدا زد ، حس کردم دوباره دلم لرزید . چقدر دوستش داشتم !

فقط کافی بود اسم رو صدا کنه . سرم رو بالا گرفتم و از نگاهش فرار کردم و زیر لب متوسل خود خدا شدم :

_لا اله الا الله .

صداشو شنیدم :

_به خدا ... به جان تو ... راست می گم ... من ... می خواستم بهت بگم .

نگرانش بودم اما نمی تونستم از اشتباهش بگذرم ، که همون طور که سرش رو بالا گرفته بودم گفتم :

_بهتر حرف نزدیاستراحت کن .

-نه ... می خوام باهات حرف بزنم ... گوش بده کیان

عصبی صدام بالا رفت . وقتش نبود ولی اصرار اون باز حالم رو بد کرد:

_بسه می گم ... نمی خوام بشنوم ... دیگه حالا دیر شده واسه گفتن ...امشب نازنین پیشت می مونه ... من میرم پیش زانیار .

بی معطلی ازش فاصله گرفتم که فوری نشست و گفت :

_کیان ... محض رضای خدا به حرفام گوش بده .

پوزخند زدم :

_محض رضای خدا !! ... تو محض رضای خدا یه حرف راست بهم زدی ؟!

-کیان اشتباه کردم ولی لااقل بذار الان حرف بزنم .

-من حرفی باهات ندارم ... اون اسپری لعنتی ات رو هم بذار بالای سرت باشه .



سنگ سیاه 3

پارت 75

صدای گریه اش بلند شد :

_کیان...تورو خدا گفتم .

پام چوب شد . پشتم بهش بود و رویم سمت در ..باز چرخیدم سمتش .دوباره عصبانیت توی صورتم شعله کشید .

-آره ... تو هروقت به من نیاز داشتی سراغم اومدی ...کی به فکر خودم بودی ؟ کی منو بخاطر خودم خواستی ؟

قدم به قدم راه رفته و برگشتم تا دوباره رسیدم بالای سرش . با گریه گفتم :

_بشین ... جان حلما فقط چند کلمه .

پوز خند زدم ولی نشستم . باهمون دستی که سِرُم بهش وصل بود، دستمو گرفت و گفت :

_کیان...تو هم هیچ وقت منو باور نکردی ...حتی عشقمو باور نکردی ... چرا فکر می کنی قراره با مادرم فرار کنم .

فریاد کشیدم :

_چون می شناسمت ... چون رفتی ... قبلا هم منو گذاشتی و رفتی .

-کیان اون موقع فرق داشت .

-هیچ فرقی نداشت ... تو هروقت کم میآری ... میروی ...غیر اینه؟

چشماشو لحظه ای بست و باز کرد:

_دلم می خواست امروز جلوی چشمت می مُردم تا بفهمی چقدر دوستت دارم .

-چرت نگو .

فریاد کشید :

_چرت نیست ... تو هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوستت دارم ، چون فقط عشق خودتو دیدی نفهمیدی چقدر زندگیمون رو

دوست دارم چون فقط خوشبختی خودتو دیدی

صورتش پر شد از اشک . برای حالشم مساعد نبود که باز دوباره اون طوری گریه کنه :

_خیلی خب ... الان وقتش نیست ... بذار من لال بمونم ... تو هم حالت خوب نیست ، استراحت کن .

-نه ... اگه بری دنبالت میآم ..

-نازنین داره میآد ، پیشت می مونه .

صدای بغضش با فریاد بلند شد:

_نازنینو میخوام چکار؟ تو شوهرمی .

جلو اومد . خودش رو توی آغوشم انداخت . دستاش دور گردنم آویز شد . با همون سِرُم و تشکیلات!

داشت با روش خودش ، با نقطه ضعفم ، رامم می کرد.

بوسه ای به صورتم زد و گفت :

_کیان ... به خدا دوستت دارم ... من نمیرم .

دیگه باور تک تک حرفاش واسم سخت بود. فقط پوزخند زدم که حس کردم متوجه ی حرف دلم شد و با ناراحتی گفت:

_چرا باور نمی کنی ؟

-نمی تونم ...خودت منو به اینجا رسوندی .

خواست که باز خودشو توی آغوشم رها کنه ، که بازوهاشو گرفتم و به عقب راندمش . نگاهم به لوله ی باریک سِرُمش افتاد:

_بشین سرجات ببین چکارکردی بذار سِرُمِت تموم بشه .

لوله ی باریک سرمش پر از خون بود که با ناله گفت :

_تا منو نبوسی نمیذارم بری ... تو ... زدی تو صورتم ...نداشتی حرفمو بزnm .

باز اشکاش صورتش رو پر کرد .نگاهم روی لبش افتاد . ترک کوچکی خورده بود. درست مثل قلب من.



سنگ سیاه 3

پارت 76

تموم زندگیم بود . از همون روزی که توی ماموریت مهندس آذری همراهم شد ، تموم زندگیم شد . همراهم شد . عاشقش شدم . اما ... بد جوری از دستش دلخور بودم . ولی نباید می زدم . خودمم فهمیده بودم . سرمو جلو بردم و لباشو به بوسه

ای سرد ، مهمون کردم که دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و مانع جدایی لب هامون شد . هنوز داشت گریه می کرد که سرم رو عقب کشیدم که گفت :

_کیان امشب پیشم بمون .

ازجا برخاستم :

_نمیشه ... اصرار نکن ... بمونم اعصاب تورو هم بهم می ریزم .

رفتم سمت در که باز نالید :

_کیان اعصابم بهم بریزه ، بازم آرامشم خود تویی .

-نه ... من فقط عذابتم .

دستگیره ی درو گرفتم و درو باز کردم :

_کیان ...توروخدا ... بمون پیشم .

در و پشت سرم بستم .صدای بلند گریه و ناله اش برخاست :

-کیان .

سرم درد می کرد و پام می سوخت .اما خدا رو شکر با باندی که برایم بسته بودند ، خونریزی اش قطع شد .حوصله ی درمانگاه و بخیه رو نداشتم . با همون پای زخمی و سردرد ، با ماشین تا خونه ی زانیار رفتم . زنگ درو زدم و در بی پرسش باز شد . انگار نازنین و حلما نبودند و زانیار با دیدنم تعجب کرد . هوا خوب بود و بعداز ظهری خنک .نشستم روی پله های توی حیاط . اونقدر نشستم که خود زانیار دنبالم اومد:

_سلام ... اینجا چکار می کنی ؟ بیا بالا خب .

-حالم خرابه اینجا بهتره .

نشست کنارم روی پله و نگاهم کرد:

_چته باز؟

آهی کشیدم و بلند و باز سکوت مهر لب هام شد :

_قضیه ی پرونده ی جدیدت رو میدونم ... فروغی بهم گفت .

-خب پس تو که ، همه چی رو می دونی .

-نه نمی فهمم واسه چی اینقدر پکری !

-واسه چی ؟!

سرم رو سمتش چرخونده بودم و داشتم نگاهش می کردم که گفتم :

_وقتی زنت بهت دروغ بگه ..

وقتی سابقه ی فرار داشته ... سابقه ی مخفی کاری داشته ... حالا تو باشی نمی ترسی ؟!

-اگه همسرت رو می شناسی که نباید بترسی ... سوگل خانم همچین آدمی نیست به نظرم .

-پس واسه چی نباید به من بگه که مادرش اومده ؟ چرا نامه هاشو ، ازم پنهون کرده؟
-خب چون دفعه ی قلبم واسه همین مادر ، حاضر شد یه سال بره زندان ... مادرشه کیان .
-مادر !! مادر کثافتی که بچه ی هشت ماهشو نخواست ، رهانش کرد ، حالا اومده بگه مادرشه ؟!
-به هرحال قبول کن که مادرشه ...
-داغونم زانیار ... یه ککی افتاده به جونم که هی داره ذره ذره عشقمو ، اعتمادم ، آرامشمو می خوره !
-قوی باش پسر ... این مسخره بازیایه از خودت در میاری ... زنت پیشته ، داره باهات زندگی می کنه ، بهش اعتماد کن .
اعتماد ! تنها چیزی که بهش نداشتم ، که اگر بود این اتفاقا نمی افتاد .



سنگ سیاه 3

پارت 77

صدای حلما بود که به گوشم خورد و نازنین که داشت باهاش حرف می زد . درخونه رو براشون باز کردم ، نازنین با دقت نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت :
_سلام ... چی شده ؟حالت خوب نیست ؟
-سلام
برگشت سمت مبل که گفتم :
_چرا خوبم .
صدای بسته شدن در اومد:
_آخه یه طوری شوهرت گفت حالش نامساعده ، ترسیدم .
روی مبل سه نفره دراز کشیدم و گفتم :
_حلما که اذیتت نکرد ؟

همون موقع حلما دوید سمت . توی آغوشم کشیدمش که گفت :

-مامان ... خاله نازنین و عمو زانیار با من خاله بازی کردند.

لبخند بی رنگ و رویی زدم :

_آفرین چه بازی !؟

من مامان عمو زانیار و خاله نازنین شدم . نگاهم رفت سمت نازنین . شالش رو روی دسته مبل انداخت و گفت :

_ای وای ... اینا چیه !

-هیچی ... میز شکسته ... مراقب باش .

بعد نگاهم برگشت سمت نگاه کنجکاو حلما :

_برو توی اتاق بازی کن دخترم .

حلما که رفت ، نازنین گفت :

_راستشو بگو سوگل ... دعواتون شده ؟

نیم خیز شدم و با دلی پر از غم گفتم :

_واضحہ ... مگہ نه؟

تکیه زد به اُپن و گفت :

_باز سر چی ؟

منم تکیه به پشتی مبل زدم و گفتم :

_سر حماقت خودم ... اشتباه کردم نازی ... خیلی هم اشتباه کردم ... کیان خیلی روی من حساس بود ، می دونستم ولی بهش نگفتم ... حالا دیگه نمی شه ...

اعتماد نداره بهمبهم شک کرده .

دست به سینه به تماشایم ایستاد :

_آفرینتقصیرخودته ...

حرف هیچ کس رو قبول نکردی ...حالا سرچی ؟ چی رو بهش نگفتی .

-اومدن مادرم .

-مگہ مادرت برگشته !

-آره .. لعنت به این بدبختی ...توی این اوضاع برگشته .

-کدوم اوضاع ؟

-ولش کن ... می شه لطف کنی اول یه چایی بذاری ، سرم خیلی درد می کنه .

نازنین رفت سمت آشپزخونه و گفت :

_جارو دستی ات کجاست؟ اون خرده شیشه ها رو باید جمع کنم ... وای خدا ... این چیه؟

با نگرانی پرسیدم: چی؟

رد خونی رو، روی سرامیک ها نشونم داد:

_این!

از جا برخاستم و رد خون رو گرفتم. روی فرش، روی سرامیک ها تا خود خرده شیشه ها رفته بود:

_خاک به سرم ... کیان پاشو بریده.

-بریده! داغون کرده پاشو ... نگاه کن نگاه کن یه زنگ بهش بزن ببین زنده است؟

-! ... نازنین!

-راست می گم خب ...

رفتم سمت تلفن، موبایلش رو گرفتم. خیلی بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

_بله.

صدای زانیار بود اما. با نگرانی گفتم:

_سلام ... شماييد جناب سروان؟



سنگ سیاه 3

پارت 78

-بله.

-کیان کجاست؟

-همینجا ...

-می شه با خودش حرف بزنم؟

-حالش خوب نیست.

-چشه ؟

-میگه سرم درد می کنه .

با نگرانی گفتم :

_ببخشید جناب سروان ... پاش بریده فکر کنم .

-آره پانسمانه .

-تورو خدا ، شما یه چیزی بهش بگید ... من می دونم الان بگید میگه خوبم ولی فکر کنم پاش بخیه میخواد.

-شما از کجا می دونید؟

-ردپای خونیش توی خونه است .

صدای بلند نفس زانیار رو شنیدم که کلافه گفت:

_باشه ... اگه حرفم رو گوش کنه به چشم میبرمش درمونه .

-ممنون ... باعث زحمت شدیم .

-خواهش می کنم ... نازنین خانم رسیدند؟

-بله اینجا هستند.

-میشه باهاشون حرف بزنم ؟

-بله ... بله ... نازی جناب سروانه.

نازنین بایه لبخندی خاص ابرویی بالا انداخت . نگاهش می کردم که گوشی رو گرفت :

_سلام ... بله .

لبخندش کشدار شد :

_بله جناب سروان ... زحمتتون میشه ... ببخشید ... بله ... تعارف نکنید خونه خودتونه ... نوش جانتون ... خداحافظ.

با کنجکاوی پرسیدم:

_چی شده ؟

-یادم رفته زیر گاز رو خاموش کنم ، میگه از خونتون بوی غذا می اومد گفتم نکنه زیر گاز روشن باشه ، رفتم زیر گاز خاموش کرده .

یه تای ابروم بالا رفت :

_تو که گفتی نوش جونتون !

-خب آخه گفتم ، با اجازتون زیر گاز رو که خاموش کردم چند فاشق هم مزه چش کردم .

باخنده گفتم :

_واقعا !! چه رُک !

-خیلی ... اصلا رو در بایستی تو کارش نیست ... عاشق غذای خونگيه ... اصلا ديگه يخچال منو اون نداره ... من هرچی درست می کنم و اش يه بشقاب میبرم ... گاهی هم ...

خجالت زده ، نگاهشو از م گرفت و ادامه داد:

_اون میآد باهم غذا می خوریم .

-پس خوب همسايه ای پیدا کردی انگار !

-بگو خوب صاحبخونه ای پیدا کردم ... شرمنده ام هم میشم میره كيلو كيلو مرغ و گوشت می گیره ، میگه شما زحمت پختش رو بکش ، میگه خسته شده از بس غذای فست فودی و رستوران خورده ... راستی پول شام اسباب کشی رو هم حساب نکرد که نکرد.

با اخم گفتم :

_خب حالا ... تو اومدی مراقب من باشی نیومدی که هی از زانیار تعریف کنی .

اخم بامزه ای کرد:

_بی احساس .

بعد رفت سمت آشپزخونه و جارو آورد و خرده شیشه ها رو جمع کرد. شام هم درست کرد . يه دم پختک ساده . اما چون من درست نکرده بودم خیلی بهم چسبید . گرچه دل و فکرم پیش کیان بود ولی انگار نبودش باعث شد تا بحث جنجالی اونروز زودتر فیصله بیابد .



سنگ سیا 3

پارت 79

تو اداره بودم. پام بدجوری میسوخت. اگر اصرار زانیار نبود و پا پیچ نمیشد درمانگاه هم نمیرفتم. ولی خوب شد که رفتم. بدجوری پامو بریده بودم . اما درد قلبم بدتر از این حرفا بود. هم از سوگل ناراحت بودم و هم نگرانش. آخرش طاقت نیاوردم و گوشی تلفن روی میز رو برداشتم بهش زنگ بزنم که موبایلم زنگ خورد. عکس خود سوگل بود. لبخندی از این حس مشترک دل هامون زد و بعد از چند تا بوق با صدایی جدی جواب دادم : _بله.

صداش آرامش قلبم رو بهم زد :

_ سلام

_ سلام.

_ امروز میای خونه؟!؟

_ چطور؟!؟

مکئی کرد. تاملی چند ثانیه ای و گفت : _ دلم برات تنگ شده.

صداقتش از لحن کلامش پیدا بود اما به تمسخر گفتم :

_ تو دلم داری مگه؟!؟

صداش پر از بغض شد و لرزید :

_ کیان! چطور دلت میاد؟ تو چی؟! تو دل داری؟! فقط ادعای تو خالی میدونی از دیروز تا الان چقدر گریه کردم؟! میدونی چند بار اون اسپری کوفتی رو زدم؟! به فکر من نیستی به فکر بچه خودت باش ... دکتر میگه نباید بیشتر از 3 بار از اون اسپری استفاده کنم . اونم در مواقع ضروری .

کلافه چنگی به موهایم زدم و گفتم :

_ من مقصرم یا تو؟ کی مسبب همه ی این اتفاق هاست؟!؟

صدای گریه اش بلند شد:

_ کیان من پای زندگیمونم. چرا اونقدر بهم شک داری آخه؟!؟

_ چرا نداشته باشم ؟ از بس بهم دروغ گفتی ، چرا؟!؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت: _ امشب بیا ... شام درست نمیکنم شنیدی که دکترم چی گفت ، باید برم بخوابم بیمارستان یا استراحت مطلق باشم اما دلم میخواد داری میای غذا سر راحت بگیری و بیای از دلم در بیاری ولو یه شاخه گل.

با اونکه با تک تک کلماتش منو رام کرده بود و خودش خبر نداشت اما به زبون انکار کردم و گفتم :

_ بیخود دلتو صابون نزن شاخه گلی در کار نیست خیلی اگه ازم دلخوری بگم یه دو سه هفته ای نازنین بیاد پیشت بمونه.

صدایش باز لرزید. داشت زار میزد و دل منو میلرزوند . اما سرسختانه مقاومت کردم و گفتم :

_ میخوام قطع کنم کاری نداری؟!؟

_ نه .

گوشیمو قطع کردم و هل دادم روی میز. کلافه دو دستم رو به صورتم کشیدم و از پشت میز برخواستم .

بعد از ظهر شده بود . تو راه برگشت به خونه بودم . پشت یکی از چراغ های قرمز ، پسرکی گل فروش ، التماس هر ماشینی رو میکرد تا شاخه گلی بخرد. دستم از پنجره ی ماشین بیرون رفت که اشاره کنم بیاد سمتم که یک لحظه دستم افتاد. افسار قلبم افتاد دست غرورم. غرورم با غیض سرم فریاد کشید.

" خیلی احمقی کیان،..... جواب اونهمه دروغی که گفتو با یه سیلی دادی حالا می خوای ازش معذرت خواهی هم بکنی؟! "

دستم رو باز کشیدم روی صورتم که قلبم فریاد زد :

" آخه بد زدمش ... گوشه لبش پاره شد. "

باز فریاد مغرورانه ای بر سر قلبم کشیدم :

" همینکه که احمقی دیگه همین عشقت تو رو کور کرده. اونم خوب میدونه که دوش داری که اینجوری اذیتت میکنه. "

پیروز شد . غرورم فاتح جدال شد و من دست خالی رفتم خونه . دست خالی که نه . غذا گرفتم . واسه حلما هم یه شانسی بزرگ دخترونه . ولی برای سوگل چیزی نگرفتم . در خونه رو که باز کردم دیدمش . روی مبل دراز کشیده بود که با دیدنم فوری نشست و بعد برخاست . بی حال بود ولی لبخند زد. جلو اومد و وسایل رو از دستم گرفت و سلام ریزی کرد. چشمم یه لحظه به چشمای سیاهش گیر کرد . قرمز که چه عرض کنم . خون بود.



سنگ سیاه 3

پارت 80

وسایل رو گذاشتم روی اپن و بعد با همون لبخند جلویم قد کشید . دستام مشت شد . نباید توی آغوشم میکشیدمش . باید تنبیه میشد . با اون چشمان سیاه دلبری میکرد و من مقاومت میکردم :

_ شاخه گل ، معذرت خواهیت کو ؟

اخم کرده گفتم :

_ قرار نیست ازت معذرت بخوام .

لبخند روی لبش پر کشید . نگاهش عمیق پر از غم بود . دلم لرزید . افسار پاره کردم برای در آغوش کشیدنش که یکدفعه گفت :

_ کیان ... دلم رو بدجوری شکستی باورم نمیشه این خود تویی ! ... تویی که من سر درد میگرفتم تا صبح بالای سرم مینشستی ، تو که یک قطره اشک میریختم تا لبخند رو بر لبم نمیآوردی رهام نمی کردی ... تو که توی اینهمه سال، توی همه ی دعوامون ، حتی یه بار هم دستت رو روی من بلند نکردی . انگشتای دستم داشت خرد میشد . چقدر فشار روی

انگشتان دستم بود و مچ دستم که از شدت مشت شدن انگشتم ، طاقت درد رو نداشت . ازم فاصله گرفتو تا چند قدمی که به سمت عقب می رفت ، هنوز نگاهم میکرد و اشک میریخت که یکدفعه دوید سمت اتاق و درو بست .

سرم آنی درد گرفت . حلما با همون شانسی دخترونه روی این گیر شده بود که رفتم سمت اتاق خواب . تاپ تاپ بلند قلبم که براش بدجور بی قراری میکرد ، بلند شد. درو با ضرب باز کردم و فریاد زدم :

__جمع کن این فیلما رو ... چمدونتم بسته بودی و حالا داری طوری وانمود می کنی که من اشتباه فهمیدم ؟

روی تخت نشسته بود . زانوهایش رو توی شکم جمع کرده بود و سرش رو روی اون ها گذاشته بود که سر بلند کرد و با چشمای پر از خون نگاهم کرد :

__خسته شدی ازم ؟ خب بگو برو ... چرا زجرم میدی ؟ میگی بمونم ولی اعتماد بهم نداری ... میگی بمونم ولی اشتباه خودتو قبول نداری ...

عصبی فریاد زدم :

__سوگل من حوصلتو ندارما یا خفه میشی یا گورم رو گم کنم برم امشبم خونه ی زانیار بخوابم .

بغضش رو فرو بلعید :

__نرو ... من خفه می شم .

نمی خواستم اون کلمه رو بگم ولی دیوونه شده بودم . کاش اون هم در جوابم از اون کلمه ی لعنتی استفاده نمی کرد . انگار وقتی از زبون اون شنیدم ، عصبی تر شدم . نگاهم دور و برم رو پایید . اولین چیزی که جلوی دستم اومد ، برس موهای سوگل بود که از جلوی میز آرایش چنگ زدم و کوبیدم وسط دیوار رو به روم . چشماشو با ترس بست و آروم گریه کرد . آروم نشدم عصبی تر شدم . دیوونه تر شدم . من چم شده بود . نفرین شده ، شده بودم انگار .



سنگ سیاه 3

پارت 81

چنان نعره ای زدم که تَن صدام لرزید :

__بهت میگم لال شو سوگل میفهمی یا نه.

اشکاش داشت دیوونه ام میکرد. همون همون قطره های زلال کوچکی که انگار بند اعصاب و روانم بهش وصل بود. از روی تخت پایین اومد و خواست از اتاق بیرون بره که نتونست. آخه من جلوی در ایستاده بودم. بی اونکه نگام کنه، با صدایی که داشت بدجوری میلرزید گفت:

_برو کنارکیان ... حالم داره بد میشه. نرفتم کنار. داشت جلو روم میلرزید. شاید فشارش افتاده بود، نمیدونم. یه لحظه دستشو گرفت جلوی دهانشو عق زد. چیزی بالا نیاورد اما همچنان عق میزد. شدید و با تمام وجود. دلم یه لحظه چنان برارش سوخت که تمام عصبانیتیم پر کشید. دست برد سمت دستگیره ی در که درو باز کنه، نذاشتم. دیگه اصلاً برام مهم نبود، اگه حتی روی لباس من بالا می آورد. گرفتمش تو آغوشم. درد قلبم درمان شد. سردرد وحشتناکی که گرفته بودم پر کشید و صدای زار زدن بلند سوگل برخاست:

_کیان.

محکم تر به خودم فشردمش. خیلی اذیتش کردم. چرا من لعنتی اینقدر بد شده بودم؟! چرا!؟
نفس هایش هنوز نیمه نیمه بود که گفتم:

_بسه گریه واست خوب نیست.

با گریه میون همون نفس های نصفه نیمه گفت:

_بذار ... بمیرم... اگر بمیرم ولی تو آغوش تو باشم راضی ام.

عصبی فریاد زدم:

_دیوونه

هنوز گریه میکرد که گفت:

_کیان تو رو خدا ... اگه اشتباه هم کردم تنهام نذار حالم بده به قران حالم بده ... به جان تو ... تورو خدا ... تو کوتاه بیا.

سرش رو محکم به سینم چسبوند و همراه با نفسی بلند آروم گرفت. نه من تکون خوردم نه اون. هر دو به این آرامش نیاز داشتیم. چند ثانیه ای که توی آغوشم موند، سر بلند کرد و رنگ چشمای سیاه به خون نشسته اش رو نشونم داد.. بعد آروم خودش رو سمت صورتم بالا کشید و لب هام رو بوسید. سرش رو که از روی صورتم عقب کشید، لباس از شدت بغض میلرزید باز. دوباره بوسید. سه باره بوسید. دفعه ی چهارم بود که یکدفعه همه چی برام عوض شد. دستم رو دو طرف سرش گذاشتم و سرش رو مقابل صورتم نگه داشتم. اینبار من، لبی رو که دیروز با ضرب دستم پاره کرده بودم، بوسیدم. طعم لباس آدم رو مدهوش میکرد. دیگه نفهمیدم چقدر عصبی بودم و چقدر فریاد زدم. آروم شدم. مست شدم. شاید دوباره عاشق شدم.



جلوی تلویزیون نشسته بودم که صدای ضربه هایی که به در خورد توجهم رو جلب کرد . شالم رو روی سرم انداختم و از زیر چونه با دو انگشت گرفتمش . از لای در بیرون رو نگاه کردم . زانیار بود . با دیدنش هول شدم :

_سلام ...

-سلام ... ببخشید انگار مزاحم شدم ؟

-نه ... اصلا ، چیزی شده ؟

سرشو پایین انداخت و یه لبخند نمکین زد .

-خب راستش ... از بس غذای خونگی شما رو خوردم ...

فوری گفتم :

_وای خاک به سرم ... چیزی تو غذا بوده ؟....

-نه ... نه اصلا .

سرشو بالا آورده بود و نگاهم می کرد که پرسیدم .

-پس نکنه مسموم شدید ؟! ...حتما سردیتون کرده ...می خواید یه دمنوش براتون درست کنم ؟

لبخندش کشیده تر شد :

_نه شام باهم باشیم؟

-چی ؟!

خجالت زده گفت :

_خب خیلی وقته ، شما هر شب زحمت میکشید و شام و ناهار برای من میپزید ، خواستم امشب ، من ، شما رو مهمون کنم .

-این چه حرفیه جناب سروان ! همه ی وسایلو که خودتون میخرید چه زحمتی !

-بالاخره پختش هم زحمت داره .

ذوق کردم . چرا بدم بیاد ... یه شام دعوت شده بودم . سرم رو پایین انداختم و مکثی کردم اما لبخند لعنتی ام لوم داد . جوابم رو همون لبخند بیان می کرد که زیر لبی گفتم :

_باشه .

-من توی ماشین جلوی در منتظر میمونم .

-چشم .

درخونه رو بستم و از ذوقم یه هورای بیصدا سر دادم . تنها بودم و تنها تفریحی که داشتم هم صحبتی با زانیار بود . لباس عوض کردم و رفتم جلوی در.

تا دستگیره ی درو گرفتم و درو باز کردم گفتم :

_ببخشید دیگه شما رو از شام خونتون هم انداختم .

نشستم روی صندلی :

_نه این چه حرفیه .

راه افتاد . سکوت کرده بودیم . نگاه هردویمان به خیابان بود که پرسیدم .

-جای خاصی مد نظرتونه ؟

-نه ... هرجا شما بگید؟

شوکه شدم :

_من !!

-آره ... هرجا شما بگید.

لبام رو به زور به حالت غنچه نگه داشتم تا به لبخند کشیده نشه :

_خب ... خب یه جای دلپاز اگه باشه ...

همون یه جمله رو گفتم که گفتم :

_درکه یا فرحزاد یا کن سولقون ؟

سرم چرخید سمتش . دیر وقت نبود ؟! فقط نگاهش کردم که گفتم :

_کن سولقون ... هواش عالییه ... خنک و سرد.

-الان یه کم دیر نیست ؟ هفت شبه تا برسیم نه شب میشه و.....

-نه ... مسئله ای نیست ... شما محدودیت زمانی دارید؟

-من !! نه ... نه.

-خوبه .

یه شام دعوت شدم . اونم کن سولقون !

باجناب سروان ! باورم نمی شد . شایدم بی خودی ذوق کرده بودم ولی دست خودم نبود. تا حالا کسی شام مهمانم نکرده بود.



سنگ سیاه 3

پارت 83

هوا سرد بود . خیلی سرد . پاییز زودتر از همیشه انگار داشت نفس می کشید . از ماشین که پیاده شدم . نگاهی به زانیار انداختم تا ببینم او هم می لرزد یا این سرما فقط در تن من نفوذ کرده . زانیار اما لرزی نداشت . با ژست خاصی ، دزدگیر ماشینش رو زد و گفت :

_بفرمایید.

سمت رستوران کنار جاده حرکت کردیم . باز با نسیمی خنک به خودم لرزیدم که گفت :

_سردتون شده انگار.

-آره هوا خنکه .

-منم کت همراهم نیست که هدیه اش کنم .

با لبخندی از این حرفش قدر دانی کردم . وارد یکی از اتاقک های چوبی و مشما کشیده ی رستوران شدیم . هوای داخل اتاقک گرمتر بود . زانیار منوی روی زمین رو برداشت و گفت :

-خب چی بخوریم حالا.

بعد بلند بلند شروع کرد به شرح و توضیح غذاها:

-کباب بُناب با گوشت گوسفندی اعلا ، دورچین ، ته چین و مخلفات.

دهانم پر آب شد . نگاهش می کردم . اونقدر سرحال به نظر می رسید که بتوانم بگویم که حتی بهش نمیخوره که نزدیک پنجاه سالش باشه ... موهای خاکستری رنگش نه تنها پیرش نکرده بود بلکه یه ابهت و زیبایی خاصی به چهره ی مردانه اش افزوده بود.صورت کشیده اش با چشمان بادامی اش هماهنگی عجیبی داشت .خوش چهره بود. از آن دست چهره هایی که به دل می نشست .

-شما چی ؟!

از نگاه خیره ام دست کشیدم و سرم را فوری پایین انداختم :

-ببخشید.

-چی می خورید ؟

مکثی کردم و گفتم :

_کباب بناب .

-خب منم یه پرس چلو جوجه ی مخصوص ترش ... امتحان کنیم ببینیم چیه.

گارسون آمد و سفارش ها رو گرفت و رفت . چند لحظه سکوت کردیم . نگاهم توی انگشت های گره کردهام زوم شده بود و نگاه او به در و دیوار و اطراف .

یک لحظه سر بلند کردم که بگویم قیمت کباب بناب چند بود؟ نکنه بیش از اندازه گران باشد که او هم سرش چرخید سمتم . هردو خیره به هم ، در یک لحظه با لبانی باز که می خواستند حرف بزنند به هم خیره شدیم . از این تشابه و تفاهم هر دو خندیدیم که گفت :

شما بفرمایید .

خجالت زده گفتم :

_شرمنده ... من اصلا یادم رفت بپرسم ، کباب بُنابش چند بود ، مبادا زیادی گرون باشه .

خندید :

_این چه حرفیهحالا اصلا باشه ، دو هفته است دارید واسم غذا میپزید ...

سر بلند کردم و یواشکی یه نگاه انداختم به صورتش که گفتم :

_شما بفرمایید حالا .

-میگم می خواید یه قرار با کیان و سوگل خانوم بذاریم که بریم بیرون ؟ .. یه مسافرتی ، یه گردش خانوادگی ، یه جایی تاهوا زیاد سرد نشده ، خوبه .

-آره فکر بدی نیست .

-بقیه هماهنگی ها با من .



سنگ سیاه 3

پارت 84 نازنین

صدای ضبط رو کمی بالا برد .

اومدی تو زندگیم

سرم سمت پنجره بود و گوشم پی آهنگ احساسی که می شنیدم.

واسم عشق معنی نداشت

عاشق شدم اینبار

تا تو رو دیدمت انگار

یه بغضی بی دلیل نشست توی گلویم . از تنهایی خودم . از زندگی خود . از اینکه هیچ کس رو نداشتم و بخاطر یه شام دعوتی اونقدر ذوق کردم . نفهمیدم چی شد که اشکم جاری شد . سرم چرخید . دنبال دستمال کاغذی بودم . نبود انگار . لااقل تو دید من نبود . دماغم رو محکم بالا کشیدم و گفتم :

_ببخشید دستمال کاغذی ندارید تو ماشین ؟

یه لحظه نگاهم کرد و با تعجب گفت :

_گریه کردید ؟ چی شده ؟

-هیچی ... دستمال ندارید ؟

میتونست بگه ولی نگفت . خودش رو کشید تا داشبورده و درش رو باز کرد و یه دستمال کاغذی برداشت و سمتم گرفت . بینی ام رو گرفتم که پرسید:

-حرف بدی زدم که ناراحت شدید ؟

-نه ... چرا شما به خودتون گرفتید؟

-چرا به خودم نگیرم ... تا چند دقیقه پیش لبخند می زدید . الان دارید گریه می کنید!

لبمو گزیدم تا اون اشکای لجبازم قطع بشه ولی نشد . باز پرسید :

_می دونم به من ربطی نداره ولی اگه به من بگید خوشحال میشم که منو لایق دونستید ...

-از زندگی خودم گریه کردم ... از حال خودم ... از تنهایی خودم ... شما دختری به سن من دیدی که اینقدر تنها باشه که مجردی زندگی کنه !؟

نگاهش به روبه رو بود که همراه من نفس بلندی کشید . من از فشار غم و اون از غصه ی شنیدن حرفام .

نگاه منم به رو به رو بود که گفتم :

_می دونید چرا با سوگل دوست شدم ؟

زندگی ما دونفر خیلی بهم شبیه شده ... هردو تنهایییم ... باز لااقل اون سرخونه زندگیشه و من...

باز اشکام اصرار روی اصرار کردند که کورم کنند . مگه قطع می شد اشک چشمم . زانیاد همراه نفس بلندی گفت :

_سخته ... درکتون می کنم ... من این تنهایی رو چشیدم ... پدرم فوت کرد ، مادرم مهاجرت کرد ، همسرم از دنیا رفت
منم سنی ندارم که بخوام تنهایی رو تجربه کنم.

-باز شما مرد هستید ... توی این دوره زمونه ، زندگی واسه مردا راحت تره .

نفسش رو از لا به لای لباسش فوت کرد و گفت :

_بله ... حق باشماست ... ولی صادقانه میگم روی کمک من حساب کنید ...اگه کاری از دستم بر میآد بهم بگید ... مدیونید
اگه نگید .

-کاری نیست ... تنهایی دردی که درمان نداره ... کاری از دست کسی بر نمیآد.

چند ثانیه ای بین حرفهایمان ، سکوتی نشست که یکدفعه خودش سکوت رو شکست :

-چرا ؟ چرا بر نیاد؟ اصلا برنامه میذارم که اگه خواستید هفته ای یه بار شام باهم ببریم بیرون .

خندیدم :

_قصد کردید خودتون رو ور شکست کنید انگار.

-می خواهم پول جمع کنیم واسه کی ؟...

یه شبه ... موافقت؟

فقط لبخند زد و او آنرا تایید حرفش محسوب کرد .



سنگ سیاه 3

پارت 85

یه طرف ، دو دیس بزرگ جوجه کباب ترش و کباب بناب . یه طرف دیس برنج . پارچ دوغ محلی . ترشی لپته .

سیر ترشی ، زیتون پرورده . سالاد کاهو .

نگاهم روی سفره چرخید بعد در حالیکه لبمو می گزیدم تا جلوی چشمانم زانیار آب گلوم رو قورت ندهم گفتم :

_تو زحمت افتادید ... به خدا آشپزی من اینقدرم تعریفی نبوده که شما بخواید بخاطرش اینجوری مهمونم کنید .

خندید :

__چه حرفیه ... پررو پررو دستور غذایی صادر کردم ... فردا اینو درست کن ، هوس این غذارو کردم ، حالا که موقع جبران شده باید حسابی از شرمندگیتان دریام .

بعد دست دراز کرد و خودش برایم برنج کشید . معذب بودم یه کمی . وقتی راحتی برخورد زانیار رو دیدم ، انگار راحت تر شدم .

یه طور با مزه ای غذا میخورد که نگاه کردن بهش آدم رو گرسنه می کرد ، کاملاً مشخص بود خوش خوراکه . از اون پیاله ی آشی که گفت دوست نداره و ته کاسه رو در آورد ، فهمیده بودم . یه لیوان دوغ کنار دست خودش گذاشت و یه لیوان کنار دست من . بعد از جوجه کباب ترش خودش تعارفم کرد که تکه ای برداشتم و منم به تبعیت کباب بناب رد تعارفش کردم .

چه مزه ای داشت اون غذا . طعم کباب بناب باجعفری ساتوری شده و زیتون پرورده معرکه بود . گاهی حتی اون ترشی لپته با برنج ایرانی و گوجه ی کبابی غذا هم مزه میداد . خیلی چسبید اما غذاها همه باقی موند . حیفم میومد که بگم باقی غذاها رو ببرم که خودش گفت :

__گفتم همه رو می خوریم ولی انگار زیاد بخور نیستیم .

-حیفه ... اسراف میشه .

-خب می بریم ... الان میگم یه سینی چایی بیاره ، دوتا هم ظرف یه بار مصرف .

ذوق زده گفتم :

__آره خوبه اسرافم نمیشه .

همینم شد . سفارش یه سینی چایی داد و درخواست دو تا ظرف یکبار مصرف . من غذای خودم رو ریختم توی ظرف . اونم غذای خودشو . نگاهشو به مخلفات باقی مونده ی روی سفره انداخت و پرسید: __مخلفاتشم حیفه ها.

از حرفش خنده ام گرفت که گفتم :

-خب اینم کنار غدامون بریزیم ، رقتیم خونه خالی می کنیم .

-پس من سیرترشی رو می برم با سالاد کاهو .

منم جواب دادم :

__با اجازه ، منم زیتون پرورده و ترشی لپته .

یه لحظه نگاهمون به هم گره خورد که بلند خندیدیم . سفره رو خالی خالی کرده بودیم . زانیار به شوخی پارچ نصفه ی دوغ رو بغل زد و گفت :

__اینم می گیرم زیر بغلم .

از حرفش غش کردم از خنده . مگه میتونستم خنده ام رو مهار کنم که باز به شوخی گفت :

-نه خب ظرفشو که نمیشه برد ... بریزم تو ظرف غدام ؟

چنان جدی گفت که باز خنده ام گرفت و او ادامه داد:

__تونایلیکس چطوره ؟ چایی هم اگه اضافه اومد می ریزیم کنار دوغه ... چه شود !

از شدت خنده به سرفه افتاده بودم که گفت :
_باشه باشه دوغ رو نمی بریم دیگه یه ذره اسراف که واجبه .



سنگ سیاه 3

پارت 86

از شام دعوتی زانیار یه هفته بیشتر نگذشته بود که باز یه شب در خونه رو زد . از لای در پرسیدم :
_بله .

-نازنین خانم ... امشب قراره با کیان و سوگل خانوم بریم بیرون ، گفتم شما هم حاضر بشید .

-نه دیگه مزاحم نمیشم .

-اختیار دارید ... شما نباشید من تنهام .

این جمله ی آخرش ، بی دلیل منو به مرض تپش قلب مبتلا کرد :

_چشم آماده میشم .

-ساعت چند ؟

-الان دیگه .

-همین الان !

-من تو ماشین منتظرتونم .

-باشه.

زانیار رفت و من متعجب چند ثانیه ، جلوی همون در ایستادم . مانتو مشکی ام رو پوشیدم و یه روسری قواره بلند مشکی هم سرم کردم . کنار در خونه توی ماشین منتظر بود. تا سوار شدم پرسیدم :

-علت این شب گردی چیه ؟

-حالا.

حالا !! حالا ، چه کلمه ای بود که این وسط گفت ! ترجیح دادم سکوت کنم . اما یه کمی ، بگی نگی دلخور شدم . بازم یه رستوران ! رستوران باغی همون اطراف خونه . روی یکی از تخت های خالی نشستیم . هوای پاییز بود و اوایل مهر . هوا سرد شده بود و باز من بدون ژاکت و یه لباس پاییزی ، لرز گرفتم .

-انگار هوا زیادی سرد شده !

-نه ... من زیادی سرمایی هستم .

-چرا یه لباس مناسب نپوشیدید؟

فقط لبخند زدم . چی می گفتم ؟ بگم هول شدم یا بگم زیادی ذوق زده ؟!

از روی تخت برخاست و گفت :

-من چند دقیقه دیگه برمیگردم .

تنها روی تخت نشسته بودم . نگاهم به اطراف چرخید . همه ی تخت ها خانوادگی بودند ، جز یه تخت که دوتا جوان داشتند قلیون می کشیدند.

نگاه یکی از جوونا سمت من اومد.

فوری سرم رو برگردوندم ولی انگار یه کم دیر شده بود . یکی از همون جوونا با صدای بلند گفت :

-بچه ها پایه اید یه مهمون دعوت کنیم ؟ طفلی تنه است آخه .

خودمو به نشنیدن زدم که صداشون رو باز شنیدم :

_آره ... کار خیر ثواب داره .

صدای قهقهه شون بلند شد . طولی نکشید که یکی از پسر ها سمت تخت ما اومد . خودمو کشیدم عقب که جلوی تخت ایستاد و گفت :

_سرکار افتخار بدید با ما قلیون و یه شام ، مهمون باشید ؟

-نه ممنون .

-آخی چه نازی داره ! چرا تعارف میکنی ... ما هم تنهایی اومدیم ... جمع دوستانه است .

اخم کردم و گفتم :

_گفتم ممنون آقای محترم .

-وای اخم نکن بهت بیشتر میآد ... خب میخوای ما بیاییم اینجا ... تخت ما کوچولوئه ... این یکم بزرگتره .

خواستم حرفی بزنم که زانیار رسید . خونسرد نگاهی به پسر جوون انداخت و گفت :

_بله امرتون ؟

تا خواستم حرفی بزنم پسر جوان گفت:

_با این خانوم کارداشتیم ، شما بفرمایید .

نگاه زانیار با همون خونسردی سمت من اومد.



سنگ سیاه 3

پارت 87

- عزیزم ... ایشون مزاحمت شدند؟

هنگ کردم . مغزم قفل کرد . تعطیل تعطیل . توی همون کلمه ی " عزیزم " موندم که موندم که پسرک گفت :

_ ببخشید خانوم جسارت کردم من ... فقط دیدم تنهائید ... گفتم ببخشید ... ببخشید.

پا تند کرد و تقریباً دوید سمت تخت خودشون . نگاهم روی صورت زانیار خیره مونده بود . هنوز کرکره های مغزم پایین بود و فکرم کار نمی کرد که لااقل اون طوری خیره اش نشم . بی توجه به من کفش هاشو درآورد و دوباره روی تخت نشست .

یه پتوی مسافرتی نازک و سبک توی دستش بود که سمتم گرفت :

_ اینو بندازید روی شونه هاتون .

انگار با یه بشکن از خواب بیدار شدم :

_ بله ممنون.

پتو رو که گرفتم گفت :

_ ببخشید من جسارت کردم ولی واسه ادب کردن اون جوون بی ادب لازم بود.

گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم :

_ نه ... نه مشکلی نیست .

پتو رو روی شونه ام انداختم که نگاهی به ساعتش انداخت و زیرلب گفت :

- آدم متاهل همیشه بد قوله .

-بله ؟

-با کیان بودم .

بعد با موبایلش شماره ای گرفت . حتم داشتم کیان رو می گیره :

_ الو کجایید پس ؟ باشهخداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و با یه لبخند متفاوت که معنایش را نمیتوانستم درک کنم به اطراف خیره شد . یه لحظه صورت آشنای سوگل رو دیدم . دست حلما رو گرفته بود و جلوی کیان حرکت می کرد .
-اومدند .

نزدیک ما شدند که سوگل از جلوی کیان کنار رفت و من کیک تولدی روی دست کیان رو دیدم .
نگاه هر سه سمت من چرخید و گفتند :
-تولدت مبارک .

-من!!

تا اونروز به اون خنگی نبودم .

توی صورتم نگاه می کردن و برای من داشتند تولدت مبارک میخوندند و من باز با تعجب می پرسیدم :
_من!

کیک وسط تخت قرار گرفت و نگاه منم با خودش برد .

سراسر خامه بود و چند حلقه توت فرنگی و شکلات و یه قلب کوچک و شمعی که همچنان می سوخت .
سربلند کردم و گفتم :

_وای منو غافلگیر کردید .

سوگل تکیه زد به دیواره ی تخت و گفت :

_همش کار جناب سروانه ... از پیشنهادش گرفته تا کاراش .

نگاهم سمت زانیار چرخید . یه دایره ی قشنگ به اسم لبخند روی لباش بود که گفتم :

_شرمنده ام کردید جناب سروان .

سوگل پاکتی گذاشت کنار کیک و گفت :

_پس حالا که هی داری شرمنده میشی ، ... اینم بذارم که یکدفعه شرمندگیت بریزه .

همون لحظه زانیارم یه پاکت کوچولو گذاشت کنار پاکت سوگل و گفت :

_ناقابله .

گریه ام گرفت . باز دست خودم نبود . هرچه کاری کردم نشد که جلوی بارون بهاری چشمامو بگیرم . آخه تا اونروز هیچ کس برام تولد ننگرفته بود .



سنگ سیاه 3

پارت 88

صدای زانیار بلند شد :

-سوگل خانوم ... پاکتتون رو بردارید ... واسه پاکت شما گریه می کنند.

سوگل به شوخی گفت :

_فکر نکنم ...حتم دارم فهمیده مبلغش کمه واسه همونه .

یه لبخند توی صورتم اومد . یه دستمال کاغذی از جعبه ی گل گلی روی تخت بیرون کشیدم و گفتم :

-خیلی ممنونم واسه زحمتی که کشیدید خیلی سوپرایز شدم .

زانیار یه طور خاص نگاهم کرد و بعد حلقه های چشماشو دوخت به کیک تولد و شمعی که همچنان آروم آروم می سوخت و گفت :

_پس الان پاکت رو بر میدارند یا نه ؟

باخنده گفتم :

_نه ... پاکت سوگل رو قبول می کنم ولی پاکت شما رو نه ...

اخم کرد.از اون اخم هایی که هم خنده بود و هم تعجب :

_چرا ؟ پارتی بازی داریم ؟ نکنه می دونید پاکت من کمه که قبول نمی کنید.

باصدایی دو رگه از گریه جواب دادم :

_نه لایق زحمتی که کشیدید نیستم .

تکیه زد به پشتی تخت و گفت :

-آهان ... پس تعارفه .

-تعارف نیست .

چشمکی زد و گفت :

_کمه ولی قبول کنید .

کیان وسط حرف های من و زانیار پرید و گفت :

_اصلا از کجا معلوم ... باز شود دیده شود ، بلکه پسندیده شود.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

حلما جیغ زد :

_من کیک می خوام.

وسط این شلوغی ، سوگل همراه با کیان شعار میداد:

_باز شود دیده شود.

حلما باز جیغ زد :

_من کیک می خوام مامان.

وسط اون آشفته بازار ، باخنده دست دراز کردم سمت پاکت سوگل که زانیار فوری گفت :

_دیدید؟ دیدید پارتی بازی کرد! ... اول پاکت دوستشو برداشت .

پاکت سوگل رو زمین گذاشتم و گفتم :

_باشه اول پاکت شما .

زانیار آروم گرفت . چهار زانو نشست و سرشو پایین انداخت و من اسکناس های درون پاکت رو بیرون کشیدم . همه اش اسکناس 50 هزار تومانی بود. شرمنده شدم و نشمرده گفتم :

_به خدا شرمنده ام کردید.

بعد نشمرده اسکناس ها رو درون پاکت گذاشتم و ادامه دادم :

-بیشتر از این شرمنده ام نکنید ... بریم سراغ کیک .

زانیار فوری سر بالا آورد و گفت :

-کیک بعد شام ... شام نخورید که اگه کیک بخورید ... شام نمیخورید.

بعد کیک رو برد سمت آشپزخونه ی رستوران تا یه ساعتی درون یخچال باشه و سفارش شام رو گرفت و رفت.

حس کردم همون شب قلبم برای زانیار یه جور دیگه زد . یه تپش خاص . یه بمب انرژی . یه ضربان کوبنده . نباید توی شبی که منو به یه شام دعوت کرده بود حرف از تنهایی ام میزدم تا بخواد منو اینجوری غافلگیر کنه ولی حرفام رو زده بودم و زانیار اینجوری سوپرایزم کرده بود.



سنگ سیاه 3

پارت 89

حس می کنم روی خط شروع ایستاده بودم . از همون شبی که زانیار منو غافلگیر کرد و برایم تولد گرفت . من آماده نبودم ، ولی عشق در نمی زند . سر زده شد . همه چیز یکدفعه پیش اومد . اصلا نفهمیدم چرا با یه شام جشن تولد دلبسته اش شدم .

حالا رنگ و بوی غذاهام عوض شده بود . منوی غذایی من ، منوی غذاهای محبوب زانیار بود . هرچی که می دونستم بیشتر دوست داره رو درست می کردم . یه ماه از اون شب تولدم گذشت . دنبال راهی واسه جبران بودم . هوا خنک شده بود و پاییزه تازه نفس ، یک " های " بلند کشیده بود و سرمایش در دل درختان نفوذ کرده بود . برگ های زرد شده تند تند از درختان جدا می شدند و روی زمین ، زیر پای عابران خش خش می شکستند . به هزار زور و زحمت و با کمک سوگل و صد البته کمک آقا کیان تاریخ تولد زانیار رو فهمیدم . آذر ماهی بود و فاصله ی تولدش با من دوماه بود . من متولد اول مهر بودم ولی یادم هست که پدرم می گفت تو توی شهریور به دنیا اومدی ولی اون زمان شناسنامه ها رو دقیق نمی دادند و ما برای اینکه دیر اقدام به گرفتن شناسنامه ات کردیم ، اوایل مهر برات شناسنامه گرفتیم . همین اقدام و دیر کرد ، منو تا آخر عمر از همه چی یکسال عقب انداخت . یکسال از همه ی بچه های همسن و سالم که مدرسه می رفتند . یکسال از اتمام درس و گرفتن دیپلم . یکسال از همه چی .

تو فکر بودم که به جبران کار زانیار چطور براش تولد بگیرم که سوگل هم با من همفکری کرد . برنامه چیدیم که با کمک آقا کیان ، زانیار و از خونه اش چند ساعتی دور کنیم و بعد خونه رو با کمک نازنین تزیین کنیم . از دو هفته قبل برای کادوی تولد و شام تولدش فکر کردم . چند نوع غذا توی لیست برنامه هام گذاشتم . دلمه ی بادمجون و قورمه سبزی و سوپ و چلو مرغ ، همراه با ته چین و چند جور ژله و دسر .

به قول سوگل که خوب می گفت ؛ " کلا ما بی کس وکارا که اینهمه مهمون نداریم که تو اینهمه غذا می خوای درست کنی "

منم جوابشو خوب دادم :

__عوضش منو آقا زانیار تا آخر هفته غذا داریم .

خندید :

__واقعا غذای مونده میخوره ؟

-آره خیلی خوش خوراکه .

سوگل آهی کشید و گفت :

-بر عکس کیان فوق فوقش دو روز .

رابطه ی سوگل و کیان بعد از اون جنجال قهر و آشتی ، بهتر شده بود ولی انگار باز یه گوشه ی کارشون میلنگید . یه جوری بودند . مخصوصا آقا کیان ... خیلی سر سنگین بود و کاملاً معلوم و مشخص بود که هنوز به سوگل اعتماد نداره . من که بهش حق می دادم . به سوگل هم گفته بودم . از بس دروغ گفته بود این شک و بدبینی توی زندگیش ریشه کرده بود .

و حالا مجبور بود یه مدتی راستگوترین آدم روی زمین باشه . حتی برای اومدن به خونه ی من هم ، از کیان اجازه میگرفت . حتی قضیه ی تولد زانیار رو هم لو داد تا مبادا همسرش شک کنه .. باز خدا رو شکر آقا کیان دهانش قرص بود وگرنه همه چی لو رفته بود.



سنگ سیاه 3

پارت 90

همون روز تولد . میون اونهمه کار که میخواستم زانیار متوجه نشه ، وسط درست کردن دلمه های بادمجون در خونه زده شد. فقط جلو رفتم و از پشت در پرسیدم :

__بله؟

-سلام ... وقت دارید یه چایی باهم بخوریم ؟

اینهمه وقت واسه چایی خوردن بود و اون فقط همون روز پیشنهاد چایی خوردن داده بود:

__نه متاسفانه .

-خب ...

خب کشیده ای گفت انگار دنبال جایگزینی برای چایی خوردن می گشت که پس از مکثی گفت :

__چطوره بریم بیرون ؟

کلافه " آه " ریزی گفتم و صدامو صاف کردم :

__نه متاسفانه امروز نمیتونم ببخشید دستم بنده ...فعلا خداحافظ.

-صبر کنید صبر کنید ...کمک می خواید ؟

عصبی صدام بالا رفت :

__نه ممنون .

رفتم سمت آشپزخانه که باز به در ضربه زد .کلافه باهمون انگشت کوچک که تنها انگشت تمیز دستم بود ، شماره ی خونه ی سوگل رو گرفتم و در حالیکه صدای تلفن از آیفون پخش می شد ، جواب داد :

__سلام

-سلام ...

سرم رو سمت تلفن پایین بردم و آروم و خفه گفتم :

_بابا زنگ بزن شوهرت بگو بیاد این جناب سروانو سرشو گرم کنه ، چسبیده به خونه و اصرار که بیاد کمک من .
خندید :

_باشه ... باشه الان .

زودتر فقط الان پشت در خونه ها.

تلفن رو که قطع کردم باز صدای زانیار رو از پشت در شنیدم :

_نازنین خانم ... شما از دست من ناراحتید ؟ به نظرم یه کم عصبی هستید .
زیر لب ناله کردم :

_ای خدا ... چه گیری داده .

و بعد بلند و رسا گفتم :

_نه ... فقط امروز کارم زیاده ببخشید .

-خب درو باز کنید ، کمکتون میکنمآشپزیه ؟ من عاشق آشپزیم ...

از بچگی دوست داشتم کمک آشپز بشم

-ای خدااااا.

همون موقع صدای زنگ موبایلش بلند شد . نفس بلندی به سینه ام کشیدم و گفتم :

-آخیش .

دوباره سرگرم کار شدم که چند دقیقه بعد به در زد و گفت :

_کیان کارم داشته ... من میرم ، برگشتم میآم کمکتون .

-باشه

هنوز به ثانیه نکشید که یادم افتاد باید کلید خودشو به من بده تا بتونم برم بالا رو تزیین کنم . فوری شالمو چنگ زدم و دویدم . توی حیاط رسیده بود که فریاد زدم :

_صبر کنید .

ایستاد. چرخید سمتم و گفتم :

_ببخشید میشه کلید خونتون رو بدید .

آب شدم از خجالت تا همون یه جمله رو گفتم که پرسید:

_واسه چی ؟

-من ... من یخچالم پره ...خواستم یه سری از وسایلو بیارم یخچال شما بذارم .

چند قدمی جلو اومد و کلیدش رو دستم دراز کرد . کلیدرو که گرفتم گفتم :

_ازم دلخور که نیستید ؟

_نه.

کلید رها نکرد :

_زود برمی گردم زیاد خودتون رو خسته نکنید .

تو دلم گفتم ، آره حتما ، برو که کیان نمیداره بر گردی ... اما بالا جبار گفتم :

_باشه.

کلید رو رها کرد و با لبخند نگاهشو ازم گرفت.



سنگ سیاه 3

پارت 91

زانبار رفت و من دلمه ها رو تموم کردم . وقتی خیالم از غذا راحت شد ، رفتم سراغ تزیین بالا .

قرار بود سوگل کمک بیاد ولی نیومد . حتم داشتم باز کیان غر زده که خودشو زیاد خسته نکنه . مخصوصا که تازه حالش کمی بهتر شده بود. از نفس افتادم با باد کردن باد کنک ها و تزیین خونه . بعد برگشتم و طبقه ی پایین و سری به غذاها زدم . همه چیز آماده بود که رفتم سراغ کادوی خودم . یه سرویس کامل چرم مردانه .

شامل کیف پول ، جاکلیدی ، کمر بند و دفترچه ای با جلد چرپ برای یادداشت .

کادو کردم که سوگل آمد. حالا که همه ی کارها تمام شده بود . جلوی در ورودی بود که گفتم :

_زحمت کشیدید واقعا ... خسته نباشی .

-به جان تو تقصیر کیان شد .

-آره می دونم ... همیشه تقصیر کیانه ...

انگاد قراره تو رو به سلیب بکشم که اینجوری می کنه .

با ژست خاص خودش شالش رو درآورد و گذاشت روی مبل و گفت :

_کیانه دیگه ... سلطنتی داره واسه خودش ... میگه این باید این جا باشه باید باشه ... می دونی که اخلاقتو ...

منم اصلا حوصله یه دعوای دیگه رو باهانش ندارم ... نمی خوام هم حال خودم هم حال خودشو بد کنم .

-کوچولوی تو راهیمون چطوره ؟

دستش ناخواسته روی شکمش رفت و لبخند زد :

_این ؟! هنوز نشده تا با لگداهش چیزی به من بفهمونه ... تازه سه ماهم شده .

-کاملا از استراحت مطلق در اومدی ؟

-تقریبا ... مراقبم ولی چکارکنم ... با حساسیت کیان و حال خودم ، باید مراقب باشم دیگه .

خندیدم و گفتم :

_خب ... حالا به نظرت غذا ها رو هم ببرم بالا یا نه ؟

-ببریم ...قراره شام اونجا بخوریم دیگه .

-خیلی خب ... تو چی میتونی بیاری ؟ظرف های ژله رو میآری ؟

-آره .

ظرف های ژله رو روی سینی چیدم و به سوگل دادم :

_أه عروس خانوم چه ژله هایی هم درست کرده ... اسمشون چیه اینا ؟

-ژله ی رنگین کمان ... ژله ی میان تهی ... ژله ی میوه ای .

-چه خوش سلیقه .

سوگل رفت و من مجبور شدم سه بار دیگه هم برم و پیام تا باقی غذاها و ظرف و ظروف رو ببرم . همه چیز آماده ی آمدن زانیار بود. چایی دم کردم . کیک رو روی میز گذاشتم . کادوها رو دور کیک چیدم و برق ها رو خاموش کردم .

خیلی وقت بود که سوگل به آقا کیان زنگ زده بود که برگردند و ما منتظر بودیم . تا اینکه صدای بستن درحیاط بلند شد . فوری گفتم :

_اومدن سوگل .

متعجب نگاهم کرد:

_خیلی خب ...سکته نکنی با اینهمه هیجان !

شمع روی کیک رو روشن کردم و توی سکوت خونه منتظر باز شدن در ورودی شدیم . صدای صحبت کیان و زانیار و بهونه های حلما میومد :

_بابامن گشنمه.

-صبرکن حالا .

-خونه چقدر ساکته ! نازنین خانوم که خونه بود !

و بعد درخونه باز شد .



سنگ سیاه 3

پارت 92

توی تاریکی خانه ، شعاع نوری که از سمت در پخش شد ، همراه شمعی که روی کیک ، روی دست من می درخشید ، حتما خیره کننده بود . زانیار که همون جلوی در خشکش زد و حلما با یه جیغ بلند گفت :

_آخ جون بازم کیک .

اما آقا کیان زد روی شونه ی زانیار و گفت :

_بفرما ... اینم جواب پرسش شما که به من گفتی واسه چی شما رو الکی الاف خودم کردم .

زانیار جلو اومد و گفت:

-این چه کاریه که کردید! خجالت زده شدم .

نگاهش روی کیک پخش شد که جواب دادم.

-شما هم انگار یادتون رفته چطوری منو غافلگیر کردید .

نگاهش همراه سرش بالا اومد .خیره در نگاهم با آن تصویر تک شمعی که در حلقه های چشمانش می سوخت . _ممنونم واقعا ممنونم .

هنوز نگاهش می کردم که ادامه داد:

-چه جوری جبران کنم ؟

بی تعارف گفتم :

_خیلی دلم برای پدرم تنگ شده ، یه روز منو ببرید بهشت زهرا .

ابروهاشو بالا داد و سرش رو کمی خم کرد:

_به چشم حتما .

کیان دست زانیار و کشید و گفت :

_بشین بابا ... فردا اداره هم باید بریم زود باش کلی کار داریم .

زانبار نشست کنار کیان و حلما با همان لحن کودکانه اش برایش شعر تولد خواند:

_تولد تولد تولد عمو زانبار مبارک .

شب خاطره انگیزی شد . شعله های آتش ناخواسته ی عشقی از قلم زبانه می کشید که تعبیرش ، که تفسیرش ، که علتش همه و همه نگاه و حرف های زانبار بود. غیر از عشق چه معنی دیگری داشت . وقتی بعد از دیدن کادوها گفت :

_نمیگم شما مثل خواهرم عزیزید چون از خواهرم هم عزیزترید.

چرا چون هیچ وقت به آدم عاشق خواهرش نمیشه!

یا وقتی بعد از پهن کردن سفره ی شام و دیدن همه ی غذاها و ژله ها گفت :

_نازنین خانم ..من شام بخورم یا خجالت ؟ هر کی با شما ازدواج کنه خوشبختترین مرد روی زمینه.

یا اون نگاه خیره ای که وقتی دستم سمتش دراز شد تا دیس ته چین را ازش بگیرم . چشمکی زد ناگافل و مرا عافلگیر کرد . میشد معنی دیگری برایش فرض کنم ؟!

اگر عشق نبود چه بود ، چه تفسیری و چه نامی برای حرکاتش ، نگاهش ، کلماتش استعمال میشد ؟!

آتش به یادماندنی یکی از زیباترین خاطرات زندگیم شد . خاطره ی مردی که داشت خاطره ساز میشد.



سنگ سیاه 3

پارت 93

خسته بودم . اونقدر که دلم نمی خواست به زودی از خواب بیدار شوم . اما صدای موبایلم اینرا نمی دانست . آه کشیده ای گفتم و نگاهی به گوشی ام کردم . زانبار بود . مجبور به جواب دادن شدم .
-بله.

-سلام خواب بودید ؟

-بله خسته بودم و گفتم امروز به کم بیشتر استراحت کنم .

-بخشید ...الانم خوابید یا ...

صدای خنده اش آمد که نشستم روی تخت و کلافه چنگی به موهای پریشونم زدم :
-نه دیگه الان بیدارم .

-خب حاضرید الان بریم بهشت زهرا.

-الان ! امروز ؟!

نگاهم به ساعت دیواری افتاد ، هفت صبح بود.

خمیازه ای کشیده ام که شنید:

_خب باشه واسه یه وقت دیگه انگار دیشب خیلی خسته شدید ...حق هم دارید ...کم غذا درست نکردید اما امروز چون پنجشنبه است گفتم شاید....

یادم نبود . پنجشنبه بود و من دل تنگ .

-نه ... می ریم ...الان حاضر میشم .

بعد درحالیکه از روی تخت برمی خاستم رفتم سمت دستشویی :

_تا ده دقیقه ی دیگه میآم جلوی در.

گوشی رو قطع کردم و وارد دستشویی شدم .

مسواک زدن و شستن دست و صورتم 5 دقیقه ، 5 دقیقه هم پوشیدن لباس و ضربه زدن با کف دو دستم به صورت پف آلودم . جلوی در حاضر و آماده ایستاده بود . کی لباس پوشید اصلا . سلام کردم که متوجه ی من شد .

-سلام .

با لبخند و پرانرژی گفت :

_سلام صبحتون بخیر ... ببخشید دیگه من از دیشب با سوپرایز شما تا صبح بیدار بودم واسه همین فکر کردم شما هم حتما بیدارید .

من ! تو سوپرایز شدی من بیدار بمونم !

حرفهایش عجیب و غریب بود که گفتم :

_اشکال نداره .

راه افتادیم که گفت :

_در عوض برگشتن میریم یه طباحی و صبحانه می خوریم .

به شوخی گفتم :

_من فقط در یه صورت کله پاچه میخورم.

متعجب نگاهی به من انداخت :

-در چه صورت ؟

-اینکه مهمان باشم .

خندید :

_مهمان من هستی ... صد البته .

صبح یه روز پاییزی سرد آذر ماه ، بعد از تولد زانیار رفتیم بهشت زهرا . خیلی وقت بود که نتونسته بودم برم بهشت زهرا . کارهای مغازه های سوگل اونقدر بود که وقتی برام نمی موند و اگر شب قبل ، از خستگی کارهای تولد ، اجازه ی مرخصی از سوگل رو نگرفته بودم ، شاید همون روزم باید توی مغازه می بودم .

سر راه ، یه ظرف پلاستیکی کوچک گلاب گرفتیم و چند شاخه دسته بندی گل از گل فروش های کنار بزرگراه . زانو خم کردم بالای سر قبر پدرم و زانیار بطری آب بزرگی که از پشت ماشین آورده بود رو خالی کرد روی سنگ قبر و من دست کشیدم تا خاک سنگ قبر رو بشورم.

-نه اونجوری نه ، دستتون یخ میکنه ... دستمال آوردم .

بعد خم شد و با دستمالی قرمز سنگ قبر رو پاک کرد . شاخه های گل رو چیدم روی سنگ قبر و سرانگشت اشاره ام رو روی سنگ سرد قبر گذاشتم .



سنگ سیاه 3

پارت 94

نگاهم روی سنگ قبر بود . روی اسم پدرم . روی اسمی که تنها پشت و پناهم بود و حالا با رفتنش ، سال ها بود تنها شده بودم . نفهمیدم کی اشک توی چشمم جوشید که زانیار گفت :

_خدا رحمتشون کنه .

روبروی ، روی زانوهایم خم شد و بعد ضربه ای به سنگ قبر زد و گفت :

_نگران دخترتون نباشید ... من نمیذارم تنها باشه .

این حرفش یه لبخند روی لبام نقاشی کرد . هزار تا معنی میشد از همون یه جمله برداشت کرد ولی من یه معنی را برداشت کردم :

" زانیار دوستم داشت "

حس داغی از این معنی در رگ های سرد من جوشش کرد. لرزی از تناقص سردی و جوشش این حس داغ به تنم نشست که از دیدش پنهان نماند :

_سردتونه ؟

خواستم بگم نه که اخم کرده گفت :

_آخه چرا یه ژاکت نپوشیدید ؟

هنوز درگیر همون اخم توی صورتش بودم که از جا برخاست و رفت باز حتما رفت تا پتوی مسافرتی پشت ماشینش را بیاورد و من گیج از همان اخم که به نظرم خیلی جدی آمد ، ماندم .

برگشت . بی هیچ حرفی ، پتو را باز کرد روی شونه هایم انداخت. نفس بلندی کشیدم و زیر گرمای کم پتو ، لرزم خوابید. هنوز داشتم فاتحه می خواندم و گاهی آیه الکرسی که گفت :

_جای دیگه ای هم هست که باید بریم ؟

نگاهم همچنان که روی سنگ قبر بود و به لبانم ذکر فاتحه ، سرم رو به علامت نه بالا دادم .

-ناراحت شدی ؟

ناراحت!! از چی ؟! هنوز این سؤال توی فکرم بود و به زبانم نیامده بود که باز گفت :

_ببخشید اگه تند حرف زدم خب آخه توی همچین هوایی با یه مانتو اومدی !

چرا افعال کلامش دوم مشخص شده بود!

تا همین چند دقیقه قبل که شما بودم !

یه لحظه در چالش نگاهش شرکت کردم و درگیرش شدم که گفت :

_ژاکت نداری ؟

لب گشودم برای پاسخ . البته اگر اجازه میداد که نداد:

_واقعا یه ژاکت نداری ؟! پالتو چی ؟!

بالاخره صدایم از بین لبانم خارج شد :

-شما اصلا اجازه نمیدی من حرف بزنم .

یک دفعه گوشه ی لبش بالا رفت و سکوت کرد که جواب دادم :

_دارم ولی عجله ای شد ، خواستم شما کنار در منتظر بمونی ، واسه همین فراموش کردم .

حالا طرف دیگه ی لبش هم بالا رفت و شد یه نیم دایره اما اخمی توی صورتش نشست :

-حالا منتظر میمونم ... یخ که نمیزدم ... توی ماشین می نشستم.

به سختی لبان متعجبم رو بستم و به اخم و لبخندش که متضاد هم بودند اما در یک جا جمع شده بودند ، خیره شدم . حرف هایم به کنار ، نگاهش به کنار همان تک کلمه ی " تو " در عوض " شما " حقیقت محص قلبش بود . نمی خواستم استدلال کنم ولی مغزم تند و تند داشت صورت مسئله ها را جواب می داد و می رسید به این جمله که :



سنگ سیاه 3

پارت 95

یه چیزی توی وجودم ، جای خودش نبود . تمام علایم حیاتی من درست بود . قلبم می تپید . مغزم فعال بود اما بازم یه چیزی جور نبود . از همان روزی که همراه زانیار به بهشت زهرا رفتم و در راه برگشت مهمانش شدم به یک طبایخی با سلف انواع ترشی و مخلفات . با خنده ها و شوخی های زانیار . با آن ضمیر " تویی " که انگار دیگه قرار نبود به " شما " تبدیل شود . با همه چی درگیر بودم . قلبم دیگه قلب نبود ، طبل رسوایی بود که انگار افتاده بود از بام . سرخ می شدم ، خجالت می کشیدم و باز می گوید و می گوید .

مغزم هم دیگه مرکز کنترل اعضا و جوارحم نبود . شده بود دستگاه سنجش میزان علاقه ی زانیار . نگاهش را یه جور ، حرف هاش را یه جور ، برایم تفسیر می کرد . حتی آن لقمه های چرب و چیلی ، بنا گوشه که خودش برایم گرفت و گرچه من گفتم :

_من بناگوش دوست ندارم .

ولی او باز با اصرار گفت :

_یه بار ... بخاطر من ، یه بار امتحان کن .

چرا بخاطر من !! یا می دانست خاطرش خیلی عزیز است یا می خواست عزیز شود که البته بود . عزیز بود . مرد سخاوتمندی که از پول رهن خانه اش بخاطر شرایط مالی ام گذشت . مردی که سعی داشت فقط به بهانه های متفاوت یخچال مرا پر کند . خب من کار می کردم تا حقوقم را صرف چه کاری کنم ؟! اگر قرار بود خرج زندگی مرا بدهد چرا پس کار می کردم ؟!

طاقت سکوت نداشتم . اگر همه ی حرف ها و کارهایش نشانه ای بود برای عشق ، پس چرا حرفی نمیزد ؟!

دیگر طاقت نداشتم که در سکوت او ، با این سئوالات درگیر باشم .

یکی از روزهایی که در مغازه بودم و مشغول کار ، سوگل سری به مغازه زد . همون موقع یکی از مشتری نماها در مغازه بود و پرسید :

_خانم قیمت این مانتو چنده ؟

-اون یکی از بهترین مدل های ماست ... اگه پسند کردید جای تخفیف هم داره .

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

تا اسم تخفیف آمد انگار در مارک و مدل و دوخت و رنگ و سائز و همه ی خصوصیات مانند شک کرد و گفت :
-نه ممنون .

و رفت . سوگل با تعجب گفت :

_عجبا ! بگو تو که قصد خرید نداری چرا میپرسی خب ؟

دفتر روی پیشخوان رو بستم و گفتم :

_سوگل تورو خدا بیا باید باهات حرف بزنم .

فوری گمان بد کرد:

_وای چی شده ؟! با زانیار حرفت شده ؟!

-والله ... تو از بس با کیان درگیری ، همه رو مثل خودت و کیان می بینی ها! ... این چه حرفیه ! ... نخیر ... بیا بشین .

جلو اومد و نشست روی تک مبل کنار دخل و لم داد و گفت :

_بگو.

دخل رو دور زدم و جلوی چشمانش ایستادم و گفتم :

_راستش رفتار زانیار یه جوری شده ... یه جوری که انگار ...

سوگل فوری به جلو خم شد و تا ته حرفمو خوند :

_انگار دوستت داره ؟



سنگ سیاه 3

پارت 96

چشمان سیاه من در سیاهی چشمان سوگل خیره ماند . تا آنروز آنقدر به شباهت زندگی هایمان ، تنهایی مان، و حتی نگاه
سیاه هردویمان ، دقت نکرده بودم . نگاه خیره ام را که دید ، راز قلبم را از نگاهم خواند.

-پس تو هم دوستش داری ؟

بعد باز تکیه زد به پشتی مبل و با خنده گفت :

-چندان بعید نبود با اون همه ، تولد و سوپرایز و برو بیا و گردش ...

بعد صدای خنده اش بلند شد :

_پس پروژه ی مواد مخدر کیان جواب داد.

-بیخودی به همه چی ربطش نده ... اصلا آره شاید من دوستش داشته باشم ولی اون باید پا پیش بذاره ... اون باید حرف بزنه .

-اونی در کار نیست نازی ... این چه منطقه که میگه فقط مردا باید برن خواستگاری ؟!

-من! من برم بگم چی ؟!!

-صادق باش ... برو بگو می خوام باهم صحبت کنیم . گفت در مورد چی ، بگو ازدواج .

کلافه دستام رو از روی پاهام بلند کردم و گفتم :

_چه حرفا میزنی تو ! زده به سرت انگار ...

-نازی ، زانیار تابلو دوستت داره ولی شاید هیچ وقت به زبون نیاره .

-چرا ؟!

-برای اینکه اون به مرز پنجاه سالگی نزدیکه و تو ، به مرز سی سالگی ... بیست سال کم سنی نیست .

یه لحظه تصویر زانیار جلوی چشمم ظاهر شد .

اصلا بهش نمی خوره که داره پنجاه سالش میشه . جز همون موهای تک و توک جو گندمیش که به نظرم زیبا ترش کرده بود.

سکوتم باعث شد تا سوگل آنرا به تامل و تعلل برداشت کند که گفت :

_پسر خوبیه به خدا ... تو که نمیخوای تا مرز پنجاه سالگی منتظر بمونی تا زانیار حرف بزنه ؟...خب پس خودت برو جلو و باهاش حرف بزن ..

حجم سنگین نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و گفتم :

_سخته سوگل ...نمی تونم .

-می تونی زندگی هر دوی شما یه جورایی بهم شباهت داره ، همو درک میکنید ، اصلا انگار برای هم ساخته شدید ... اونم خیلی تنهاست ... بعد از فوت همسرش تنها عاملی که باعث شد زنده بمونه و ناراحتی اعصاب نگیره ، فقط کارش بود زانیارم حق زندگی داره ... تو حرفتو بزن ، بهت قول میدم ازش استقبال میکنه .

کف دستمو جلوی چشمم گرفتم و با خجالت سرم رو تکون دادم و گفتم :

_نمی خوام فکر کنه من پررو هستم . سوگل باز خندید :

_دیوونه اس مگه ... مگه وقتی که پسرا میان خواستگاری ، ما میگیم پررو هستند ؟ ... این چه حرفیه .

تو فکر فرو رفتم . دنبال جملات و کلمات می گشتم بلکه شاید به قول سوگل ، اگر باب صحبت رو باز می کردم ، زانیار هم حرف می زد.

اون روز تا شب کلی تمرین کردم . جملاتم رو پاک کردم اضافه کردم ، خط زدم ، و دسته آخر حرفام رو بارها و بارها تکرار کردم . شب شده بود . زمستان بود و هوا زود تاریک می شد . ساعت نزدیک هفت شب بود که زانیار اومد . یه بشقاب عدس پلوپی که درست کرده بودم رو کشیدم و به همون بهونه بالا رفتم .



سنگ سیاه 3

پارت 97

در زدم . بشقاب داغ عدس پلو روی دستم بود . چشمم روی کشمش های پلوپی تفت داده ی گوشه ی بشقاب بود که در باز شد . سرم رو بلند کردم ، لبخند زد و گفت :

_شرمنده ام کردید بفرمایید.

-سلام .

خندید :

_آخ ببخشید ... بشقاب غذا رو که دیدم ، یادم رفت سلام کنم ... سلام .

وارد شدم و بشقاب رو سمت زانیار گرفتم . اونم دستشو سمت مبل ها دراز کرد و گفت :

-بفرمایید.

روی یکی از مبل هایی که نشانه رفته بود ، نشستم . سرم پایین بود و کلمات رو باز مرور می کردم . که با یک سینی چای رو به رویم نشست . سینی رو روی میز گذاشت و گفت :

_بفرمایید ... چایی با یه هم صحبت خوب میچسبه .

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و دوختم به همان چای خوش رنگ رو به روم و گفتم :

_راستش اومدم باهاتون صحبت کنم .

-بفرمایید .

لبامو ترکردم و گفتم :

_راستش این اواخر ... خیلی در مورد خودم و شما فکر کردم ... من خوب که فکر کردم ، دیدم ، درست نیست که یه دختر مجرد توی خونه ی یه مرد مجرد زندگی کنه ... تازگی ها نگاه های همسایه ها هم نسبت به من عوض شده ... من

" من " توی دهانم ماند که با لحنی جدی پرسید :

-کسی حرفی زده ؟ فقط بگید کی تا من خودم ، باهاش حرف بزنم .

نگاهش کردم . یه اخم محکم ، جفت ابروهاش رو بهم گره زده بود که گفتم :

_ نه ... ولی از نگاهشون می فهمم که چه حسی به من دارند .

همراه با همون اخم محکم گفت :

_ خب حالا شما میگید که باید چکار کنم ؟ باید جوابت کنم تا خیال همسایه ها راحت بشه !

مکثی کردم . رسیده بودم به نقطه ی مهم بحث .

-راستش من ...

نگاهم از چشمانش فرار کرد که ادامه دادم :

_ تشابه زیادی توی زندگی خودم و شما می بینم ... این تنهایی من و شما ، خودش کلی حرف داره ... اما راهش رفتن به رستوران و جشن تولد گرفتن نیست ... مطمئنا ... قبول دارید ؟

-بله قبول دارم .

-خب ... خب توی این چهار ماهی که من مستاجر شما بودم هیچ احساس نکردم که واقعا مستاجرم ... لطف شما به من ... مهربونیتون ... سخاوتمندتون ... توجهتون ... باعث شد که ...

کاش جای خالی حرف هایم را هیچ وقت پر نمی کردم . نفسم حبس شد ، قلبم تند زد . سر پایین به زحمت گفتم :

_ من به شما علاقمند شدم ... خواستم خلاف همه ی سنت ها ... من ازتون خواستگاری کنم .

سکوتش باعث شد ، سر بلند کنم . نگاهش از همیشه انگار مهربان تر شده بود . لبخندی زد که به اندازه ی همه ثروت کل دنیا برام می ارزید . زیباترین لبخندی بود که دیده بودم اما خلاف آنچه توی صورتش دیدم گفتم :

_ شما خیلی عزیزید ... حتی از خواهر نداشته ام ، اما فکر کنم یه سوء تفاهمی شده اگه من با شما صمیمی شدم ، اگه به شما محبت کردم ، بخاطر نگاه خواهری بوده که به شما داشتم نه بیشتر ... قصد من اصلا ازدواج نبوده ... نمی خواستم تنها باشید ... حالتون رو درک می کردم ... و نمیخواستم احساس تنهایی کنید.



سنگ سیاه 3

پارت 98

حس کردم چطور آدم برفی ها زیر نور آفتاب تند و تیز بهار ، کم کم آب میشوند . فوری از جا برخاستم و کلمات فی البداهه از زبانم جاری شد :

_ببخشید اگه جسارت کردم .

-کجا؟ چایی تو نخوردی !

عصبی شدم اما از خودم ، از سوگل ، که باعث شد غرورم رو زیر پا بذارم و این حرفو بزنم . عصبانیتیم رو پشت یه لبخند پنهان کردم و گفتم :

_جناب سروان بهتره شما هم دیگه به چشم خواهری به کسی محبت نکنید ، در ضمن من همون لفظ " شما " رو بیشتر می پسندم تا گفتن " تو " .

قبل از اونکه بخواد حرف دیگه ای بزنه از پله ها پایین رفتم و سمت چهار دیواری خودم فرار کردم . در خونه رو که بستم ، نگاهم توی خونه پیچید . از همون روزی که با کمک سوگل اسباب کشی کردم و زانیار کمکمون کرد تا جشن تولدم و مهمانی تولد خودش . کجا اشتباه کردم ؟

همه ی نگاه و صدا و لحن و کارهایش همه بوی عشق می داد ... پس چرا انکار کرد؟!!

حس کردم قلبم آنقدر فشرده شد که به اندازه ی قلب گنجشکی شد و تند تند زد . چشمانم هم به اشک نشست . همون پشت در نشستم که صدای چند ضربه به در خورد:

-نازنین ... می خوام باهات حرف بزنم .

چرا دنبالم اومد؟ چرا ؟ چرا نمی خواست این سوءتفاهم برطرف بشه ؟

-نازنین ... من فقط خواستم حقیقت رو گفته باشم ... درو باز نمی کنی ؟

صدایم گرفته بود و بغض آلود :

_جناب سروان خواهش می کنم برید ... می خوام تنها باشم .

-می خوای بریم بیرون باهم حرف بزنیم ؟ به نظرم اگه الان تنها نباشی بهتره ... می خوای ...

می خوای رو نگفته فریاد زدم :

-تتتهام بذار میگم .

سکوت حاکم شد . طولی نکشید که صدای پاهاشو شنیدم که از پله ها دوید و بالا رفت . کلافه و عصبی با دلی که شکسته بود و فقط گریه آرومش می کرد ، زار زدم . حس کردم اونقدر تنها شدم که هر صحبتی را عشق تصورم میکنم . حرف زانیار باعث شد تمام نگاه ها و حرف ها و رفتارهایش برآیم بوی ترحم بگیرد و من متنفر از استشمام این بوی متعفن ، گریستم . فردای اونروز آماده ی رفتن به مغازه بودم .

با چشمانی پف آلود از اشک که تا درخونه رو باز کردم ، زانیار رو دیدم که جلوی پله های ورودی حیاط نشسته . بی توجه به او کفش هایم رو پا کردم و به حالت دو از جلویش رد شدم که صدایم زد :

_نازنین .

ایستادم . پاهام به صدایش حساس بود و تا صدایش میامد ، میخ زمین میشد که گفت :

-امروز می خوام باهم یه جایی بریم .

-متاسفم کارم زیاده .

دوباره تا کنار در رفتم که گفت :

_صبر کن ... من باید باهات حرف بزنم .

-ما با هم حرفی نداریم ... خداحافظ.

درو باز کردم و فوری دویدم تا سرخیابان .

باز بغض چنگ انداخت به گلویم و چشمانم تار از اشک شد . چرا مدام جلوی چشمم ظاهر می شد تا مرا زجر دهد؟ چرا می خواست توضیح دهد؟ ترحم که توضیح نداشت اما توجیه چرا . آه کشیدم اما خالی نشدم . کل حرف هایم ماند تا به سوگل بگویم .



سنگ سیاه 3

پارت 99

سرم درد می کرد . هنوز توی همون یه جمله ی " سوء تقاهم شده " مونده بودم. برعکس اونروز هم مغازه پر بود از مشتری .

-خانم این مدل مشکی نداره .

-نه عزیز رنگ بندی هر مدل پشت همون مدل هست .

-خانم ببخشید این مدل سایز من میشه ؟

یا خدا ! چه سئوالایه ! با حرصی که داشتم ، زور پشت یه لبخند مخفی اش می کردم گفتم :

-خانم اتاق پرو داریم بفرمایید امتحان کنید .

-نه ممنون ، حوصله ی پرو ندارم .

دلم می خواست می گفتم ، " بگو حوصله ی خرید ندارم ".

-خانم ... چرا اون مدل زنبورکی بود که دو هفته پیش آوردید ، دیگه ندارید ؟

-خب تموم شده دیگه اون مدل رو نمیزنیم .

توی همون شلوغی ها ، زانیار اومد . باورم نشد . واسه چی اومده بود اینجا !! یه چشمم به زانیار بود و یه چشمم به مشتری ها جلو اومد. اونقدر که به میز دخل رسید . با اخم میز رو دور زدم که جلوی رویم ایستاد.

-یا حرف می زنیم یا همینجا وسط همین مغازه بلند میگم .

سرم بالا اومد ، باهمون اخم جدی نشسته تو صورتم گفتم:

_بلند بگید ... سوء تفاهم که گفتن

نداره ... مگه غیر اینه .

برگشت سمت مشتری ها و بلند گفت :

_مغازه تعطیله خانم ها بفرمایید بیرون .

-وای ... یعنی چه آخه! داریم خرید میکنیم .

باورم نمی شد . راستی راستی داشت همه ی مشتری ها رو از مغازه بیرون میکرد و من لال شده ، تماشایش میکردم .

تقریبا با شعاره " من مدیرش هستم ... امروز تعطیله " همه رو از مغازه بیرون کرد، و در رو بست ، چرخید سمتم . حس کردم این مرد را هرگز نشناختم .

همین مردی که حالا رو به رویم ایستاده بود. یه لحظه نگاه خیره و متعجبم را درک کردم و فوری با عصبانیت گفتم :

_جناب سروان من کار دارم .

-باشه کار داشته باش ... از دیشب تا الان نخواستیدم ، سرکارم رفتم ولی فکرت نداشت کار کنم ، باید کاملا برات توضیح بدم تا متوجه بشی .

یه شبانه روز خوابیده بود واسه خاطر یه سوء تفاهم؟! سر کارش هم فکرش را من مشغول کرده بودم؟! اینها کمی دور از انتظار بود. لاف برای یه سوء تفاهم کمی زیاده بود!

جلوتر اومد و در چند قدمی من ایستاد و اشاره کرد به تک میل درون مغازه .

-بشین .

-راحتم .

-من راحت نیستم ... بشین .

انگار متهم گرفته بود. دستوری و امری حرف میزد و یه اخمی توی صورتش بود که جرأت رو ازم گرفت . بالا جبار نشستم که گفت :

_ببین نازنین خانوم ... من خواهر نداشتم ولی قطعا می تونم بگم که اگه داشتم همین قدر که برای شما ارزش و احترام قائلم برای اونم قائل بودم ... وقتی گفتم شما برام مثل خواهر نداشته ام

هستید ، برای این بود که به شما این مطلب رو برسونم که نمی تونم نسبت به زندگی شما بی تفاوت باشم .
یا خودش نمی دانست یا واقعا زده بود به سرش زده بود و داشت چرت و پرت می گفت . اصلا ربطی نداشت.



سنگ سیاه 3

پارت 100

کلافه گفتم :

_ خواهش می کنم برید ... نمی خوام حالم بدتر از دیروز بشه .

عصبی گفت :

_ آخه چرا ؟! چرا درک نمی کنید که من فقط خواستم برادری ام رو در حق شما ثابت کنم .

یکدفعه مغزم قفل کرد و دهانم باز شد به فریاد :

-من برادری شما رو نمی خوام ... من توی این سن نیاز به برادر ندارم ... نیاز به مادر و خواهر و پدر هم ندارم ... من
احمق فکر کردم ... شما هم مثل من نیاز به همسر دارید ... غلط کردم ، اشتباه کردم ، دست از سرم بردارید .

جملات آخر ، بغضم را شکست و توانم را گرفت . خیره در چشمانش شده بودم . متاثر شد .

گره ابروانش با غمی باز شد که حالا تک تک اجزای صورتش رو درگیر کرده بود:

_ نازنین نمی خوام اینطوری ببینمت ... من ارزششو ندارم ... یه مرد پنجاه ساله کجا و خواستگرای جوان تو کجا ؟!

حرصم را با این حرفش بیشتر کرد .

-کدوم خواستگار !! وقتی مادرم رفت ، خواستگارام رفتند . انگار آخ شده بودم ، مگه مرگ مادرم دست من بود؟

وقتی پدرم رفت ، همه رفتند ... انگار همه بدشون اومد که با دختری از دواج کنند که هیچ کس رو توی دنیا نداره ... الان
سال هاست تنهام ... تنهای تنها .

اما بزرگترین اشتباه عمرم این بود که ترحم های رنگارنگ شما رو عشق تفسیر کردم ... من اشتباه کردم ، بذارید به پای
تنهایی و بی کسیم ... حالا بی زحمت این همه حس برادری تون رو از جلوی چشمام جمع کنید و برید ... نمی خوام ببینمتون

صدایش شاید بیشتر شبیه ناله بود:

_نازنین .

چشم‌امو بستم و محکم فریاد کشیدم :

-برو ...

تنها صدایی که در سکوت مغازه شنیدم صدای پای او بود که به ضرب روی سرامیک ها می نشست و رفت .

چشم که باز کردم نبود . بلندتر از همیشه سر مغازه ای پر از رنگ ها و مدل های مانتو ، فریاد زدم :

-تنها چیزی که داشتم ، یه ذره غرور بود که شکستی ، لعنتی ...حس برادریتمو میخوام چکار .

با ضرب دستم ، لیوان روی میز رو زمین زدم و شکستم و باز گریستم .

همان قدری که باید می گریستم تا آرام شوم .

تازه آرام شده بودم که سر و کله ی سوگل پیدا شد . سرم رو گرم کرده بودم با دفتر فروش که گفت :

_سلام چه خبر ؟

تا سرم بالا آمد ، همه ی خبرها دستش رسید :

-وای ...نازی ! چی شده ؟! واسه چی چشمتا شده رنگ خون ؟!

بی هیچ مقدمه ای گفتم :

_این بود پیشنهاد عالی تو ! ... اینکه برم جلو و حرفام رو بزnm و " نه " بشنوم ؟!

-چی ؟! زانیار گفت نه ؟!

داغ دلم اون موقع تازه تر شد:

_توچشم زل زد و گفت ، سوتفاهم شده ، عشقی در کار نبوده ، آقا حس برادری نسبت به من داشته این شد دلیل ؟!

-چرت گفته به خدا ... برادر به خواهرش اینطوری حس نداره که این داشته .



سنگ سیاه 3

پارت 101

اشکام باز جاری شد :

_سوگل من شدم یه تیکه شیشه ی خرد شده ...ریز ریزهیچی از غرورم نموند ...له شدم .

-الهی بمیرم ... به خدا اگه می دونستم زانیار اینقدر احمقه همچین حرفی بهت نمی زدم .

صدای گریه ام بلند شد که سوگل جلو اومد و منو توی بغلش گرفت :

_تو رو خدا ببخش نازنین جان ... به خدا اصلا همین الانم باورم نمیشه همچین حرفایی زده .

خودمو از آغوش سوگل جدا کردم و گفتم :

_من میخوام خونشو خالی کنم ... دیگه نمی خوام اونجا باشم .

-کجا می خوای بری آخه ... الان وسط زمستون که جا پیدا نمی کنی !

-شده میام شبا تو همین مغازه میخوابم ... آره اصلا شبا خونه نمیرم ...همین جا میخوابم .

سوگل متعجب نگاهم کرد:

_نازنین !

-بذار ... تو رو خدا ...حالم بد میشه وقتی یاد حرفش میوفتم ... دیگه تحمل ندارم ببینمش سوگل .

-چی بگم ... نمی دونم .

-آخه این حرفه به من میزنه ! آدم هر لحظه به خواهرش چشمک میزنه ، آدم واسه خواهرش تولد آنچنانی میگیره آخه کدوم برادری واسه خواهرش از اینکارا میکنه ! ... اصلا مرده شور هر چی حس برادریه ...طرف میآد برادرم برادری میکنه تا دل دختر مردم رو بیره ؟!

تو چشمات زل زدم میگم میخوام خلاف سنت همه ، من از شما خواستگاری کنم ، میگه نه ، من برادرتونم !!

هرچه می خواستم گفتم ولی آتش درونم خاموش نشد که نشد . آنقدر که سوگل رضایت داد که شب ها در مغازه بخوابم بلکه آروم بگیرم . همراه سوگل توی ساعت اداری زانیار به خونه برگشتم و چند تا وسیله برای شب برداشتم . یه پتوی بزرگ و بالشت ، مقداری غذا و قرص مسکن و لباس . در خونه رو باز قفل کردم و برق ها را خاموش و باز برگشتم به مغازه . سوگل کرکره ی برقی مغازه رو پایین داد و رفت و من برق ها رو زدم . زیراندازم رو پهن کردم و شامم رو خوردم و سرجایم دراز کشیدم . تنهایی بد دردی بود . تنهایی همه را برادرت میکرد و ترحم را حس غالب دیگران . ولی من نیاز به عشق و محبت داشتم تا به دلسوزی و ترحم .

به زور و زحمت ، شب را به صبح رساندم . هر صدایی که از خیابان میآمد ، چنان مرا می ترساند که از خواب میپریدم . می ترسیدم نصفه شبی دزدی داخل مغازه بیاید و بالای سرم بیاره ولی چاره ای هم نداشتم . راضی بودم شب تا صبح بترسم و بلرزم و نخوابم ولی به خونه ی زانیار برنگردم . کاش اصلا از همان روز اول که پیشنهاد اجاره ی خانه اش را به من داد ، متوجه ی حس ترحم و برادریش میشدم . اما من همه را به محبت او معنا کردم .

صبح شد و یک شب در مغازه سپری . جایم را جمع کردم و پشت دخیل بزرگ مغازه پنهان . با چایساز مغازه چایی تازه دم کردم و با ریموت کرکره های برقی مغازه را بالا دادم . می خواستم برم نان بخرم و لقمه ای ، صبحانه بخورم که متوجه ی کاغذی شدم که جلوی در مغازه افتاده بود . گویی از لای کرکره به داخل انداخته بودند .



سنگ سیاه

پارت 102

نامه را باز کردم . یه خط خوش و زیبا بود با الف هایی کشیده که مجنوبم کرد.

" نازنین خانم

نمی خواستم با حرف هام شما رو برنجونم ، دیشب خونه نیومدید ... باور کنید منم تا صبح نخوابیدم ... آگه باعث رنجش خاطر شما شدم ، عذر میخوام ... خواهش می کنم برگردید "

کاغذ روی توی دستم مچاله کردم و با حرص گفتم :

-نه برادر ... برنمی گردم .

یه نان بسته ای گرفتم و پشت دخل یه لقمه ای خوردم . اما تمام فکر و ذهنم را همان نامه به خودش معطوف کرده بود .

کی آمد و نامه را پشت کرکره ی مغازه گذاشت ؟!

اصلا از کجا فهمیده اینجا هستم ؟

سئوالاتم بی جواب بود و برای رهایی از شرشان سرم را با کارم مشغول کردم . کف سالن رو تی زدم و رفتم سراغ حساب و کتاب بهم ریخته ی دیروز مغازه . دیروز سوگل با آمدنش ، نگذاشت من به کارهایم برسم و به همین خاطر حالا داشتم کارهایم رو انجام می دادم .

توی دایره ی دیدم فقط اعداد و ارقام فروش بود که یه شاخه گل روی دفتر فروش ظاهر شد . سرم بالا آمد . زانیار !مقابلم ایستاد بود . یه لبخند به لب داشت که با حرص دفترم را بستم و بی توجه به شاخه گلی که برگ هایش طاقت دفتر قطور مرا نداشت ، گفتم :

_چرا دست از سرم برنمی دارید ؟ ... من برادر نخوام چکار باید کنم ؟

-امروز برادرت نیستم ... اومدم باهات حرف بزنم ... مثل یه آدم معمولی .

پوزخند زدم و گفتم :

_ای خدا ... ولم کنید . جناب سروان بذارید به حرمت محبتی که به من داشتید ، احترامتون حفظ بشه .

با خونسردی گفت :

_حفظ میشه ... از سوگل خانوم اجازه ی تعطیلی مغازه رو گرفتم ...لطفا کوتاه بیا .

داشتم فکر می کردم که یه مشتری وارد مغازه شد :

_سلام خانم ... اون مانتو بلندهایی که پابینش یه گیپور می خورد ...

-سلام ... اونا رو دیگه نمی زنیم .

بعد به زانیار اشاره کردم:

_می بینید که مشتری دارم.

چرخید سمت مشتری و گفت :

_همونه ... احسنت به انتخابتون ... خود خودشه ... اصلا انگار اینو برای شما دوختند .

خانم مشتری یه نگاه به زانیار کرد و یه نگاه به مانتویی که آستینش توی دستش مونده بود .

-اینو می فرمایید ؟

-بله ... این حراج خورده ... این قیمتی که زدیم قیمت حراجیشه ... شما میتونید برید چهار تا چهار راه بالاتر از مغازه های

دیگه هم قیمت بگیرید ... این جنس با این قیمت ، حراجه .

-میشه پرو کنم ؟

-بله صد البته ... بفرمایید.

خانم مشتری مانتو را از رگال برداشت و رفت سمت اتاق پرو که زانیار سمت من چرخید و چشملی زد . لبخندم و پشت

کف دستم مخفی کردم . از من بهتر ، مانتو را فروخت و تخفیف هم داد و بعد از رفتن مشتری گفت :

-خب ... اینم از مشتری شما ... دیگه چه بهونه ای دارید!



سنگ سیاه 3

پارت 103

همون موقع چند خانم دیگر هم وارد مغازه شدند که با پوز خند گفتم :

_بفرمایید اینم از مشتری ... حالا چی ؟

زانیار چرخید سمت خانم ها و بلند گفت :

-خانم های محترم یه خبر خوب دارم براتون بعداز ظهر ، امروز حراجی داریم عالی الان خرید کنید ضرر کردید ... بعداز ظهر ساعت 4 تشریف بیارید ما ، در خدمت شمایم .

-واقعا ! حراج چند درصده ؟

-از بیست درصد داریم تا پنجاه درصد ... مدل هامون هم فرق می کنه ، الان داریم میریم اجناس جدید بیاریم ، مغازه تعطیله ... بفرمایید لطفا .

همه را از مغازه بیرون کرد و همان جلوی در ایستاد و دستگیره ی در را گرفت تا ، کسی وارد مغازه نشود که گفت :

_حالا چی ؟

گرچه شیطنتش بچه گانه شده بود اما زیبا بود. سر همون " حالا چی حالا چی " مجبور شدم مغازه رو ببندم .

البته قبلش به سوگل زنگ زدم و اطلاع دادم . سوگل هم گفت که کیان رو پر کرده و با زانیار حرف زده و حالا نمیدونه که چی تو سر زانیار میچرخه.

کرکره های مغازه را خودش با ریموت پایین داد و گفت :

_ماشینم اون طرف خیابونه .

همراهش رفتم اما بایه اخم . لااقل باید یه کمی غرور برای خودم دست و پا میکردم . سوار ماشینش که شدم گفتم :

-من زیاد وقت ندارم ... شما مغازه رو حراج زدید باید تا چهار بعداز ظهر برسم به حراجی .

خندید:

_بله در جریانم ... میرسید ...

همین دور و برا یه کافی شاپ هست ... با قهوه موافقت؟

-من فقط میخوام شما حرفاتون رو بزنید و برید و دست از سرم بردارید.

-چشم ... خیلی خب پس همون قهوه شد.

و ماشین را روشن کرد و راه افتاد ، دیگه هم به جواب شد یا نشد من کاری نداشت.

سر برگرداندم سمت پنجره . راست گفته بود . یه کافی شاپ چهار راه بالاتر از مغازه بود که مهمانم کرد.

توی حیاط کافی شاپ کنار گلدون های بزرگ و سبز کاجش ، و مقابل نرده های پهن چوبی مانندش نشستم .

مبل چرمی مشکی رنگی داشت و میز مستطیل شکل شیشه ای ماندنی . منتظر شنیدن حرف هاش شدم که گفت :

_چی سفارش بدم ؟

-فرقی نداره ... من میخوام فقط بشنوم .

-باشه میرسیم به شنیدنی ها ولی اول چی سفارش بدم ؟

سکوت کردم و سرم رو بی اعتنا به پرسشش ، چرخوندم سمت نرده های چوبی و عابرینی که از پیاده روی پهن خیابان می گذشتند و او در جواب این بی اعتنایی ، داشت خونسرد لیست منو را میخواند.

-قهوه ی اسپرسو ، قهوه ی ترک ، کاپوچینو ، چای ، دمنوش . کیک گردویی ... کیک شکلاتی

عصبی از اینهمه خونسردی و اتلاف وقت ، بی اختیار ، مغزم تعطیل شد و یک لحظه صدا زدم :

-زانیار.

خشکش زد . سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت . فوری خجالتم را با برگرداندن سرم ، پوشاندم که صدایش را شنیدم :

-بله ...بفرمایید.



سنگ سیاه 3

پارت 104

چرا به اسم صدایش زدم ؟ حالا حتما یه فکر و خیال دیگه ای تو سرش پر و بال می گرفت . وقتی سکوتم را دید گفت :

-خب انگار ناچارم یه چیزی سفارش بدم ... کیک سیب سفارشی میدم با ... دمنوش گل گاو زبون که فکر کنم لااقل اعصاب شما رو آرام می کنه .

باز شما شدم ! این عدم تعادلش در " تو " و " شما " عصبیم میکرد. عصبی دستی به پیشونی پر دردم کشیدم که بالاخره دست از سر منو برداشت و ساعد دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد:

_خب اما حرف های خودمون .

دستم رو از روی پیشونیم برداشتم که گفت :

_قبول دارم اشتباه کردم ولی حرف دلم اونی نبود که اونروز به شما گفتمنخواستم آینده تون رو خراب کنم ...نخواستم ...

وسط حرفش پریدم :

_شما با خودتون درگیرید انگار ؟ یه بار من رو " تو " صدا می کنید و یه بار شما یه بار میگوید حس برادری نسبت به من دارید و یه بار میگوید نه.

نگاهش را توی حلقه های چشمانم جا داد:

-آره ... دوستت دارم نازنین .

انتظار شنیدن اون جمله رو آنهم اول بحث و حرف هایش نداشتم که سر پایین انداخت و گفت :

_آره با خودم درگیرم ... با خودم با قلبم ، باعشق به همسر سابقم ... با خاطرات گذشته ام ... چکار کنم ؟
پوزخند زدم :

_از من میپرسی؟ پس نیومدی که اعتراف کنی ... اومدی خودتو سبک کنی شما تا با خودتون درگیر هستید ، راهی پیش نمیرید وقتی میتونی انتخاب کنی که ، بین همه ی درگیری هاتون ، یکی رو انتخاب کنی .
آهی کشید و گفت :

_مهلت میخوام ... برگرد ... به حضورت توی خونه ام ، به محبتت به دست پخت خوبت عادت کردم .
-خب عادت فرق داره با ...
فوری گفت :

_عادت که نه ... دلبسته شدم .

داشت حرف هایش ، تپش قلبم را زیاد می کرد که فوری با پوزخند جوابش را دادم :

_روش جدید ترحم به منه ؟ به جای لفظ برادری ، از محبت و عشق استفاده کردید که عقلانی تر باشد و قابل باور؟
-نه باور کن ، نه امروز کیان با من حرف زد ... حالمو فهمید ، انگار همسرش در مورد من و شما بهش گفته بود ...
حرف های کیان وادارم کرد ، بیشتر فکر کنم . راست میگفت ... شباهت زندگی ما ناخواسته ما را مجذوب هم کرده و این اصلا دست من و شما یا حتی کیان و سوگل نبوده ... ولی من هنوز دو دلم ... با خودم رو راست نیستم ... حتی میخوام این حس رو سرکوب کنم .

فوری کیفم رو برداشتم و از جا برخاستم :

-خب ممنون که حرف آخر رو اول زدی ... سرکوبش کن ... خداحافظ.

بلند گفت :

_نازنینخواهش می کنم .

خواهشش چوبم کرد . خشکم کرد . میخ شدم و بر زمین فرو رفته . با دستش اشاره به نشستن کرد و من باز مجبور به اطاعت . اجبار که نه ، بیشتر افسار لحن خواهشش بود که دور پاهایم پیچید و غضب مرا سرکوب کرد.



سنگ سیاه 3

پارت 105

نشستم و نگاهم رو به میز خالی از سفارشات دوختم که گفت : یه مهلت به من بده ... خودم سر درگم ... باور کن یه جدالی توی وجود هست که نه میذاره اقدام به عمل کنم ، نه میذاره از فکر جدا بشم .

پوزخندم واضح شد :

_ لازم نیست که زیاد تلاش کنید من همه ی کارهای شما رو به حساب برادریتون میذارم .

فوری گفت :

_ نه ... به حساب برادری هم نذار ... خودمو گول زدم اینو گفتم تا خودم رو قانع کنم ولی مگه میشه حس برادری شب تا صبح بیدار نگهت داره ؟ مگه میشه فکرتو اینطوری درگیر کنه ؟

آه کشیدم از این تضاد حرف هایش که ادامه داد:

_ ازت یه مهلت خواستم ... تموم شد میتونی بری ... مانعت نمیشم .

-تا کی ؟

چسبیده به صندلیش و تکیه زد .

-تا عید خوبه ؟

فکرم درگیر زمان شد :

_خوبه...

-پس همین امروز برگرد ... خواهش میکنم برگرد.

سرم رو همراه با کشش نفسی بلند به سمتش برگرداندم . یه خواهشی توی نگاهش بود که نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-باشه ولی فقط تا عید ... خواهش میکنم بعدش اصرار نکنید ... من بعد از عید اگه تصمیم به رفتن بگیرم ، میرم و شما هم نمی تونید مانع من بشید .

-چشم .

چشمش چنان محکم بود و در عین حال با لطافت بیانی ، نرم که یه لحظه قلبم را هم متعجب کرد و به ایستادن دعوت . از پشت میز برخاست . سفارشات کیک و قهوه را داد و یک چای گل گاو زبانم برای من . در سکوت از دمنوش و خوردن کیک لذت بردم . بعد از آن ، با ماشین مرا تا مغازه رساند . موقع پیاده شدن از ماشین گفت :

-بعداز ظهر پیام دنبالت ؟

-نه من امشب با حراجی که شما زدید به اجناس مغازه ، تا دیروقت باید بمونم .

-پس حتما میام دنبالت نمیشه که تا دیر وقت تو مغازه تنها باشی .

عمدا کنایه زدم :

_هرجور راحتید برادر .

با حرص گفت :

-من برادرتون نیستم.

خنده ام را مخفی کردم و از ماشین پیاده شدم . بی توجه به او رفتم سمت مغازه و کرکره های مغازه را با ریموتش بالا دادم . داشتم به بالا رفتن کرکره ی سفید مغازه نگاه می کردم که حضورش را کنارم احساس کردم . سرم با تعجب چرخید سمتش که با لبخند نگاهشو به همان کرکره ی جمع شده دوخت و گفت :

_این حراجی رو خودم زدم ، پس خودمم میمونم زنگ میزنم امروز رو کلاً مرخصی رد کنند.

از این حرفش یه نیمچه لبخند زدم و تو دلم گفتم ؛ " سوگل کجایی که جناب سروان چوب حراج به تمام مانتوها زده ! " و بعد از تصور این فکر زیر زیرکی خندیدم .



سنگ سیاه3

پارت 106

حالم بهتر بود . خیلی بهتر . تقریباً خطر رفع شده بود ، اما هنوز مراقب بودم . اما یه چیز هنوز خوب نشده بود . رابطه ی من و کیان . گرچه نگرانم بود و همه ی این نگرانی از عشق بود ولی هنوز اطمینان و اعتماد نبود . شام برای حلما و کیان ماکارانی درست کرده بودم .

سفره را چیدم که آمد . طبق عادت ، کلید انداخت و درو باز کرد و جیغ حلما را برای خودش خرید :

_بابا چی خریدی برام ؟

حلما رو بغل کرد:

_دختر خوبی بودی؟

-آره .

-بفرما .

یه جعبه ی کوچک شانسی . تمام اتاق حلما پر بود از همین شانسی ها . حلما فریاد زنان رفت تا به کلکسیون شانسی هایش یه تیکه ی جدید اضافه کند که نگاه کیان سمت من چرخید :

_خوبی؟

جدی پرسید ولی جوابش را با لبخند دادم :

_سلام نکردی .

خط شروع لبخندش را کور کرد و با همان جدیت قبل گفت :

_سلام .

داشت می رفت سمت اتاق خواب تا لباس عوض کند که من هم همراهش رفتم .

در اتاق را پشت سرم که بستم ، پرسید :

-از نازنین چه خبر؟

دستش روی دکمه های پیراهنش بود که جلو رفتم و مقابلش ایستادم .دستش را کنار زدم و خودم دکمه های پیراهنش را باز کردم .

خیره در صورتم شد که گفتم :

_توافق کردند .

-برای ازدواج؟!

-نه برای صبر کردن .

دکمه ی آخر بودم که چرخیدم و پشت سرش ایستادم و یقه ی پیراهنش را گرفتم تا پیراهن را راحت در بیاورد.

-پس باز کوتاه اومد .

-کی؟!

جواب داد:

_نازنین دیگه .

-آره .

خواستم پیراهنش رو به جا رختی پشت در آویز کنم که گفت :

_بده من .

پیراهن رو ازم گرفت و آویز کرد.

برگشت که بازویش را گرفتم . چسبید به در بسته شده ی اتاق . روی پنجه های پا خودم را بالا کشیدم و گفتم :

_خیلی وقته منو نبوسیدی .

فقط نگاهم کرد. توقع این حرف را بعد از جریان نازنین و حرف در مورد او نداشت که گفت :

_مگه لازمه؟

اخمی کردم و سیاهی تسخیرکننده ی چشمانم را به چشمان روشنش دوختم :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_کیان !! چرا اذیت می کنی؟! اشتباه کردم قبول ... دروغ گفتم قبول ... ولی تحمل رفتار سردتو ندارم ... کیان ... تورو خدا ... تمومش کن .

-تمومش کردم رفتارم سرد نیست .

حرف می گفتم :

_چرا ... هست.

دوباره کف پاهایم رو روی زمین گذاشتم . انگار خبری از بوسه نبود که گفتم :

_نه تو اون کیان قبل نیستی .

-آره نیستم ... تو خرابم کردی سوگل .

بغض کرده فقط نگاهش کردم .

چرا تمام نمیشد این بحث کشدار؟

خواستم کنارش بزنم و از اتاق بیرون بروم که بازویم را محکم گرفت .



سنگ سیاه 3

پارت 107

ایستادم . سرش رو توی صورتم آورد و بوسیدم . گونه ام را بوسید اما دلم را بدجوری با حرفش رنجوند .

-حالا آروم بگیر ... رفت تا وقتی که همه چی تموم بشه .

پیش زدم و از اتاق بیرون رفتم . هر شب همین بود . همین که به زور التماس می کردم که محبتش را بخرم . عشقش را کرایه کنم.

خراب شده بود . لانه ی عشقی که ساخته بودیم . حالا همه چی بوی تند بی اعتمادی می داد.

تلفن ها را چک می کرد . موبایلم رو . خانه رو . همه چی ... همه چی . حتی نگاهم رو و من خسته شده بودم از این زندان . از این ایست بازرسی . وارد آشپز خانه شد . نشست پشت میز شام چیده شده و حلما را صدا زد و من هیچ اشتباهی به خوردن نداشتم آنهم بعد از بغضی که وسط گلویم گذاشت .

-بیا بشین .

-میل ندارم .

- میگم بشین .

تحکم دستوری صدایش یعنی باید ، یعنی فرمان ، و اطاعت را لازم می کرد.

نشستم . مقداری برایم کشید و من با چنگال به تن نازک و بی جان رشته های ماکارانی ضربه زدم که صدای زنگ در برخاست . کیان رفت سمت آیفون :

_بله .

و اخمش محکم شد و نگاهش خشمگین .

سرش را سمت من چرخوند و نگاه تندش را شامل حالم کرد . گوشی رو گذاشت و گفت :

_بفرما ... عفریطه خانوم تشریف آوردند.

-کی؟! نازی؟

-خیر سرکار مادرتون .

از پشت میز برخاستم . مانتوم روی مبل بود که پوشیدم و شال سرم کردم . خواستم برم که کیان بازوم رو گرفت و با عصبانیت گفت :

_همین جلوی در وا میایستی ... باید صداتو از پشت آیفون بشنوم ... فهمیدی ؟

بغض کرده نگاهش کردم :

_کیان ... به من اعتماد نداری؟

صداش بالا رفت :

_نه ندارم .

خالی شدم از هر چه قوت و انرژی بود.

دستگیره ی درو کشیدم و در و پشت سرم بستم . با آسانسور پایین رفتم . جلوی در ایستاده بود که با اخم گفتم :

_چرا اومدی اینجا؟

-سلام ... چرا جواب تلفن هامو نمیدی ؟

بهت پیام دادم ، پیغام گذاشتم .

-من نمی خوام باهات پیام به چه زبونی بگم ؟

عصبی گفت :

_سوگل ... اگه نمیای باید پول

خونه ای که فروختی و واسه خودت کار و کاسبی راه انداختی رو بهم برگردونی .

به این صراحت ! شوکه شدم .

یه قدم جلو رفتم و پرسیدم :

__پس بیا بیایی که می کردی واسه پول خونه بود؟!!

-پس چی فکر کردی ؟ خونه ام رو به نامت می کنم که سرمایه ام توی این کشور خراب شده بمونه ؟! یا میخواستی به نامت
نزنم تا اینا از خدایشون شه و مال منو به جرم توقیف احوال غیر مشروع بالا بکشن ؟

تکیه زدم به ستون کنار زنگ در و از محبتی که حالا علتش آشکار شده بود گفتم:

__پس دوستت دارم و مادری واست نکردم و میخوام جبران کنم ، این حرفا همه دروغ بود؟ پس یکسال زندان شدنی واست
مهم نبود ؟!



سنگ سیاه 3

پارت 108

پوزخند زد و جوابی نداد که گفتم :

__واقعا واسه خودم متاسفم که ...

دستامو گرفت :

__سوگل من زیاد وقت ندارم ... نمی تونی دختر و شوهرتم ببریم ... من دو روز دیگه بهت وقت میدم ... این آخرین مهلتی و
بعدش مطمئن باش که به زبون خوش سراغت نمیام .

نگاه جدیش عمق تهدیدش را می رساند .

دستم را رها کرد و چند قدمی عقب رفت و گفت :

__فعلا .

رفتنش را نگاه کردم . آنقدر محکم قدم هایش را زمین می زد که هیچ تردیدی در عملی کردن تهدیدش به دلم راه ندادم .
برگشتم خانه . تا در باز شد کیان جلوی ورودی در نگاهم کرد و با پوزخند گفت :

__خب ... میگم مادرتون یه عفریطه است اینم سندش .

نگاهمو از روی صورتش برداشتم که بازوم رو محکم گرفت و باز منو مقابل خودش نگه داشت :

_می خوای چکار کنی ؟

سکوت کردم که ادامه داد:

_فروغی یه پیشنهاد داد ... اینکه تو نقش تو بازی کنی ... میخوان تو ستون پنجم ما باشی .

فقط نگاهش کردم که بازوی چپم رو هم گرفت و گفت :

_سوگل ... من خیلی فکر کردم ... خسته شدم از اینهمه ترس و دودلی ... باید تکلیف مادرت روشن بشه ... باید تکلیف نقشه هاش اینکه چرا اینقدر ریسک کرده و اومده ایران ، مشخص بشه ... یه جریانی پشت این حرف ها هست ... اینکه تو باید باهاش بری ... مادرت فقط واسه بردن ریسک نمی کنه .

فشار پنجه هایش روی بازوهایم زیاد بود که گفتم :

_تو به من اعتماد نداری .

فشار پنجه هایش کم شد . نگاهش توی حلقه های چشمانم خشک شد که گفتم :

-نه ... ندارم ..

خط لبخندم با غمی کشیده شد روی لبهام .

-پس کسی رو که اعتماد نداری ...

ستون پنجم یه ماموریت نکن .

سرش رو عقب کشید و بازوهایم رو رها کرد . برگشتم توی آشپزخونه و پشت میز نشستم . غذایم ماسیده بود . اونقدر سرد که چربی غالب ماکارانی روی حلقه های مارپیچ رشته هاش پیدا بود .

حلما مثل همیشه نصفه و نیمه غذا خورده بود و رفته بود و من مانده بودم که لب به آن غذای سرد شده بزنم یا نه . که صدای کیان تردیدم را مبدل به یقین کرد:

_سوگل کارت دارم .

اینو گفت و رفت سمت اتاق خواب و این یعنی بیا . بشقاب های کثیف را توی ظرفشویی رها کردم و میز رو جمع کردم . اشتباهی هم به خوردن نداشتم . رفتم سمت اتاق خواب . کیان روی تخت دراز کشیده بود . نیم تنه اش برهنه بود و داشت توی گوشیش دنبال چیزی می گشت که در و بستم :

_خب ؟

-بشین .

باز جدیت کلامش بالا رفته بود . نشستم لبه ی تخت و باز پرسیدم :

_خب .

اخمی حواله ام کرد و محکم مچ دستمو کشید سمت خودش . افتادم روی بازویش که صفحه ی موبایلش رو جلو صورتم گرفت اصلا حواسم به آن پیام و تصویر نبود.



سنگ سیاه 3

پارت 109

تمام حواسم پی آغوشی بود که مدت ها بود به اسم دلخوری ازم دریغ کرده بود .

-نگاه کن ... این فیلم لحظه ی ورود مادرت به فرودگاه ... ما دوربین فرودگاه و گیت رو چک کردیم ... ببین ... اینجا.
یه لحظه نگاهم خیره شد به صفحه ی موبایلش . تصویر مادرم بود لبخند به لب وارد سالن شد و دستش بالا رفت و دستی
تکان داد.

-دیدى ؟ یکی اومده بود دیدنش .

-خب.

سرش چرخید سمت صورت من . از فاصله ی صفر ، به من خیره شد:

_تو بودى که رفتى دیدنش ؟

-نه به جان حلما .

-پس کی رو توی ایران داره که رفته دنبالش ؟ چرا اومده ؟ با یه اسم جدید پاسپورت جدید ... می خواد چکار کنه ؟
واقعا اینقدر واسش ارزش دارى که جون خودشو به خطر بندازه تا تو رو ببره کانادا ؟! اصلا با عقل جور در نمیآد.

حرف هایش مهم نبود . مادرم مهم نبود.

نگرانی ته چشمان کیان مهم نبود. فاصله مهم بود.

هیچ فاصله ای نبود . بین نگاه من و نگاه او .

وچقدر چشمانش قشنگ به من خیره شده بود . منی که شاید یه ماه و نیم بود که در حسرت همچین نگاهی بودم .

وقتی نگاه خیره و متفاوت مرا درک کرد ، اخمی فاصله ی بین ابروانش رو هم کم کرد:

_حواست با منه اصلا .

نبود و زبانم هم آن لحظه راستگوتر از همیشه گفت :

_کیان بگو هنوز دوستم دارى ؟

شوکه شد. صدایش را بالا برد و دستش را از زیر سرم کشید. نشست روی تخت و همراه اخم محکمی باز بداخلاق تر از همیشه شد:

-می فهمی دارم از چی حرف میزنم اصلا؟!!

جادو شده ی محبتی که توی چشماش می دیدم و توی صورتش مخفی می کرد و به زبان انکار، گفتم:

_دلم تنگ شده ... برای اون لحظه هایی که صدام میزدی سوگل جان ... واسه اون موقع هایی که شب ها پنجه هات، گره های موهای در هم فرو رفته ی منو باز می کرد ... واسه همین که به اندازه همین الان، منو تو آغوش بگیر ... کیان بسمه ... تنبیه شدم بخدا خواهش می کنم ... تمومش کن.

با اونکه حلقه های نگاهش روی قطرات اشکم زوم شد و متاثر اما فوری غرورش را جایگزین لرزش خفیف حلقه های نگاهش کرد و عصبب موبایلشو کوبید و روی تخت و بایه حرکت رکابی سفیدشو به تن کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای باز شدن در اتاق حلما آمد و حتم داشتم باز مثل گذشته رفت تا در آغوش حلما بخوابد. اینهمه تنبیه برای من زیاد نبود؟! سرم رو گذاشتم روی بالشت و گریستم. گاهی یه وسوسه به جانم می افتاد که واقعا چمدانم رو ببندم و برم اما باز ندای قلبم نعره می زد:

_به خدا کیان دوستت داره ...خودت بد کردی سوگل.

چه فایده! عشقی که دیده نمیشد. نه به زبان نه به عمل، چه فایده!



سنگ سیاه 3

پارت 110

به نظرم عشق آفریده شد تا آرامش بخش باشد و حالا برای من مایه ی عذابم بود. فردای اونرور وقتی از خواب بیدار شدم کیان رفته بود. سرم که بالا آمد نگاهم به ساعت افتاد. طبق معمول زیاد خوابیدم و باز تهوع صبحگاهی می خواست آزار و اذیتش را شروع کنه که تا چرخیدم، چشمم به پیش دستی روی پاتختی افتاد و آن کاغذ سفید بالای سرش. چند تا بیسکویت ساقه طلایی بود و یک سیب سرخ. کاغذ را برداشتم. خط کیان بود.

"تا بیدار شدی، دراز کشیده، اول بیسکویت هاتو بخور تا حالت تهوعت نگیره"

کاش می نوشت "سوگل جان"

برای تو بیسکویت گذاشتم تا حالت بد نشود " .

همان جانی که اگر می نوشت به من جان می داد ، باز حسرت قلبم شد . نشستم روی تخت و باز با آهی پر از حسرت زیر لب گفتم :

_بی انصاف ... چی میشه یه عزیزم یا یه جانم می گفتی ؟ یک ماه و نیمه نگفتی .

حرف نزدی ... سردی ... بی احساسی ...

یخ زدم از اینهمه بی محبتی !

حرفم که تمام شد ، حالم بد شد و حالت تهوع نگذاشت که بغضم چاره ی حس خفگی شود که داشت نفسم را می گرفت . دویدم سمت دستشویی . طبق معمول حلما بیدار بود و آرام توی پذیرائی تلویزیون نگاه می کرد و با دیدن من و حال خرابم که نشان از بیدار شدنم داشت ، صدای تلویزیون رو بلند تر کرد . صدای پاره شدن حنجره ام از شدت فشار معده ام ، در میان آهنگ کودکانه ای که از تلویزیون پخش میشد ، گم شد .

نمی دانم چقدر طول کشید اما به سختی خودمو روی پاهام بلند کردم . مشتش آب به صورت ریختم و توی آینه ی روشویی به چهره ی بی حالم خیره شدم که صدای حلما را شنیدم :

_سلام بابایی ... مامان باز حالش بد شده ... تو دستشویه .

کیان بود . طبق عادت هر روز صبح زنگ می زد . انگار ساعت بیداریم را هم میدانست . به سختی از دستشویی بیرون آمدم که حلما گفت :

_مامان ، بابا کارت داره.

خودمو به زور کشیدم سمت تلفن و گوشی رو گرفتم:

_بله .

-سلام .

-سلام .

-مگه بالا سرت بیسکویت نذاشتم واسه چرا نخوردی پس؟

-من نیاز به بیسکویت ندارم ... نیاز به توجه همسر دارم .

عصبی داد زد:

_دیوونه ... اگه توجه نبود که بیسکویت بالا سرت نمی داشتم .

بی حال چشمم رو بستم و به زحمت گفتم :

-توجهت فقط بیسکویته؟! محبتت هم داد زدنه ... عشقتم که دعواست ... این رفتارات به دردم نمیخوره .

عصبی گفت :

_به جهنم ... برو پیش مامان جوننت تا بهت برسه .

و گوشی رو کوبید . خدایا چه گناهی کردم ! چرا کوتاه نمی آمد. این غرور لعنتی ، این حس تنبیه ، این ... چه بگویم هر صفتی که بود ، چرا خاموش نمیشد ... خسته شدم .

باز آروم اشک ریختم و حلما از شدت گرسنگی پیش دستی بیسکویت های بالای سر تخت مرا ، تماما خورد.



سنگ سیاه 3

پارت 111 کیان

پرشان تر از روزهای قبل بودم . نه از خودم راضی بودم و نه از اتفاقات اخیر.

اما یه دلخوری هنوز تو دلم بود . از هفته های قبل . از همان دروغی که سوگل گفته بود و هنوز نمی توانستم باور کنم که رفتار هایش یا حرف هایش ، با من صادق است .

از همان شبی که مادر سوگل پشت در خانه یمان تهدید کرد به بردن سوگل، عصبی تر از همیشه و بی رحم تر از همیشه شدم . یه پنجه ی نامرئی مدام به قلبم چنگ می انداخت که سوگل حتما با مادرش می رود . نمی خواستم اما بخاطر همه ی احتمالات این قضیه ، مجبور شدم سوگل را ، ستون پنجم ماموریت جدیدم کنم . فروغی دستور کارو داد.

شرط کردم که خودم از دور مراقبش باشم . یه خط ویژه ی موبایل برایش در نظر گرفتیم که بتوانیم در صورت نیاز باهاش در تماس باشیم . همه ی ریز و بم کار و می دونستم اما باز یه دلشوره نصیبم شده بود که تمامی نداشت . برعکس همیشه ، برعکس همه ی شب ها ، همین شب آخری که سوگل توی خانه بود و قرار بود از فردای اونروز همراه مادرش برود ، من هم دیرتر به خانه رسیدم . خودش بی خبر از همه چیز و همه ی کارها بود . با باز شدن در ، نگاهش سمت در چرخید . حلما طبق عادت دنبال جایزه اش امد و من با یک بوسه و یک شانسی کودکانه باز خوشحالش کردم . همان جلوی در هنوز ایستاده بودم . سوگل سرگرم شامی که من دیر رسیدم و حالا داشت بشقاب های خالی اش را جمع می کرد ، بود که گفت :

__ غذا بکشم یا چایی بیارم ؟

فکر اینکه از فردا نبود ، داشت مغز سرم را به ساعت صفر انفجار می رساند . جلو رفتم و دستانم را توی سینک ظرفشویی شستم :

__ چایی .

نشستم پشت میز آشپزخانه . چایی آورد و کنایه زد:

__ قبلا سلام می کردی ... الان دیگه سلام هم شده جز لیست تحریمت؟

دستانم رو دور لیوان حلقه کردم :

_بشین کارت دارم .

نشست .نگاهم توی چشمان سیاهش خیره شد . چقدر همه چیز زود گذشت . از آن ماموریت مهندس آنری و آشنایی ما ... تا رفتن سوگل و شرکت مادرش و آن شناسنامه ی بی صاحب که به عنوان لعیای توی دستش بود.

و حتی یکسال حبسی که تخفیف خورد و چند ماهی ازش کاسته شد . چه زود گذشت !
یه مراسم ساده ی ازدواج گرفتیم و مادر چقدر غر زد و خیلی زود خدا حلما را به ما داد.
-بگو می شنوم .

نگاهم را از دایره های پر جاذبه ی سیاه چشمانش بیرون کشیدم و گفتم :

_قراره از فردا ... وارد عملیات ما بشی.

-چی ؟! کدوم عملیات ؟!

-همونی که چند شب پیش در موردش باهات حرف زدم ... یه خط ویژه بهت میدم ، باید توی لباسست مخفی کنی . سر یه ساعت های بخصوص باید خط رو جا بزنی و با ما تماس بگیری .

-کیان !

یه طوری اسمم رو گفت که دلم ریخت . یه حس بد به قلبم حمله کرد.



سنگ سیاه 3

پارت 112

-من نمی خوام باهات برم .

به این حرفش اطمینان نداشتم . هنوز کلمه ای به اسم اعتماد بینمان نبود که ادامه داد:

_برام سخته با تیم شما همکاری کنم ولی اگه اینکار باعث بشه تو حرفم رو باور کنی و لااقل اعتماد گذشته ها رو بدست بیارم ، باشه .

نگاهم روی رنگ چای بود که گفتم :

_ساعت های تماسست رو نباید فراموش کنی چون اگه تماس بیشتر از ده دقیقه دیر بشه ، یه تیم عملیات ویژه کل خونه رو محاصره می کنه و همه چی لو میره ... ساعت 10 صبح ، ساعت 5 بعدازظهر و ساعت 10 شب .

-کیان...

صدایش طلب داشت . طلب یک خواهش یا التماس شدید . سرم سمت صورتش چرخید . اشک از چشمانش جوشید و پخش صورتش شد:

_دوست دارم قبل از اینکه برم یه بار بهم بگی ... هنوز دوستم داری ؟

میشد که دوستش نداشته باشم ؟ بد اخلاق شدم . عصبی شدم . حتی این اواخر کتکش زدم . ولی نفسش به نفسم بند بود
تموم زندگیم بود . خود جان و روحم . فقط نگاهش کردم . مثل کسی که لال مادرزاد است ، زبانم بند آمد ! اسمش هر چی بود ، نمی دونم ولی یه حسی توی قلبم جوشید که لالم کرد .

نگاهم رو ازش گرفتم و یه حبه قند توی دهانم گذاشتم و چایم رو مزه مزه کردم که با کف دست اشکاش رو پاک کرد و همراه با آهی که بیشتر از خودش ، مرا سوزاند گفت :

_باشه ... پس یعنی هیچی دیگه بینمان نیست ؟! حتی یه محبت ولو کم ؟!

جدی جوابش رو دادم :

-سرم از صبح درد می کنه سوگل . الان تو هم گیر دادی به چه چیزایی .

صدایش بالا رفت :

_چه چیزایی ؟! عشق اصل زندگیه زناشویییه عشق نباشه زندگي نیست جهنمه .

-خب پس به جهنم من خوش اومدی ... می خوامی توی این جهنم بمونی یا میری ؟

باز بغض کرده با صدایی که به نهایت تعجب رسیده بود گفت :

-کیان !! چطور می تونی این حرفو بزنی ! چطور می تونی واقعا !!

تا سرم چرخید سمتش که با یه لیخند شوخی ام رو لو بدم ، به سرعت صندلیشو به عقب هل داد و دوید سمت اتاق . سر دردم بدتر شد . خواستم برم دنبالش ولی یه ندایی توی قلبم فریاد زد:

_خب حالا که چیزی نشده ... باید یه جوری تنبیه بشه که یادش نره از شوهرش چیزی رو پنهون نکنه .

باز موندم توی آشپزخونه و گیر همون چایی شدم .

و سوگل دیگه از اتاق بیرون نیومد . چایی ام رو که سرکشیدم . سمت اتاق حلما رفتم . خوابیده بود . پتویش را رویش کشیدم و صورتش رو بوسیدم . برگشتم به اتاق خودمان . سوگل روی تخت ، پشت به در اتاق دراز کشیده بود .

لباس عوض کردم و کنارش دراز کشیدم . دستم داشت سمت شانه اش کشیده می شد . دلم می خواست همین شب آخر توی آغوشم می گرفتمش ولی نشد .



چند دست لباس برای خودم بسته بودم و داشتم هنوز فکر می کردم که کیان وارد اتاق شد . بایه چهره ی عصبی و کلافه نشست لبه ی تخت . اونقدر بخاطر حرف های شب قبل ازش دلخور بودم که از صبح باهاش حرف نزده بودم و انگار اینکار بیشتر عصبی اش کرده بود. قرص هایم را توی چمدان می گذاشتم که گفت :

-اسپری ات رو هم بردار.

توجهی بهش نکردم که باز گفت :

_ برش داشتی ؟

از جا برخاستم و چرخ توی اتاق زدم . حلما رو صبح زود برده بود خونه ی مادر جان که رفتن منو نبینه . رفتم سمت اتاق حلما . یه حسی توی قلبم داشت فریاد می زد که طاقتم را کم می کرد. سمت یکی از عروسک هاش رفتم و یکی رو برداشتم . عروسکش رو روی لباس های توی چمدان گذاشتم که کیان گفت :

_ با توام ... اسپری ات رو برداشتی ؟

گیر داده بود به اون اسپری لعنتی . باز از جا برخاستم و مقابل چشمانش ، اسپری رو پرت کردم توی چمدان و مانند توام رو تنم کردم .

صدای عصبی اش بالا رفت :

_ که چی حالا ؟ از صبح لال شدی میخوای چی رو ثابت کنی !

بی اونکه نگاهش کنم جواب دادم :

_ گفتمی جهنمه ... گفتمی دیگه ... یادت رفته ؟ خب خوشحال باش دارم میرم تا خونه ات بشه بهشت .

رو سری ام رو سرم می کردم که عصبی سمتم اومد. حالا ازش میترسیدم . خیلی . چند قدمی عقب رفتم که به دیوار خوردم . بی اونکه نگاهش کنم صدایش رو شنیدم:

_ آره

گفتم :

_ غیر اینه ؟! ... به نظر تو زندگی عشق می خواد ، به نظر من اعتماد ...

ندارم ، بهت اعتماد ندارم ... همینو میخواستی بشنوی ؟

سرم چرخید سمت تخت . هنوز قاب عکس عروسیمان بالای تخت بود و دیدنش بغضم رو تازه میکرد. آرام زمزمه کردم :

_ کیان .. باشه ... حرفات ، رفتارات ، کارات ، همه باشه ... می دارم به حساب دروغ های که گفتم ، ولی بسه ... تو انم تموم شده ... چهار ماه شده ولی بخاطر این رفتاری تو ، حتی وقت نکردم برم یه سونوگرافی بدم

میگی دروغ نگو ... باشه دروغ نمیگم ... تو روی خودت میگم ... گاهی وسوسه می شم ... وسوسه می شم که حالا که برات ارزشی ندارم ... برم.

پوزخند زد:

_بفرما ... شاهد از غیب رسید.

چشمان جلب نگاهش شد . با فاصله ی کمی از من ایستاده بود که خیره شدم به صورتش . هنوز برایم عزیز بود.خاطره ها از این عصبانیت ها و جذبه هایش داشتم که گفتم :

_درکم کن ... توی شرایط بارداری هستم ... لااقل واسه خاطر بچه ی خودت ... منو که میگی دیگه دوست نداری ولی ... واسه خاطر بچه ی خودت کوتاه بیا.

غم توی چهره اش دلم را قرص کرد که شاید هنوز گوشه ای از قلبش برای من باشه که فوری چند قدم ازم فاصله گرفت و با لگد پایش در چمدان را روی تنه اش انداخت و گفت :

_ببند این لامصب رو ... دیرمون شد ... زود باش ... تو ماشین منتظرتم .



سنگ سیاه 3

پارت 114

چمدان رو بستم و دنبال خودم کشیدم . حتی نگفت شاید برای من سنگین باشد .

تا پایین در که با آسانسور و کمک چرخ های چمدان ، چمدان رو کشیدم ولی جلوی در خروج مجبور بودم چمدان رو از زمین بلند کنم . به ماشین رسیده بودم که در و باز کردم و هر کاری کردم نتونستم چمدان رو توی ماشین جا بدم . زورم نمی رسید و زیر دلم درد گرفته بود. کیان هم که انگار نه انگار . پشت فرمان ماشین نشسته بود و عصبی با انگشتای دستش روی فرمان ماشین میزد که صدای گریه ام بلند شد و توجهش جلب من .

-کیان به خدا نمی تونم ... سنگینه .

فوری از ماشین پیاده شد و چمدان رو ازم گرفت و با یه دست در و باز کرد و با دست دیگه چمدون رو پرت کرد صندلی عقب . حس کردم یکدفعه از نقطه ای از وسط قلبم ترک بزرگی به سرتاسر قلبم سرایت کرد و قلبم با صدای مهیبی شکست .

نشستم روی صندلی که نفسم گیر دنده های قفسه ی سینه ام شد و گیر کرد.

چند نفس عمیق کشیدم ولی خوب نشدم. با چند ضربه ی محکم دستم محکم به قفسه ی سینه ام کوبیدم که بتونم نفس بکشم . اینهمه ناراحتی برای من زیاد بود .خارج از تحمل بود و توانم را برده بود. صدای عصبی کیان هم عالم را بدتر کرد:

_واسه چی الان داری زار میزنی ؟

سرم چرخید سمت پنجره و به جان کندن ، بریده بریده گفتم :

_حالم ... بده ... ولم کن.

یه نگاه به من انداخت و چی دید توی صورتم که باز از ماشین پیاده شد و رفت سمت چمدان . دنبال یه چیزی می گشت که پیدا نمی کرد که فریاد زد:

-اسپریت کو؟

-همو .. ن جا ... ست .

باز فریاد زد:

_صد دفعه نگفتم این لعنتی باید جلوی دستت باشه ؟

با اونکه سختم بود و هم گریه ، هم غصه هم حرف زدن ، نفس کشیدنم رو برام سخت تر می کرد اما گفتم :

_بذار ... بمیرم ... تا ... تو ... از شرم ...خلاص بشی.

یکدفعه صدای فریاد بلندش کل ماشین رو لرزوند .چمدان رو صندلی عقب خالی کرد و اسپری رو پیدا . در سمت مرا باز کرد و با خشونت چانه ام رو گرفت و سرم رو چسباند به پشتی سری صندلی . سرم که رو بالا گرفت ، اسپری رو بین لبانم جا داد و زد . یه نفس کشیدم و گریه کردم .عصبی تر شد :

_سوگل به خدا ... می زنم به سیم آخر ...

بسه دیگه .

-دست ... خو .. دم .. نیست.

یه بار دیگه اسپری رو زد و بعد اسپری رو روی پاهایم انداخت و با لحن آرومتری گفت:

_یه نفس عمیق بکش.

با اونکه نگاهم به شیشه ی جلوی ماشین بود اما از گوشه چشم می دیدمش . یه دستش رو روی سقف ماشین خوابانده بود و کنار در ، ایستاده . دوباره گفت :

_یه نفس عمیق بکش.

لحن صدایش آرامتر شده بود که نفس بلندی کشیدم و چشمام رو بستم . سر خم کرد جلوی صورتم گفت:

_با اونکه خیلی روی اعصابمی ... ولی دلم برات تنگ می شه دیوونه .



سنگ سیاه 3

پارت 115

دوباره از همان جمله ی کوتاه که می خواستم به هزار زور و زحمت به عشق تفسیرش کنم ، گریه ام گرفت .

هنوز صورتش مقابل صورتم بود که دستام رو دور گردنش آویختم و با گریه توی گوشش گفتم :

_می دونی چقدر این هفته اذیتم کردی !

می دونی چقدر تو همین هفته ، سر نمازام ، بعد قرآن خوندن هام ... دعا کردم و مرگ خودمو خواستم .

عصبی توی گوشم گفت :

_غلط کردی تو.

دلم می خواست بال در بیارم برای همان جمله ی " غلط کردی تو " انگار هنوز مرا می خواست که این جمله را گفت .

گریه ام بند نیامده بود که زیر گوشم با لحن آرامتری ، آرامم کرد و گفت:

_دیشب شوخی کردم به قرآن ... تا خواستم بگم ، ولی رفتی ... اومدم بخوابم بهت بگم که خواب بودی .

-تا صبح نخوابیدم ... کدوم خواب ... تا صبح التماس خدا رو کردم که مرگم رو برسونه .

باز با حرص فریاد زد:

_چه غلطاً !

دایره ی دستانم تنگ تر شد . سرم رو کمی عقب کشیدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم :

-کیان ... بهت نیاز دارم ... عشقت حالم رو خوب می کنه و بی توجهی ات مرگم رو نزدیک ... جان حلما ... اذیتم نکن ...

توی همین چند ماه اخیر ، به اندازه چند سال پیرتر شدم .

خندید :

_به نظر من که جوونتر شدی .

آهی کشیدم و گفتم :

_اگه دوست داری مرگم رو ببینی ... هرطور که راحتی ... به همین روش ادامه بده وگرنه

نفس بلندی کشید و کمرش رو باز صاف کرد . یه لحظه سرش رو به سمت آسمان بلند کرد و یه نفس بلند کشید و بعد دست

دراز کرد سمت صورتم و با پشت دستش اشکانم رو پاک کرد و جدی توی چشمانم زل زد:

_خیلی احمقی اگه فکر کنی دوستت ندارم ... یعنی حلما ، توی این قضیه ، بیشتر از تو فهمیده اگه تصویرت این باشه .

همراه با یه لبخند ، بغضم رو محکم فرو خوردم و گفتم :

_بهم بگو ... شنیدنش داروئه ... درمانه ... به خدا عشق آدم رو زنده می کنه ... بگو کیان .

دستمالی به دستم داد و با شوخی بحث رو عوض کرد:

_خالی کن اون خیک پر از آب رو .

خودش به شوخی خودش لبخند زد و من فقط دستمالی رو گرفتم و گفتم :

_هنوز نگفتی ها.

-گفتم دیگه ، گفتم خیلی احمقی اگه فکر کنی دوستت ندارم .

-جمله ی منفی شو نمیخوام با فعل مثبتش بگو.

نیشخندی زد و سرش رو خم کرد مقابل صورتم و آرام ، با یه لبخند ناتمام گفت :

_احمق جون ... دوستت دارم وگرنه بیخودی از صبح تا حالا ، واسه رفتنت اینطور بهم نمی ریختم .

یه نفس بلند کشیدم و چشمام رو آسوده بستم و زیرلب گفتم :

_حالا اگه بمیرم ...با یه نفس راحت میمیرم .

عصبی جواب داد:

_به قرآن دیوونه ای تو.

نگاهش کردم و با آخرین ته مانده های اشکم گفتم :

_تو هیچ وقت نمیفهمی من چقدر دوستت دارم کیان ...هیچ وقت نمیفهمی .

آهی سرداد و نگاهم کرد . بعد در ماشین رو بست و پشت فرمان نشست و راه افتاد.



سنگ سیاه 3

پارت 116

نگاهم به موبایلم بود و آدرسی که مادر برایم پیامک کرده بود . کیان منو تا سر کوچه رسوند و گفت :

-جلوتر نمی تونم برم ... می ترسم منو ببینه ... ساعت های تماس یادت هست ؟

سرم رو تکون دادم که پرسید :

_سیم کارتت جاش آمنه ؟

بازم سرم تکون دادم که همراه بایه نفس بلند که انگار همه ی هوای ماشین رو بلعید گفت :

_اسپریت رو دم دست بذار ... مراقب خودت باش .

دستم رفت سمت دستگیره ی در که صدایش ، باعث ایستم شد:

_سوگل .

سرم برگشت و فقط منتظر ماندم که گفت :

-دوستت دارم ... شک نکن ... مراقب خودت باش ... هر طوری که شد ، حتی اگه حالت بد شد ، یا اذیتت کرد ، تحمل نکن ، بهم زنگ بزن ... فکر ماموریت نباش ... حال تو برام مهمتر از ماموریتته .

باز خواستم در و باز کنم که گفت :

-نگاهم نمی کنی !

نمی تونستم . یه موجی از طوفان تو دلم داشت به گردباد تبدیل می شد . نگاهش می کردم اشکم جاری می شد . نگاهش می کردم ، پایم سست می شد . دلم می لرزید . دستم را کشید و اجبارم کرد تا نگاهش کنم . یه لبخند بی رنگ به صورتش آورد و دستی به گونه هایم کشید و زیرلب گفت :

_چند وقتیته اذیتت کردم ... ولی ... دست خودم نبود خیلی ازت دلخور بودم ... اما الان ...

بعد "الان" رو مجهول گذاشت و بعد از مکثی کوتاه گفت :

_آروم کن سوگل ... من با اراده ی خودم تو رو تو لونه ی شیر نفرستادم ... مجبور شدم ... می خواستم همه چی تموم بشه ... خسته شدم از این قایم موشک بازی .

لحظه ای نگاهش کردم . اینهمه پریشان حالی یکدفعه چطور به چشمانش هجوم آورد . لبخندی پر از غم زدم :

_می دونم .

خواستم برم که دستم را رها نکرد . دل نمی کند . همه ی عشقش را گذاشته بود همین لحظه ی آخر . همین لحظه ای که وقت نبود و فرصتم کم !

بغضم باز راه گلویم رو بست . سرم برنگشت سمتش که گفتم :

_بذار برم کیان .

بوسه ای به دستم زد و باز نگرانش رو شد :

_نگرانم سوگل ... مراقب خودت باش .

باشه رو گفتم و از ماشین پیاده شدم .

پشت سرم از ماشین پیاده شد . چمدانم را از ماشین بیرون کشید و همه ی مخلفات درونش را بی نظم و انضباط ریخت توی شکم چمدان و زیپ چمدان رو بست و دسته ی چمدان را دستم داد . بی اونکه نگاهش کنم ، به سمت درون کوچه ی پهن و بزرگ رو به رویم ، پیش رفتم . بی اونکه بخوام ، داشتم اشک می ریختم . همیشه همین طور بود . به لحظه ی آخر که می رسید ، کیان ، کیان می شد . همان عاشق و دلداره ی همیشگی . غرورش پر می زد و عشقش ظاهر می شد . همیشه لحظات آخر ، با همه ی سختی اش ، اشکم را جاری می کرد . اما نه از این سختی . از حرف هایی که تازه رو می شد و دیر بود برای گفتن . من توی چندین سال زندگی مشترک ، نتونستم به کیان بفهمانم که حرف هایش را برای لحظات آخر نگذارد ...

شاید این آخر آخر بود و دیگری بازگشتی نداشت .



سنگ سیاه 3

پارت 117 کیان

سوگل که رفت تا وقتی که آن چمدان رو می کشید ، نگاهش کردم . رفتنش مثل جان کندن من بود . این دفعه فرق داشت . توی ماموریت های قبلی اینجوری نبودم . اینقدر دلشوره نداشتم . اما اینبار نمی دانم چرا می خواستم از دلشوره سکنه کنم . اونقدر به تماشایش ایستادم که کنار درخانه ای ایستاد . حتی یه لحظه هم سرش را سمتم برنگرداند ، با آنکه حتما می دانست دارم نگاهش می کنم و طولی نکشید که سوگل وارد همان خانه ای شد که آشوبش را داشتم . با رفتنش بهم ریختم . چرخیدم سمت ماشین و یه مشت محکم کوبیدم وسط سقف ماشین . لعنت به من . تمام هفته پیشم بود و با غرورم ، حتی یه بار توی آغوشم نگرفتمش و حالا ...

دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم . ساعت 11 صبح بود و نوبت بعدی تماس سوگل پنج بعدازظهر .

باید می رفتم اداره . سوار ماشین شدم و راه افتادم که فروغی زنگ زد . گوشی رو روی آیفون گذاشتم :
_بله .

-سلام کیان ... چی شد پس ؟

-عملیات شروع شد .

-آفرین پسر ... نگران نباش بهت قول میدم ایندفعه این خانم سعادت مند رو میگیریم .

-خوب گوشاتو وا کن فروغی ... اصلا این حرفا واسم مهم نیست ... من زن باردارم رو بردم گذاشتم توی لونه ی شیر ... اگه یه بلایی سرش بیاد ... اداره رو روی سرت خراب می کنم ... با این پیشنهاد دادنت.
خندید :

_نترس طوریش همیشه هیچ مادری ، به دختر خودش صدمه نمیزنه ... میزنه ؟!
-دیگه عقل من به این سؤالات قد نمیده در ثانی از اون مادر غریبه ، هرچی که بگی بر میآد.
-زیاد اعصابتو خرد نکن ، تمام ماموریت رو به خودت سپردم ، هر وقت فکر کردی جون همسرت در خطر ، اختیارش با خودته ... یه تیم عملیات ویژه بردار و بیر کار و تموم کن .
-فعلا دارم میآم اداره ... تا بعد.

تماس که قطع شد ، کلافه نفسم رو محکم فوت کردم و سمت اداره رفتم .
اما تمام اونروز تمام حواسم پی سوگل بود.
بی تاب و بی قرار تماس ساعت پنج بعدازظهرش بودم .تا پنج بعدازظهر از نگرانی و دلشوره مُردم که زنگ زد . فوری گوشی ام رو جواب دادم:
_الو.

-سلام ... همه چی خوبه ... فعلا اتفاق خاصی نیافتاده .

-خودت خوبی ؟

سکوت کرد . باز پرسیدم :

_سوگل ... خوبی؟

صدایش پر از بغض شد :

_کیان اینجوری نکن وقتی ازت دورم و تو اینقدر تغییر رفتار میدی ، نمی تونم دوریت رو تحمل کنم .

کاش همون موقع می تونستم همه چی رو تمام کنم ولی نمیشد . جنگی به موهام زدم و کف دستم رو گذاشتم رو میزم و سرم رو خم کردم پایین و آروم زمزمه کردم :

_خیلی مراقب خودت باش ... یادت نره ، سیم کارتت رو بعد هر تماس از گوشیت برداری .

-باشه خداحافظ.

قطع کرد و من شونه هایم افتاد از عمل بار سنگین این دوری .



سیم کارت رو فوری از گوشی ام در آوردم و از دستشویی بیرون اومدم . بایه نگاه سرتاسر خونه رو پاییدم و گوشی رو جلوی آینه گذاشتم .

-سوگل .

قلبم ریخت . به پشت سرم برگشتم :

_بله .

-باید باهات حرف بزنم .

نشست روی کاناپه و با دستش منو سمت خودش دعوت کرد . جلو رفتم و کنارش نشستم که گفت :

_چون تو بدون اجازه ی شوهرت نمیتونی از ایران خارج بشی ... باید با شناسنامه ی لعیا برات پاسپورت بگیرم.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-به نظرم دلت ... با این سفر نیست .

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

_موندنت اینجا به صلاح نیست ... من پولم رو می خوام و با این پول برای تو یه سرمایه ی گذاری بزرگ توی کانادا جور می کنم ... بعد چند وقت می تونی شوهر و دخترتم بیاری پیش خودمون .

سکوتم طولانی شد که پرسید :

_چیزی هست که بخوای به من بگی؟

-آره.

-چی ؟!

-من باردارم .

-وای خدای من ! ... چرا بهم نگفتی ؟

-نشد .

-چه بد موقع ! چند وقتته ؟

-چهار ماه.

-خب سقطش می کنی .

سرم با عصبانیت بالا آمد:

یعنی چی؟!

-می خوای این مزاحم رو کجا بکشونی؟

مصمم توی چشمات خیره شدم :

-اصلا پولت رو بردار و خودت برو ... واسه چی اومدی دنبال من؟! اینهمه اصرارت واسه چیه؟ چرا من باید زندگیمو بخاطر تو رها کنم و باهات بیام؟ واسه مادری که هی بوده و هی نبوده ، سه ماه بوده ، پنج سال نبوده؟!

ابروی بالاداخت و گفت :

_متاسفم سوگل ... ولی این برنامه دست منم نیست ، برنامه ی فادره ، باید طبق دستور عمل کنی وگرنه کارت تمومه .

-گور پدر اون فادر لعنتی ...اون سر دنیا پول این دم و تشکیلاتش رو می گیره و به زندگی ما هیچ اهمیتی نمیده !

مادر عصبی نگاهم کرد و گفت :

_صداتو بیار پایین ... تو هنوز نمی فهمی ممکنه حتی همینجا شنود داشته باشه! فکر کردی من با اون سابقه ی پر افتخار جرم و جنایتم ، چه طوری بلند شدم اومدم ایران !!! اگه حمایت فادر نبود همون جلوی فرودگاه منو دستگیر میکردند ... وقتی به من میگه میری فلان آدرس ، تا بهت بگم تاریخ خروجت از ایران کی هست ، یعنی پیش بینی همه چی رو میکنه ... هرکسی توی این تشکیلات باشه در امانه ، ولی وقتی از این تشکیلات خارج بشه ، مرگش حتمیه.

پوزخند زد و گفتم :

_الان فادر برای بچه ی توی شکم من دستور صادر کرده یا شما؟

فقط نگاهم کرد و گفت :

_فرقی نمیکنه ... همین که گفتم ... باید سقطش کنی .



سنگ سیاه 3

پارت 119 کیان

تا وارد خانه ی مادر شدم ، حلما ستم دويد .مادر از کنار در نگاهم کرد. حلما توی بغلم بود که گفت :

-سوگل کجاست؟

همراه حلما که دستانش رو محکم دورگردنم حلقه زده بود ، وارد خانه شدم :

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_تو ماموریتته .

مادر با تعجب گفت :

_ماموریت !! ماموریت چی !

-یه ماموریت محرمانه.

مادر نشست روی مبل و گفت :

_این چه ماموریتی که یه زن باردار باید مامورش بشه؟

کلافه از سئوالای مادر که ادامه داشت گفتم :

-حالم خوب نیست ... لطفا نپرس مادر جون ..

-نپرس ... حرف زنن ، نگو مگه نگفتی سوگل بارداره ... مگه نگفتی ویارداره ، حالا انتظار داری باور کنم که با اون حالش رفته ماموریت !

حلما رو از بغلم کندم و گفتم :

_برو بازی کن بابا .

حلما رفت که گفتم :

_مادر جون ... حتما لازم بوده دیگه .

مادر پوزخند زد و گفت :

_راستش رو بگو ... دعواتون شده ، گذاشته رفته ؟

از این توهم مادر که می ترسیدم ، یه روزی به واقعیت تبدیل شود ، قاطع جواب دادم :

_نه .

صدای مادر بالا رفت :

_آرهجون عمه ات ... من مگه خر باشم که باور کنم ... یه زن باردار و توی این شرایط با اون ویار بفرستی ماموریت ؟!

کلافه با سر انگشتان دستم ، خطوط پیشونیم رو مالش دادم و گفتم :

_مادر تو رو ارواح خاک آقا جون ولم کن ... حالم بده .

باز شروع کرد:

_حالت بده ؟! زنت گذاشته رفته ، به من نمیگی ، بعد میگی حالت بده ؟! خب چکار کنم واست ! ... نگفتم این دختر به دردت نمی خورده ؟

باز رسیدیم به همان نقطه ی اول . گیر همه ی بحث های مادر همین بود. از جا برخاستم و گفتم :

_حلما ... بیا بریم بابا .

-کجا حالا ؟ غذا درست کردم .

-ممنون ... حوصله ی غذا با یه پرس کنایه ندارم .

حلما ستمم دوید که مادر باز گفت :

_کیان شر این دختر و کم کن از زندگیت ... یعنی چی که هی میذاره میره ... هی قهر هی آشتی ، هی قهر و آشتی ...
طلاش بده بذار بره.

عصبی بی اختیار فریاد زدم :

_به والله نرفته ... بس کن تو رو خدا .

نگاه متعجب مادر رو که دیدم فوری گفتم :

_بیخشید ... اعصابم داغونه ... بریم حلما ... برو کفشاتو پا کن .

حلما رفت سمت در که مادر باز ادامه ی حرفش را پیگیر شد :

_نرفته ، پس کجاست ؟

بلند نالیدم :

_ای خدااااا ... چرا حرفمو قبول نمی کنی مادر ... می گم ماموریتته .

دنبال حلما رفتم . مادر باز گفت :

_حالا ناهار میخوردی بعد .

-ممنون ... اشتها کور شد .

مادر خواست باز حرفی بزنه که فوری حلما رو بغل کردم و تقریبا دویدم سمت در حیاط . من روی خط جنون ایستاده بودم .
سوگل با اجازه ی خودم رفته بود و من اینجور بی تاب بودم .

اگه نگفته می رفت ، چه بلایی سرم می اومد ؟!

حلما کمی بهانه گیر شده بود و جای خالی سوگل ، حال و هوای خانه را پر از دلتنگی کرده بود . حالا می فهمیدم که چقدر
کور بودم که بودنش را در روزهای قبل ، ندیدم و بهانه ام ، دلخوری از او بود.



سنگ سیاه 3

پارت 120

بوی عجیبی تو کل خونه پیچیده شده بود . تا از اتاق بیرون اومدم با دو انگشت بینی ام رو گرفتم و پرسیدم :

_این بوی چیه ؟

-صبحانه .

عق زدم و دویدم سمت دستشویی . چیزی توی معده ام نبود اما انگار معده ام اینو نمی دونست . از دستشویی که بیرون اومدم ، چشمم به ساعت دیواری افتاد. ساعت ده بود و نوبت تماس . برگشتم اتاقم و گوشی ام رو برداشتم . سیم کارتم رو جا زدم و تماس گرفتم.

شنیدن همان چند دقیقه صدای کیان بهم روحیه می داد:

_سوگل.

سلام رو من گفتم و او فوری گفت :

_سلام چطوری ؟

-همه چی فعلا عادیه .

-شب ساعت 9 توی سوپر مارکت سر کوچه می بینمت ... به یه بهونه ای شب بیا بیرون .

-باشه .

تماس رو قطع کردم و سیم کارت رو در آوردم و گوشی رو پرت کردم روی تخت که در باز شد . یه لحظه یخ زدم .

نگاه کنجکاو مادر توی صورتم چرخید و بعد یه نگاه به دور تا دور اتاق انداخت:

_خوبی ؟

-آره .

-ویارم که داری .

پوزخند زدم :

_تقریبا .

_ تقریبا !! دیشب که شام نخوردی ، الانم که از اتاق بیرون نیومده ، از بوی املت حالت بد شد ... می گی تقریبا !!

سیم کارت هنوز کف دست چپم بود که گفت :

_حالا چرا نمی آی بیرون ؟

-بوی املت اذیتم می کنه .

-پس همینجا باش برات صبحانه میآرم .

-ممنون .

در اتاق که بسته شد . پاهای یخ زده ام جون گرفت . سیم کارت رو لای دستمال کاغذی پیچیدم و گذاشتم توی لباسم . نشستم لبه ی تخت که مادر با یک سینی صبحانه وارد اتاق شد . سینی را روی تخت گذاشت که بی اشتها فقط محض اینکه حالم بدتر نشود ، یه لقمه کره و مربا ، برای خودم گرفتم که صدایش را شنیدم :

_اگه شوهرت بهت زنگ زد جواب تماسش رو نده .

لقمه رو توی دهانم گذاشتم که پرسید :

_شوهرت چکاره است ؟

یه لحظه دهانم نجبید و فقط نگاهش کردم . جدی بودن نگاهش اونقدر منو می ترسوند که گاهی فکر می کردم شاید یادش بره که من دخترش هستم .

-کارش آزاده .

-چه کاری ؟

-مهمه الان ؟

-خب نه ... نه زیاد.

-پس نپرس لطفا چون وقتی یادش میافتم دلم براش تنگ می شه .

دست به سینه به تماشایم نشست . این حالتش مثل حالت بازپرسی هایی بود که حرف متهم رو نمی پذیرند . عصبی گفتم :

_می شه خیره ام نشی تا یه لقمه بخورم ؟

-آره ... من میرم بیرون ... کار دارم ... چیزی می خوامی برات بخرم ؟

-نه .

از جا برخاست ونگاهی به من انداخت و گفت :

-تلفنت رو هم خاموش کن .



سنگ سیاه 3

پارت 121

از اتاق که بیرون رفت ، یه نفس بلند کشیدم. گوشی ام رو از روی تخت برداشتم . وسوسه شدم که به کیان زنگ بزنم . چند دقیقه ای فقط به گوشی خیره شدم و بعد گوشی رو روی تخت انداختم . ته مانده های لقمه ی اول را کامل قورت دادم و باز به گوشی ام چنگ زدم . شماره ها رو تا آخر گرفتم که دکمه ی تماس رو نزده ، پشیمون شدم . داشتم با خط خودم به کیان زنگ می زدم !

اگه مادر می فهمید ! یعنی گوشی ام رو چک می کرد!؟

باز پشیمان شدم و برای اونکه وسوسه نشم سینی صبحانه رو به آشپزخونه بردم .

بعد از کنار پنجره ی آشپزخانه به سمت کوچه نگاه کردم . یه ماشین پژو جلوی خونه ی ما متوقف کرده بود. یه آقای توی ماشین بود و داشت با تلفن صحبت می کرد . یه حسی بهم میگفت این فرد عادی نیست . شاید از نگاه های گاه و بی گاهش به ساختمان و اینکه شباهتی به منتظران و کسانی که معطل کسی جلوی درب خانه باشند ، نبود . همون موقع صدای زنگ در برخاست .

سمت در رفتم . از چشمی در به بیرون نگاه کردم . یه آقای میانسالی بود.

از پشت در بلند پرسیدم :

__ شما؟

-سلام همسایه طبقه ی بالای هستم ...

خانم سعادت مند هستند؟

-خیر مادرم رفتند بیرون ... شما کارشون دارید ؟

-بله ... اگه تشریف آوردند لطفا بگید یه سر به من بزنند.

-چشم .

-ممنون دخترم .

از در فاصله گرفتم و معمایی پیچیده توی سرم شکل گرفت . تازه سه ماه بود مادر به ایران برگشته بود ، چطور با همسایه اش اینقدر صمیمی شده بود که باهم در ارتباط بودن ؟ شاید این مورد رو باید گزارش می کردم . مخصوصا که مادر می گفت این خانه رو تشکیلات فادر برایش انتخاب کردند . پس قاندا نباید کسی در این ساختمان او را بشناسد.

همین سؤال تو ذهنم را تا ساعت 5 بعدازظهر نگه داشتم تا جوابش رو از کیان بیرسم . ساعت نزدیک 5 بعدازظهر بود که سرکی به پذیرائی کشیدم . مادر سرش گرم لب تاپش بود و من دنبال مکانی برای تماس .

-چیزی می خوای سوگل ؟

-من !...نه...نه ... حوصله ام سر رفته .

-همین دو روز که تعطیله سخته ، از فردا میریم دنبال کارای خروجت از ایران ... یه دکتر خوبم واست پیدا کردم که راحت و آسوده بچه ات رو سقط کنی .

با اخم گفتم:

__ من یه بار بهت گفتم سقطش نمی کنم .

یه نگاه جدی به من انداخت . از اون نگاه هایی که اصلا مادرانه نبود:

_مجبورم نکن از یه روش دیگه استفاده کنم .

-از هر روشی که می خوام استفاده کن ... تو گفتی می خوام منو ببری کانادا ، نگفتی می خوام منو بفرستی زیر تیغ .
خندید :

_کدوم تیغ!!



سنگ سیاه 3

پارت 122

جدی نگاهش کردم که پوزخند زد :

_تیغ جراحی کجا بود ، نیم ساعت بیشتر کار نداره .

-اصلا من می خوام بدونم این بچه چه کاری به این سفر داره؟!

-حتما داره که میگم .

نگاهی به ساعت انداختم . نزدیک 5 بود که گفتم :

_حالا بعدا در موردش حرف می زنیم .

برگشتم سمت اتاقم که گفت :

_بعدی نیست ... سوگل ... واسه یکشنبه برات وقت گرفتم .

-واسه ی من !! من اصلا نمیام همین الان چمدونم رو می بندم بر می گردم تا خیالت راحت شه .

دوید ستم و بازوم رو محکم گرفت . چنان عصبی که برای یه لحظه شک کردم مادرم است.

-خوب گوش کن ببین چی می گم دیوونه ... همین الانشم تشکیلات به تو شک کرده اگه با من نیای ، پای برگه ی مرگت رو امضا کردی ... دست تو نیست ... یا میای یا میمیری .

بازوم رو از میون چنگالش بیرون کشیدم و گفتم :

_پس بذار بمیرم .

حرفی شد . محکم فریاد زد :

خیلی احمق سوگل.

-آره ... احمق منم که بعد اینهمه سال اومدی و با چهار تا دونه اشک خرم کردی که مادر می ... احمق منم که نفهمیدم این تشکیلات که میگی کیه و چیه و عضوش شدم ... احمق منم که خوشبختیم کنار همسر و دخترم رو رها کردم و الان به اجبار تو ، باید حتی قید مادر بودنم رو هم بزنم .

سروش رو بالا برد و نفسش رو از بین دندوناش فوت کرد:

به هر حال ... زندگی همینه ... مگه من مادر نبودم ... فکر می کنی برای من سخت نبود که از تو و پدرت جدا بشم ؟

اینبار من فریاد زدم :

نه نبود به خدا مطمئنم که نبود ... تو راحت دخترت رو با اون ریه ی ناقصش رها کردی و رفتی ... گفتی بمیر سوگل برام مهم نیستی ... الان چرا مرگ من برات مهم شده ؟ این واقعا جای تعجب داره!

رفتم سمت در اتاق که بلند جوابم رو داد:

-چون قادر تو رو می خواد.

من! یه دختر ساده به چه دردش می خوردم !؟

سرم کمی برگشت سمت شانه ام اما نه کامل به عقب :

من به چه دردش می خورم !؟

الان نمیتونم بگم.

-پس منم تا ندونم نمیام .

کلافه فریاد زد:

خیلی احمق که داری با جوون خودت بازی می کنی .

-آره ... میخوام با جون خودم بازی کنم فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه .

در اتاق رو باز کردم و بعد محکم پشت سرم بستم . فقط دو سه دقیقه مهلت مونده بود برای تماس ساعت 5 بعدازظهر . فوری سیم کارتم رو جا زدم و از در فاصله گرفتم .

تا تماس وصل شد گفتم :

یه چیزایی مشکوکه ... زمان ندارم توضیح بدم .

در اتاق باز شد و تماس همچنان وصل بود که گوشی را گرفتم پشتم و مادر کف دستش رو سمتم دراز کرد:

بدش به من سوگل .



سنگ سیاه 3

پارت 123

زبانم خشک شد و بی حرکت توی دهانم ماند . جلوتر اومد و عصبی گفت :

_بدش به من.

-چی ...چی رو ؟

-گوشیت رو .

پخ زدم . تکون نخوردم و مادر عصبی ستم حمله کرد و گوشی رو گرفت و چنان محکم کوبید به دیوار که گوشیم شکست .

بعد برای اطمینان چند ضربه ی دیگر به دیوار کوبید و لاشه ی خرد شده اش رو انداخت جلوی چشمامو گفت :

-حالا شمارشو به من بده .

-ش ... شماره ی ...چی ؟

فریادش محکمتر شد :

_اون شوهر عوضیت .

نشستم لبه ی تخت . وا رفتم . حتی فکرشو نمی کردم که به این زودی دستم رو بشه . چطور فهمید ؟ کیان رو از کجا میشناخت ؟

گوشی خودش رو مقابل چشمانش گرفت و گفت :

_شماره رو بده بهت میگم .

-صفر ... نهصد و دوازده ...

اعداد رو با یه حس پر از دلهره ادا می کردم . نگاهم روی صورت جدی و عصبی مادر بود . البته دیگه تردید داشتم مادر صدایش کنم . یه نیشخند به لبش اومد و گفت :

_سلام جناب سروان ...

واقعا در مورد من چی فکر کردی ؟ من اونقدر احمق هستم که از دختر خودم ركب بخورم ؟ ... بهتره خوب گوش کنی ببینی چی میگم .. من مادر سوگل نیستم ... جریانش مفصله ...

زن شما پیش من گروگانه ... مثل اینکه باردارم هست ... فقط سه روز بهت وقت میدم که یه بلیط واسه ی من جور کنی که برگردم کانادا ... البته بدون ایزت بازرسی و این تشکیلات ، مزاحم دور و بر خونه ام ببینم ، بچه و مادر باهم میمیرند ... البته که میذارم باهاش حرف بزنی ولی فقط یک دقیقه .

بعد گوشی رو به سمت گرفت و همراه با اشاره ی ابرو گفت :

_با شوهرت حرف بزن .

گوشی رو گرفتم که صدای فریاد بلند کیان رو شنیدم :

_سوگل .

ترسیده ، گوشی رو کمی از صورتم فاصله دادم :

_الو .

صدایش یکدفعه آروم شد:

_سوگل ... خوبی ؟ چی شده ؟ اونجا چه خبره ؟

مادر دست به سینه جلوم ایستاده بود و نگاهم می کرد که گفتم :

_کیان ... نمی دونم ... باور کن من کاری نکردم که

فوری گفت :

_می دونم عزیزم می دونم ... مراقب خودت باش ...من تمام سعی ام رو می کنم که تو رو فقط از اون خراب شده بیارم

بیرون ...نترس ، باشه ؟....

-نه ...نه نمی ترسم .

-آفرین فقط بهم قول بده مراقب خودت هستی ... هستی ؟

-آره ...

-خوبه ... دوستت دارم عزیزم .

این جمله ی آخرش مثل بمبی از درد بود که تو وجودم منفجر شد . با انفجارش اشک روی صورتم دوید که مادر گوشی رو از میون دستم کشید و گفت :

_خب جناب سروان ... مهلت شما از الان ساعت 5 و ده دقیقه ی روز جمعه شروع شد ... تا دوشنبه همین ساعت ... روز خوش .

گوشی رو قطع کرد و بعد با نگاهی طلبکارانه نگاهم کرد:

_آدم مادرش رو به شوهرش نمیفروشه .



گوشی رو که قطع کردم مثل کسی که حال جنون بهش دست بده ، با قدم هایی محکم و عصبی رفتم سراغ اتاق فروغی . تا در اتاق رو باز کردم ، نگاهش ستم اومد. چشمای قرمز به خون نشسته ام رو دید یا عصبانیت چهره ام رو ، نمی دونم که پرسید:

_چی شده ؟

درو محکم پشت سرم بستم و دو قدم جلو رفتم :

_چی شده ؟! سوگل لو رفته .

اخمی کرد:

_به این زودی !

فریادم کل اتاقش رو به هوا برد:

-به این زودی ! تو میدونستی که لو میره مگه ؟

-نه ...ولی احتمال می دادم .

عصبی جلوتر رفتم و مقابل میزش ایستادم و فریاد زدم :

_اگه بلایی سر...

از جا برخاست و دو دستش رو سمت شونه هام دراز کرد:

_کیان ...نترس ...طوری نشده ... میخوای خونه رو محاصره کنیم ؟ می خوای اصلا همین الان حکم دستگیری سعادتمند رو بزنم ؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

-آروم باش مرد ... زن تو پیش مادرشه ... بلایی سرش نمیآد.

-الان میگی چکارکنیم ؟

با تفکر دستی به صورتش کشید و گفت :

_اگه یه شنود می تونستیم بذاریم عالی میشد .

-چه جوری آخه؟

-همین ... دارم فکر می کنم ...خب اون خونه یه خونه ی شخصیه توی یه کوچه معمولی و پر رفت و آمد ...اگه بشه یه کسی آدرس رو مثلا اشتباه بره هان ؟!

نگاهم تو صورت فروغی بود که ادامه داد:

-اصلاً چطوره یه دعوی زن وشوهری باشه ... یه زن وشوهر سری سوءتفاهم ها برن سراغ این خونه .

-زن وشوهر از کجا پیدا کنیم ؟

فروغی بجای منم یه نفس بلند کشید و گفت :

_امیر علی چطوره ؟ باخواهرت صحبت کن با امیر علی برن .

-امیر علی !! ماموریت عادی رو لو میده ، حالا می خوام دعوی زرگری راه بندازه ! ... نه بابا اون نمیتونه .

-زانبار چی ؟ فقط یه جفت براش میخوایم .

اسم زانبار که اومد یاد نازنین افتادم . فوری گفتم :

_زانبار !.... آره خودش ... می دونم کی نقش همسرشو بازی کنه ... به بچه ها بگو باقی کارش رو انجام بدن ... الان میرم باهش حرف می زنم .

تا کنار در رفته بودم که گفت :

_کیان .

برگشتم :

_نگران همسرت نباش ... تمام سعیم رو می کنم که اتفاقی نیافته

فرمانده ی عملیات خودتی ... از من اجازه نگیر ... اگر فکر می کنی لازمه ، همین حالا تمومش کن .

چه اختیاری به من داد ! اختیاری که اختیار نبود.انگار اجبار بود.اجباری برای تمام شدن همه ی قضایای پیش آمده یا نجات سوگل ؟

باید صبر می کردم وگرنه باز دستم خالی می شد و باز خانم سعادتمند فرار میکرد. اما این صبر آخرش منو می کشت .



سنگ سیاه 3

پارت 125

پشت در خونه ی زانیار بودم . خیلی وقت بود ، ندیده بودمش . گیر و گرفتار کارها ی اداره و خانه و این ماموریت شده بودم . تا تصویر منو دید درو باز کرد و من از پله ها دویدم بالا . وسط پله ها ظاهر شد:

_چی شده ؟

-کارت دارم ...

بعد پله ها را سمت پایین برگشتم که پرسید :

-کجا پس ؟

-بیا خونه ی نازنین خانم میگم .

از پله ها پایین اومد که در زدم :

_بله .

-باز کنید منم کیان .

طولی نکشید که نازنین درو باز کرد . با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_خوبید جناب سروان .

-باید باهاتون حرف بزنم .

در خانه را کامل باز کرد و من و زانیار وارد شدیم .

نازنین رفت سمت آشپزخانه و ما نشستیم روی مبل . حتما می خواست چای بیاورد که گفتم :

-خواهش می کنم زودتر بیایید باید حرف بزنم .

زانیار با نگرانی نگاهم کرد:

_چی شده کیان ؟ خیلی آشفته ای !

کلافه دستام رو روی پاهام گذاشتم و به جلو خم شدم :

_سوگل

صدای شکسته شدن چیزی آمد و نازنین با نگرانی پرسید :

_سوگل چی ؟

نازنین هم به پذیرائی برگشت که گفتم :

_فرستادمش خونه ی خانم سعادتمند ... برای یه سری اطلاعات ... یه سیم کارت بهش دادم که زنگ بزنه ... آخرین باری که زنگ زد ، مادرش فهمید و گفت سوگل رو گروگان می گیره .

نازنین حین بلندی کشید و زانیار پرسید:

-خب ؟

-دنبال دونفریم که بتونن نقش یه زن وشوهر رو بازی کنند و یه شنود بذارند توی خونه ... فروغی تو رو پیشنهاد داد و من یاد نازنین خانم افتادم .

زانبار و نازنین هنوز متعجب نگاهم می کردند که گفتم :

_خواهش می کنم کمک کنید ...

وضعیت بدی شده ... از یه طرف سوگل ، از یه طرف ماموریت ، از طرفی هم میخوام این قائله ، این دفعه تموم بشه ... نمی خوام باز چند سال دیگه ، این خانم پیداش بشه و موی دماغ زندگی ما .

زانبار نگاهی به نازنین انداخت و گفت :

-من مشکلی ندارم ولی

نازنین مصمم گفت :

_واسه سوگل هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم باید چکار کنم حالا؟

لبخند بی رنگی ، روی لبم اومد :

_هیچی ... مثلاً شما دونفر زن و شوهرید و شما به همسرت شک داری ، تعقیبش کردی و دیدی که وارد خونه ای تو ی اون کوچه شده و یه خانومی باهاش بودهحالا میرید سراغ این خونه و با اصرار و داد و هوار میخواید با این خانم حرف بزنی ...

زانبار مدام انکار می کنه که این خونه نبوده و این خانم رو نمی شناسه ولی شما قبول نمی کنی ، انگار بهش شک داری یا حس می کنی دروغ می گه ... احتمالاً بچه های اداره یه شنود کوچولو به شما میدن که وقتی از طرف خواستی بره کارت شناسایی بیاره ، شما یه جایی توی خونه باید بذازی ، تو چشم نباشه بهتره تا از اون کوچه هم بیرون نیومدید ، دعواتون رو قطع نکنید .



سنگ سیاه 3

پارت 126 نازنین

از ماشین که پیاده شدم ، توی نقشم فرو رفتم .

طبق دستور کیان باید سروصدامون از همون توی کوچه شروع می شد نه از وقتی زنگ خونه رو زدیم . با لحنی عصبی گفتم:

_کدوم خونه بود؟ یادت نمیآد ... من یادت میآرم .

زانیار دستش رو جلوی لباس گرفت . تا خنده اش رو بیوشونه که آرم زمزمه کردم:

_خواهش می کنم ... پای جون سوگل وسطه ..

زیر لب گفت :

بله ... ببخشید .

با فریادی که توجه چند تا از عابرا رو به خودش جلب کرد گفتم :

_نشونت میدم .

بعد یه راست سمت خونه ی خانم سعادتمند رفتم و زنگ در خونه رو زدم . زانیار هم بر نقشش غالب شد :

_نازی این نیست ...

با اونکه از اینکه منو " نازی " صدا کرد ، لبخندی نامحسوس به لبم اومده بود ولی برای غلبه بر حس خنده ام باز فریاد زدم :

_ببند دهنتو .

صدایی از پِنل جلوی در بلند شد :

-بله .

عصبی گفتم :

_باز کن عفریطه خانم .

-بله؟! با کی کار دارید؟

-با خودت ... بازکن درو تا آبروتو همینجا نریختم .

-چی می گی خانوم من اصلا شما رو نمی شناسم .

-ولی من خوب شما رو می شناسم .

پیراهن زانیار رو گرفتم و کشیدم جلوی چشمی پِنل و گفتم :

_بفرما ... اینو چی؟! ... می شناسی یا نه .

-خانم اشتباه گرفتی .

-اشتباه گرفتم ! الان زنگ می زنم صد و ده بیاد ، اشتباه رو نشونت بده .

در تقی کرد و باز شد:

_بیا بالا ببینم چی می گی .

وارد خانه شدیم. نگاهم به دور و برم بود و طبق دستور کیان ادامه نقشم رو ایفا کردم . چون ممکن بود توی راهرو و حیاط دوربین مدار بسته داشت . با کیفم زدم به بازوی زانیار و گفتم :

_برو خبر مرگت

زانیار سرشو پایین گرفته بود و سعی داشت جدی باشه ولی انگار من بیشتر از او در نقشم فرو رفته بودم . با خودم فکر کردم چطور با اینهمه خوش خنده گیش توی ماموریت ها موفق می شه .

جلوی درب واحد خانم سعادتمند بلند فریاد زدم :

_باز کن درو پری .

طولی نکشید که در باز شد و زانیار با استیصالی نمایی گفت :

_به جون تو ، این خانم نیست نازی .

با حرص گفتم :

_جون عمه ات ... پوستت رو می کنم .

خانم سعادتمند نگاهی به ما انداخت و گفت :

_اشتباه گرفتی خانم محترم.

یه دستم رو به چهار چوب در گرفتم و سرم رو کشیدم و جلو بردم :

_من اشتباه گرفتم ؟ ... خودم ، تعقیبتون کردم ... خودم دیدم باهم اومدید توی همین کوچه ... خودم دیدم باهم اومدید توی این خونه .

خانم سعادتمند پوفی کشید و حلقه های چشمانش را کلافه تا سقف بالا برد:

-اشتباه گرفتی خانم محترم ، من تازه اومدم ایران ، اصلا ایران نبودم .

-آره تو هم جون عمه ات ...

زانیار باز گفت :

_ببخشید خانم این همسر من یه کم شکاکه ، شما برید پاسپورتتون رو بیارید این ببینه باور کنه .



عصبی با کیفم زدن به شونه ی زانیار:

_ببند دهننتو ... خانم پری صوفی ، خوب گوشتات رو وا کن ... پاتو از زندگی من می کشی بیرون ، تا تک تک موهاتو به سقف آویز نکردم .

اخمی توی صورت خانم سعادتمند نشست و گفت :

_اصلا چند دقیقه همینجا صبر کنید تا من بیام .

بعد زنجیر درو انداخت و لای در باز موند. فوری شنود کوچک توی دستم را از لای در به داخل بردم و درحالیکه سعی می کردم یه جای مناسب براش پیدا کنم ، پشت یه جا کفشی که کنار در بود ، جا زدم که زانیار گفت :

-نه...نه اونجا نه ... زیر طبقه ی کفی جا کفشی بذار .

دستم روی لبه ی جا کفشی گرفتم و شنود رو زیر طبقه ی اول جا کفشی جا دادم . به نظرم جای مناسبی داشت .

نگاهم برگشت سمت زانیار که چشمکی زد با یک لبخند ، که فوری با جدیت هوار کشیدم :

-تیکه تیکه ات می کنم ... رفتی سراغ یه زن پنجاه ساله !! من چی کم داشتم مگه ؟! ... هان؟

زانیار با دو انگشت اشاره و شست ، خط لبخندش رو جمع کرد که خانم سعادتمند رسید . از پشت همون در و زنجیر انداخته ، صفحه ی اول پاسپورتش رو نشون داد ، هنوز نخونده ، شناسنامه اش رو جلوی چشم گرفت و عصبی گفت :

_کوری یا نه؟ پری صوفی نیستم ... حالا تا رنگ نزدم صد و ده و ازتون به جرم مزاحمت شکایت نکردم از خونه ی من برید بیرون .

دلم میخواست میتونستم بگم :

" من باید زنگ بزنم صد و ده تا یه تیم عملیات بریزن سرت " ولی به جاش گفتم :

-وای خاک عالم ... ببخشید خانم .

زانیار با مظلوم نمایی گفت :

_دیدی ... چقدر گفتم این خانوم نیست . عصبی فریاد زدم:

_تو خفه لطفا ... قیمه قیمه ات می کنم ... واسه من زن دوم گرفتی؟! حالیت می کنم ... ببخشید خانم ... ببخشید واقعا.

در خانه ی خانم سعادتمند که بسته شد تا خود ماشین با کیفم توی سر زانیار زدم تا در مقابل دوربین های احتمالی ساختمان و شاید از پشت پنجره ی آپارتمان ، طبیعی جلوه کنه . از کوچه که بیرون آمدم ، زانیار بلند بلند خندید :

_شما واقعا معرکه ایدحتی فکرشو نمی کردم به این خوبی نقش بازی کنی .

آهی کشیدم تا لبخندم به طعم تلخ تلخند ، مزین شود:

_نگران سوگلم

-نگران نباش ... همون شنودی که کار گذاشتیم خیلی کمک می کنه .

-خدا کنه ... نه وضعیت جسمی خوبی داره نه وضعیت روحی خوبی .

زانیار فقط پوفی کشید و محض خنده و تغییر حال گفت :

_ولی خدایی ... من هیچ وقت با وجود شما سراغ یه زن پنجاه ساله نمیرم .

متوجه ی منظورش بودم ولی جدی جواب دادم :

_لطفا از این شوخی ها نکنید برادر.

" برادر " خوب کنایه ای بود. درست و به جا . نفسش رو حبس کرد و زیرلب جواب داد:

-تو رو خدا دیگه این کلمه رو بکار نبر.

-چرا ؟... دیگه حس برادری ندارید ؟

کلافه از این حرفم زیرلب زمزمه کرد:

بگم غلط کردم ، خوبه ؟

منم آروم نجوا کردم :

_دور از جون ... برادر.

حرف میخورد و من ریز خندیدم.



سنگ سیاه 3

پارت 128

توی اتاقم زندانی شدم . روی تخت ، زانو بغل کرده بودم که در اتاق باز شد . مادر نگاهی به من انداخت و گفت :

_تقصیر خودت شد ...اگه فضولی نمی کردی حالا زندانی نبودى .

محلی به حرف هایش ندادم که نشست لبه ی تخت و گفت :

_دستت رو بده به من .

جوابم همان بی اعتنائی بود که مچ دستم رو محکم گرفت و کشید بعد از جیب مانتویش ، یک سرنگ بیرون کشید . ترسیدم دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم که گفت :

-نترس ... یه نمونه آزمایش ساده میخوام ازت بگیرم .

-واسه چی ؟!

-لازمه .

-لازم نیست ... این چه سفریه که بچه ام رو باید سقط کنم و واسش آزمایش بدم ؟

محکم نفسش رو از سینه بیرون داد و گفت :

-دستوره ... دستت رو بده وگرنه باید یکی از پرستارهای آزمایشگاه رو بیارم بالای سرت .

با تردید دستم رو سمتش دراز کردم . بازویم رو با نوار باریکی بست و گفت :

_دستت رو مشت کن .

بعد با دقت رگ دستم رو پیدا کرد و یه سرنگ بزرگ ازم خون گرفت و خالی کرد توی یه شیشه ی باریک آزمایشگاهی و در حالیکه آروم شیشه رو تکون می داد گفت :

_درخونه رو قفل می کنم ... اما در اتاقت رو ، نه ، می تونی بیای بیرون از اتاقت اگه حوصله ات سر رفته .

از اتاق که بیرون رفت ، طولی نکشید که صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم و به دنبال صدای چرخش کلید و قفل شدن در . دویدم از اتاق بیرون . به سرعت رفتم سمت آشپزخونه و در میان خرت و پرت های آشپزخونه دنبال یه چیز خاص گشتم . یه چیزی که میتونست برای فرار کمک کنه . توی یکی از کابینت یه بسته قرص دیدم . دیازپام بود . یک بسته ی کامل ده تایی اش رو برداشتم و بعد کثوهای آشپزخانه رو یکی یکی باز کردم . چند تا قاشق و چنگال و کارد میوه خوری ... یکی برداشتم . شاید مجبور می شدم ازش استفاده کنم . چاقو و قرص رو توی لباسم مخفی کردم و از کنار پنجره ی آشپزخونه به بیرون نگاهی انداختم . خبری نبود.

حتی اون ماشین مشکوک چند روز قبل ، جلوی خونه نبود ، که کاش بود تا دلم رو خوش کنم که یکی از بچه های اداره ی کیان دنبال من اومده . دنبال یه گوشی یا تلفن برای تماس بودم که پیدا نکردم و عصبی از این بلاتکلیفی نشستم روی مبل که صدای چرخش کلید تو قفل در و شنیدم .

در باز شد و من بهت زده شدم . همان مرد میانسال طبقه ی بالایی توی صورتم خیره ماند . پوزخند زد و درو بست :

_کی گفته از اتاقت بیای بیرون ؟

مثل لال مادرزاد فقط نگاهش کردم که در و پشت سرش بست و با جدیت نگاهم کرد و اومد سمتم . ترسیدم . یه حس بد مثل تلخی شکلات 99 درصد تو وجودم نشست . پوزخندی حواله ام کرد و سر خم کرد جلوی صورتم :

_خوب همه ی ما رو گذاشتی سرکار ... اون از نمایش دفعه ی قبلت که شوهر خودت گروگان گرفتی و بعد فراریش دادی و موندی ایران ، اینم از حالا ...

خوشم اومده ازت ... هوشتم منو یاد یه نفر میاندازه ...

همون موقع در خونه باز شد و مادر از راه رسید .



سنگ سیاه 3

پارت 129

با دیدن مرد میانسال که رو به روی من ایستاده بود ، اخم کرد:

_چکار می کنی ؟

-هیچی نترس خانم ...کاری به دختر عزیزتون ندارم ...

-چرت نگو ... تکلیف سوگل نه دست منه ، نه دست تو ... دستور اومده ، طبق دستور عمل می کنیم .

دست به سینه نگاهی به من انداخت.

نگاهش تمام استخوان های بدنم را می لرزاند.

-بله ... دستور دستوره .

-کریم ... یه خبر بده بگو ، نمونه رو فرستادم آزمایشگاه ، تا رسیدن جوابش باید به ما یه مهلتی بدنند.

کریم ! ... اسم آشنایی بود . شاید یه روزی زیاد شنیده بودمش . کجا ؟ یادم نمیومد .

مادر جلو اومد و کنارم روی مبل نشست . یه نفس که نشان از خستگی اش داشت کشید و گفت :

_دعا کن آزمایشات همونی باشه که ما میخوایم وگرنه ...

-وگرنه چی ؟ تو کار قاچاق اعضای بدنم هستی ؟

پوزخندی زد که ادامه دادم :

_آره خب چرا که نه ... مواد مخدر آخرش به قاچاق اعضای بدنم میرسه قاچاق قاچاقه ... چه مواد مخدر باشه چه اعضای بدن .

عصبی لم داد روی مبل :

_چرت نگو خواهشا .

سرم رو کمی به جلو خم کردم تا صورتش رو ببینم :

-چرتة؟! پس واسه چی ازم نمونه خون گرفتید؟

آقا کریم جوابم رو داد:

_واسه خواهرت .

مادر عصبی فریاد زد :

_کریم !

-خب که چی ... باید بفهمه دیگه ...

-خواهرم !!

مادر عصبی فریاد زد:

_کریم واقعا شورش رو در آوردی ...چرا لال نمیشی؟

یه لبخند پر از کنایه به لب آقا کریم ظاهر شد:

_تا کی میخوای مخفی کنی ... خواهر دو قلوت زنده است ... لعیا زنده است ...اما ایران نیست ... تو همین بچگی فرستادیمش کانادا..

با خنده ای عصبی گفتم :

_آهان پس مادر نمونه ، تویی ! ... هم منو آلوده ی تشکیلاتت کردی هم لعیا رو؟!!

مادر سکوت کرد و به جای او ، آقا کریم جواب داد:

_اتفاقا برعکس ، ما آلوده ی تشکیلات لعیا شدیم ... لعیا نه تنها بعد از تحصیلات عالی ، تونست به ما ، توی پخش و توزیع مواد کمک کنه ، بلکه یه شبکه ی گسترده تاسیس کرد که ...

با ناباوری زیر لب گفتم :

-فادر !! ... فادر همون لعیاست !!

مادر عصبی فریاد زد :

_خفه شو کریم .

آقا کریم باخنده گفت :

_واسه چی جوش میزنی آزاده ... بذار بدونه ...

-دونستن این چیزا لازم نیست .

مادر گفت و من ازجا برخاستم و فریاد زدم :

-نه ... لازمه ... باید بدونم چه بلایی سر زندگی من و خواهرم آوردی. دستور اومده ، دستور فرستادن ، پس این بود ...خدای من ...

خنده ای از حرص سر دادم و ادامه:

_لعیا شده رئیس یه شرکت مخوف جهانی ! که از کانادا اداره میشه ؟ خدای من ... خنده داره ... خواهر من!! ... شده یه جنایتکار حرفه ای !! ... میخوام باهاش حرف بزنم ... این حق منه .



سنگ سیاه 3

پارت 130

کریم بلند بلند خندید که مادر عصبی فریاد زد:

_جناب ملکان ... به جای آشوب درست کردن ، بلند شو یه لیست بدم بری خرید .

ملکان ! کریم ملکان . مردی که پنج سال پیش یادمه مادر ازش حرف زد. اونوقت ها می گفت که همسرشه و از دنیا رفته . اینهمه دروغ !

سر درد گرفتم . مادر لیستی نوشت و به آقا کریم داد . در خونه که بسته شد گفتم :

-واقعا خوشحالم که شناختمت ... همه ی حرفات دروغ بوده ! لعیا مرده ، کریم مرده ... تو مادر می ، اصلا تو مادر منی واقعا؟

ایستاده بود کنار اُپن آشپزخونه . کتری چایی ساز رو روشن کرد و گفت :

-شلوغش نکن ... تا همینجا هم که میدونی واست دردسر میشه .

دیگه نمی تونستم حتی به اسم مادر صداش کنم . عصبی پوزخند زدم :

_واقعا دیگه بهت اطمینان ندارم ... اشتباه کردم که حرفاتو باور کردم ... حالا میگی ، چرا اومدی دنبال من یا همین حالا میذارم می رم .

خندید:

_برو ... برو تا ببینی چه بلایی سرت میآد.

سمت آشپزخانه پیش رفتم . شاید حالا وقتش بود تا از چاقوی کوچک میوه خوری استفاده کنم .

پشت مادر به من بود که چاقو را توی دستم گرفتم و وارد آشپزخانه شدم . لیوان بزرگی برداشت و یه بسته ی کوچک پودر قهوه ی آماده رو توش خالی کرد و منتظر جوش آمدن آب کتری چایی ساز شد که پشت سرش ایستادم و گفتم :

_نمونه ی خون منو واسه چی میخواستی ؟

-واسه لعیا میخوام .

-وای چه افتخاری ... رئیس تشکیلات خون منو میخواد خب حدسش کار سختی نیست حتما مریضه ... ناراحتی قلبب داره یا کلیوی ؟ قراره قلبم رو اهدا کنم یا کلیه ام رو؟

برگشت سمتم و خیره شد توی چشمام :

-هیچ کدوم .

همین یه کلمه چنان اعصابم رو خط خطی کرد که یکدفعه دستم بالا اومد و چاقو رو گذاشتم بیخ گردنش . اینم حتما دروغ بود .

چشمش یه لحظه پر شد از حس ترس ، اما فوری غالب بر این حس نو ظهور شد و گفت :

_تو ، به مادرت صدمه نمی زنی .

-چرا نمی زنم ؟ اصلا مگه مادرمه؟! هزار تا دلیل هست که میگه تو فقط یه دروغگویی ، دلیلی برای مادر بودنتم ندارم .

فشار لبه ی تیز چاقو رو روی پوست سفید گردنش بیشتر کردم که خندید:

_خب پس ثابت کن.

-کلیدا رو بده.

-تو پاتو از این خونه بیرون بذاری ، میمیری .

-چرا؟ من که خواهر لعیام ...خواهرم ، دستور قتل رو میده ؟

سرش رو آروم تکون داد:

_آره ... مجبوره ... لااقل واسه زنده موندن خودش و تشکیلاتش .

-پس از لعیاهم یه آدم آهنی ساختی؟! یه جنایتکار بی قلب و احساس!

-شرایط زندگیش اونو این طوری ساخت.

فشار تیغه ی چاقو بیشتر شد:

_کلیدا رو بده .

-تو نمی فهمی ، من میخوام ازت محافظت کنم.

فریاد کشیدم:

_محافظت تو رو نمی خوام ... کلیدا.

ناگهان صدای چرخش کلید ، سرم را برگرداند سمت در ، که محکم پرت شدم به عقب.



سنگ سیاه 3

پارت 131

چنان محکم کمرم به لبه ی کابینت خورد ، که یه لحظه حس کردم ، نفسم بند آمد . لبخند روی لبش داشت می گفت که قطعا مادرم نیست . وگرنه باید دلش از دیدن این صحنه میلرزید :
_خودت باعثش شدی ... بهتر شد ...حالا دیگه لازم نیست ببرمت واسه سقط ... خودت سقطش می کنی .
صدای آقا کریم هم آمد:

_چی شده ؟ ... دو دقیقه تنهاتون گذاشتم ها.

از شدت دردی که داشت مثل خون توی رگ هام پخش می شد ، خم شدم که جواب داد:
_غلط زیادی کرد یه طناب بیار ، باید دست و پاشو ببندم ... لیاقت نداره ، دستاشو باز بذارم.
-چکار کرده ؟!

صدای فریادش بلند شد:

_کاری که گفتم انجام بده.

درد داشت بیشتر و بیشتر می شد و طاقت من کمتر و کمتر . نشستم کف آشپزخانه . نگاه هردویشان روی من بود. یکی با تعجب و دیگری با یه نیشخند:

_فکر کردی می تونی دستت رو روی من بلند کنی !؟

فقط نگاهش می کردم که باز فریاد زد :

_چرا واستادی ؟ برو طناب بیار.

طناب که حاضر شد ، محکم بازوم رو گرفت و یکدفعه چنان کشید تا منو سر پا کنه که ، از دردکمرم ، فریاد زدم:

_آی...

منو دنبال خودش کشید سمت پذیرائی و محکم هولم داد تا باز پرت بشم گوشه ی پذیرائی :

__لیاقتت همینکه که بهت محبت نشه ... بهت محبت کردم ، زندگیم رو دستت دادم، منو دور زدی و با اون پسره ی عوضی ازدواج کردی...

زبری طناب داشت پوست دستم رو خراش می داد که محکم گره طناب رو کشید و باز باحرص گفت :

__سرمایه ی زندگیم رو بهت دادم که بری با یه پلیس ازدواج کنی و بعد بخوای منو دور بزنی ؟ کورخوندی ... تو قدر شناسی ... کاش یه ذره از عرضه ی لعیا توی وجود تو بود.

بعد طناب دستامو کشید سمت این آشپزخونه و سر طناب رو به ، در یکی از کابینت ها بست تا نتونم حرکت کنم .گرچه که درد توانی برای حرکت برام نداشته بود ولی برای دیدن حالم ، مقابلم ظاهر شد و گفت :

__حالا فقط دعا کن شوهرت بتونه واست یه کاری کنه وگرنه خودم کارت رو تموم

می کنم .

از شدت دل پیچه و درد ، زانو هام رو توی شکم جمع کردم و روی زمین پخش شدم .

پلکهامو رو هم بسته بودم و به دردی که داشت ذره ذره توی وجودم جان می گرفت فکر می کردم که صدایش باز کابوسم شد .

-سلام جناب سروان ... همسر احمق شما یه کاری کرد که مجبور شدم یه کتک مفصل بهش بزنم ... به نظرم زیاد حالش خوب نیست ... اگه زود به دادش نرسی شاید بچه اش رو همینجا سقط کنه ... خودت می دونی ... فقط لازم به ذکره که زیاد وقت نداری ... نهایتا تا فردا بعدازظهر ... یادت که نرفته ؟

سرم کمی بالا اومد و نگاهش شامل حالم شد .خم شد کنارم و گفت :

__حالا ببینم که جواب آزمایش شما چی می شه و باید باهات چکار کنیم ؟



سنگ سیاه 3

پارت 132 کیان .

اداره بودم . پای میز شنود نشسته بودم و هدفون توی گوش داشتم به حرف هایی که می شنیدم گوش می دادم .

-چرا واستادی ؟ برو طناب بیار.

چرا؟ چرا اوضاع طوری شده بود که دلهره دیگر رخت بسته بود و آشوب به دلم چنگ می زد ؟
سر انگشتان دستم ، وسط پیشانی ام بود و گوشم پای حرف ها و دلم پیش سوگل .
صدای فریاد بلندش بند دلم رو پاره کرد:

_ آی .

نتونستم طاقت بیارم . هدفون رو از گوشم برداشتم و دستی به صورتم کشیدم . کنار شقیقه ام گرمای نمناکی می جوشید .
عرقی که گرچه داغ بود ولی انگار روی صورت سرد من یخ می زد .
گوشی ام زنگ خورد . شماره آشنا بود . تماس رو وصل کردم :
_ بله .

-سلام جناب سروان .

صدا هم آشنا بود و به ثانیه نکشید که یادم آمد . حس انفجار به قلبم رسید .
یه حس پر بیم و اضطراب و او گفت و من تنها کاری که می تونستم انجام بدم ، گوش دادن بود.
تماس که قطع شد . چند لحظه نگاهم خیره ی دستگاه شنود شد که یکدفعه از جا برخاستم . تصمیم رو گرفتم . هرچه قرار
بود بدونم با همون شنود دانسته شد .
رفتم سراغ فروغی . تا درو باز کردم بلند و ترسیده گفتم :

_ یا بسم الله ... باز چی شده؟

-فردا مهلت آخرمه ... واسه ساعت 5 بعدازظهر می خوام خونه رو محاصره کنیم ... یه تیم عملیات ویژه میخوام با دو تا
تک تیر انداز ... احتمالا مسلح هستند ... و چون سابقه ی این تشکیلات خیلی پر درد سره ... اگه مجبور بشیم حق شلیک
باید داشته باشیم .

فروغی دو دستش رو گذاشت روی میزش و از جا برخاست و گفت :

_ منم یه خبر واست دارم .

-چی ؟

-طبق اطلاعات بدست اومده از شنود ، ما تونستیم اطلاعاتی در مورد لعیا ملکان بدست بیاریم ... این دختر از ده سالگی
رفته کانادا اینکه با کی زندگی کرده ، خبری نیست اما اخیرا توی چند تا بیمارستان توی کانادا بستری شده ... اطلاعات
ما نشون میده که احتمالا مریضه ...

و باز طبق اطلاعات شنود ، میگن که رئیس باند فادره ... اما به نظرم خیلی بعیده ... چون فاصله زمانی بستری شدنش توی
بیمارستان نشون میده که زیاد اوضاع خوبی نداره ، شاید بشه از این نتایجی گرفت .

-چه نتایجی!

نفسش رو از سینه بیرون داد و حلقه های چشماشو متمرکز چشمانم کرد:

_ شاید برای بهبودی نیاز به یک اهدا کننده داره ...

-چی؟!

-خب خواهر دو قلوش بخاطر شباهت ژنتیکی که می تونه باهاش داشته باشه به احتمال زیاد میتونه اهدا کننده باشه .

عصبی صدام رو بالا بردم :

_منظورت از این حرفا چیه ؟!

-خب ... همسرت رو میخوان برای همین با خودشون بیرند کانادا اینهمه اصرار و خطر کردن واسه همینه.

خشکم زد . معمای به این واضحی رو چرا نفهمیدم ؟!



سنگ سیاه 3

پارت 133

درد داشتم . خیلی شدید . یه حس ، یه درد ، شبیه دردی آشنای عادت ماهانه. همون طور که زانو هام رو محکم توی شکمم جمع کرده بودم با ناله گفتم :

_یه لیوان آب می خوام با یه قرص مُسکن .

خونسرد جوابم رو داد . یا ناله ام را نشنید یا برایش مهم نبود:

_چیه ؟ درد داری ؟ خوبه ، از علامت های سقظه انگار.

صدای پاشنه ی دمپایی طبی اش روی سرامیک ها برخاست . رفت سمت آشپز خانه و یه لیوان آب از شیر پر کرد. بعد ما بین ورق های نازک آلومینیومی قرص ها ، دنبال یه قرص مُسکن گشت .

و طولی نکشید که سمتم اومد. به زور نیم خیز شدم و دایره ی سفید قرص کف دستش رو برداشتم و با یه جرعه آب از گلو پایین دادم . تمام وزنش رو روی زانو هاش انداخته بود و بالای سرم نشسته بود که گفت:

_مهلت شوهرتم امروز تمونه ...جواب آزمایشتم بعد ازظهر حاضره .

بعد همراه یک نفس بلند و کشیده گفت :

_اگه مثبت باشه همراه ما باید بیای وگرنه ...

نگاهش یه طوری توی صورتم موند که تنم لرزید :

-مجبورم به دستور عمل کنم .

جسارت به خرج دادم و پرسیدم :

_دستور چیه ؟

از جا برخاسته بود و قدمی از من فاصله گرفته بود:

_دستور به فرار دارم .

خندیدم :

_حتما می تونی فرار کنی ... چی فکر کردی واقعا ... هنوز پرونده ی قتل اون انباردار بیچاره توی دادگستریه ... تو متهم به قتلی ... کدوم فرار؟!!

-اونم فضولی کرد ... قرار نبود توی اجناس انبار سرک بکشه ، قرار نبود کنجکاو بشه که علت کدهای فرد و زوج انبار چیه ... ولی فضولی کرد ، کنجکاو شد ... و عاقبتش همونی شد که دیدی ... واقعا فکر می کنی من ریسک می کنم؟ نه.....
واسه فرارم نقشه دارم ... و یه گروگان ارزشمند ... تو منو فراری میدی ... بهتره واسه شوهرت اونقدر ارزش داشته باشی که نجاتت بده وگرنه کارتو هم تمومه ...

-واقعا واسه لعیا اومدی ایران ؟

چرا اینقدر اون پیش تو عزیزه؟! مگه حس مادری تبعیض قائل میشه ؟

اونم بین دو نفر که دوقلووند !

-آره ... تبعیض قائل میشه ... من چیزی به اسم حس مادری رو قبول ندارممن از اول تو رو رها کردم و لعیا رو انتخاب ... حالا چرا فکر می کنی تبعیض قائل نمیشم ؟

باز درد بر من غالب شد. مچاله شدم تو خودم و با ناله گفتم :

_حالم بده ...خواهش می کنم یه کاری کن .

خندید . انگار نه انگار ، که اگر حسی شبیه مادر و فرزندى بین ما نبود ، حس ترحم به هم نوع که بود.

-خوبه ... انگار داری واقعا سقط میکنی این زهر چشم واسه اون شوهر از خود راضیت لازم بود .

چشمامو از درد بستم و بلند ناله زدم . چرا یه زمانی گول محبت دروغین به اسم مادریش را خوردم ؟ مگر مادر می توانست درد فرزندش را ببیند و سکوت کند؟!!



صدای صحبت ها شون رو می شنیدم . بلند و واضح .

-می خوای باهاش چکار کنی ؟

-وقتی جواب آزمایشش منفیه دیگه به دردمون نمی خوره .

-تو که می خواستی اینو بدل لعیا کنی .

-صداتو بیار پایین ... الان دیگه نمیشه ... با اوضاعی که این داره ، بردنش به صلاحمون نیست ، مخصوصا که شوهرش دنبال کاراشه ... ولی بهونه ی خوبیه برای خروج ما از ایران ... وسایلی که گفتم رو حاضر کردی ؟
-آره .

-خوبه ... دنبالم بیا زیاد ، وقت نداریم ، چمدون ها رو ببند.

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و گام هایی که سمت من می اومد . درد داشتم . روی زمین سرد دراز کشیده بودم و یه لرزی توی وجودم بود . مقابلم ایستاد . نگاهش روی صورتم چرخ می زد و بعد خم شد . بازوم رو گرفت و منو روی زمین نشوند.

نگاهم کرد و گفت :

_دستاتو بالا بیار .

بی هیچ اعتراضی اطاعت کردم . تابش نبودم اما حال صحبت کردن و بحث نداشتم .

ضعف ، درد ، گرسنگی ، داشت اذیتم می کرد و توانی برایم نمونده بود تا با او بحث کنم . یه کمر بند دور کمرم بست . چیزی عادی نبود . یه کمر بند با تجهیزاتی که روش بود و داشت روی صفحه ی جلوی کمر بند زمانی به عدد نشون داده میشد .

با ترس گفتم :

_این چیه ؟

-بهتره دست بهش نزن یه بمب ساعتی کنترل از راه دور.

ترسیده نگاهم روی زمان قرمز رنگ صفحه ی کوچکش خیره موند که رفت پشت میز توی پذیرائی ، روی مبل نشست و از پشت لپ تابش جوابم رو داد :

_یه بمب از راه دور ... لازمه تا بتونیم از ایران خارج بشیم .

عصبی ، با صدایی که می لرزید گفتم :

-هیچ وقت نمی خواستم کلمه ای رو که همیشه کیان در موردت بکار می برد و به زبون بیارم ولی انگار حق با کیان بود ... تو یه عوضی هستی .

خندید:

_از این کلمه خوشم می آد .

نگاهش توی لب تاپش بود که فریاد زدم :

_بازش کن اینو ... وگرنه اونقدر جیغ می کشم که سرت سوت بکشه .

صدای خنده اش بلندتر شد .

چرخید سمت من و زل زد توی چشمم و گفت :

_جیغ بزن ... باز همیشه ... تا حالا هر چی در مورد من فهمیدی اشتباه بوده ... لعیا دختر منه و تو فقط دختر صاحبی ... من مادرت نیستم ... اما به یه قربانی برای نقشه هام نیاز داشتم ... کی ساده تر از دختری که مادرش رو ندیده و عاشق مهر مادریه ... دفعه ی قبل هم که سراغت اومدم واسه همین بود ... بالاخره باید برای تشکیلات و شرکتیم یه مقصر باقی میذاشتم تا همه چی رو بندازم گردنش و فرار کنم یا نه؟! ... و تو خوب طعمه ای بودی .

حرصم گرفته بود . اینهمه مدت ! دروغ گفته بود !

و من چه ساده باورش کردم .

پوزخند زد و ادامه داد:

_تو دختر صاحب هم نیستی ... تو دختر یه زن بد بختی که صاحب باعث مرگش شد و به جبران این کارش تو رو بزرگ کرد.



سنگ سیاه 3

پارت 135

تمام روزهای گذشته ، با تمام ثانیه ها شون روی سینه ام فشار آورد. لبخند پدر ، نگاهش ، محبت هاش . نه نباید حرف هاشو باور می کردم . فریاد زدم :

_دروغ می گی .

اخمی کرد و لب تابش رو بست :

-احمق جان چرا باید دروغ بگم ...

من با پدرت ازدواج کردم ولی تو دختر من نبودی ... تو رو به فرزندى قبول کرد. ... دختر من لعیاست .

-پس واسه چی نمونه ی خون ازم گرفتی ؟ واسه چی می خواستی ؟ اگه لعیاً خواهرم نیست ... پس واسه چی می خواستی.
آهی کشید و نگاه سردش توی چشمام لونه زد:

_مادر تو و لعیاً یه زن بد بختی بود که شوهرش آدم درستی نبود ، لاابالی بود و می خواست از روی بی قیدی بچه هاشو سر پول قمارش بفروشه ... صاحب شما دوتا رو ازش خرید ... خیلی بچه بودید شاید یه ماهتون بیشتر نبود.

با این کار ، مادرشما دق کرد و من از صاحب جدا شدم اما لعیاً رو باخودم بردم و تو پیش صاحب موندی .

تمام تنم داشت یخ می زد . ذره ذره زیر خرواری از خاطرات یخ زده که باورش نداشتم..

-نه ... نه

فریاد کشید :

_آره ... نه ... من لعیاً رو بزرگ کردم ، من مادرش بودم ، نه اون مادری که حتی نتونست جلوی شوهرش بایسته تا بچه هاش رو بفروشه ... چه فایده وقتی پدرت شما ها رو خرید ، ناخواسته باعث مرگ اون زن بد بخت شد ... زندگیت از اولش پر از درد و رنج بوده ، اگه من الان انجام واسه خاطر تو نیست ... واسه خاطر لعیایی هست که داره زجر میکشه ، مریضه ... ولی چه فایده که حتی خواهرش هم نمی تونه بهش کمک کنه .

به زحمت زبونم رو توی دهانم تگون دادم و گفتم :

_من ... پدرم رو دوست دارم ... شاید ... پدرم نبود ولی ... پدری کرد برام ... حتی وقتی تو گذاشتی و رفتی ... تو فقط واسه لعیاً مادری کردی ... آره ... مادر نبودى و نیستى وگرنه با دیدن حس و حال من ، باید تنت می لرزید .

نفسش رو از سینه بیرون داد و گفت :

-به هر حال ... توصیه می کنم دست به اون چاشنی و بمب دور کمربت نزنى ... ممکنه تنظیماتش رو بهم بزنى و باعث انفجارش بشی .

چشمامو بستم . یه لحظه حس کردم خالی شدم .

از همه چی . از درد ، از رنج ، از خاطرات .

گذشته ام خالی بود از محبت . جز محبت مردی که پدرم نبود و یک عمر فکر کردم دخترش هستم .

دوستش داشتم . حتی اگه واقعا پدرم نبود . اشک توی صورتم دویده شد و صدای ناخوشایندش رشته ی متصل افکارم را از هم گسست :

_سلام جناب سروان ... می خوام سوپرایزیت کنم ... می خوام بیای دیدن همسرت ؟ ... خوبه بیا ببینیش تا دیر نشده .

چشم بسته اشک ریختم که گفت :

_شوهرت داره می آد دیدنت ... یه دستی به صورتت بکش بذار وقتی می بیننت هول نکنه ... میتونم یه کار دیگه هم برات انجام بدم ، یه قرص دیازپام بهت بدم که این ثانیه ها و استرسش رو درک نکنی ... آره این بهتره .

و بعد بلند بلند خندید.



سنگ سیاه 3

پارت 136

قرار ملاقات با اوصافی که خانم سعادت‌مند گفت ، گذاشته شد . لب مرز فریاد بودم . عصبی و پراز دلهره . به دوتا از بچه ها سپردم که نامحسوس مراقب خونه باشند و اگر احیانا خانم سعادت‌مند از خونه خارج شد ، نامحسوس تعقیبش کنند. سر ساعت قرار به خونه ی خانم سعادت‌مند رفتم و طوری وانمود کردم که اصلا دلهره ای ندارم . بزرگترین دروغی که می خواستم لااقل خودم باورش کنم . زنگ در و زدم و در ، بی پرسش باز شد . حتی حوصله ی همان آسانسور و دکمه هایش که یه لحظه هنگ کردم کدام طبقه بود ، را هم نیاوردم و عصبی دکمه ی شماره ی سه را چند بار زدم . یه نفس بلند . چشمانی بسته و اعتمادی که می خواستم به خودم بدم که اتفاقی نمیافته . در آسانسور که باز شد از آسانسور بیرون آمدم و زنگ واحد رو به رویم رو زدم و در فوری باز شد . اما فقط یه قدم به داخل برداشتم و خشکم زد.

سوگل جلوی رویم ، روی زمین افتاده بود و با دستایی بسته و یه کمر بند از یه بمب ساعتی مقابل چشمانم بود:

__خوش اومدی جناب بهراد درو ببندید لطفا .

بدون اینکه به پشت سر برگردم ، دستمو به عقب دراز کردم و درو بستم :

__چه بلایی سرش آوردی ؟

-فعلا حالش خوبه ... درد داشت بهش خواب آور دادم تا بخوابه تا درد و حس نکنه ... شایدم بهتره بگم متوجه ی انفجار نشه .

این تکه ی آخر کلامش رو با پوزخند گفت که دستام چنان مشت شد و یه لحظه اختیارم از دست رفت . سمتش هجوم آوردم که فریاد زد :

__عقب واستا تا جلوی چشمت ، سوگلت رو پر پر نکردم .

پایم میخ زمین شد که مرد میانسالی جلو اومد و کف دستشو گذاشت روی سینه ام و به عمد منو محکم به عقب هل داد . عصبی نگاه پر از خشم رو به نگاه بی تفاوتش دوختم :

__تو مادری واقعا !!

-نه نیستم ... مادر سوگل نیستم ... حالا ... بحث ما ، سر شجره نامه ی خانوادگی نیست اصلا ... من سه ساعت دیگه پرواز دارم ... و شما قرار شد که اجازه ی پروازم رو بدی ... حتما دوره اش رو گذروندی ولی به هر حال یه توضیح بهت

میدم ... یه بمب کنترل از راه دوره ... به سیستم لپ تاپم وصلش کردم ... حتما می دونی که این جور بمب ها فقط از طریق همون سیستم اصلی خنثی میشن ... و من برای اطمینان بیشتر براش یه کد گذاشتم ... حالا اگه هر اتفاقی برای من بیافته ، کل این محله میره رو هوا ... یا هم می تونی صبر کنی ، وقتی هواپیما پرید ، من دکمه رو بزنم و خنثی ش کنم ... میل خودته .

-کثافت ... تو چه جور جونوری هستی ... این زن بارداره .

-دیگه نیست ... احتمالا سقط کرده ولی اوضاعش خوب نیست ... نیاز داره که هرچه سریعتر ببریش بیمارستان ... البته نه الان ... مگه اینکه بخوای بیمارستانم با خودت ببری رو هوا .

خندید . صدای خنده اش چاشنی بمب توی سر من بود . یه لحظه چنان سردردی گرفتم که همه چی جلوی چشمم تار شد .



سنگ سیاه 3

پارت 137

-کریم چمدون ها رو بیار .

بعد در حالیکه لپ تابش رو می بست و داخل کوله اش می گذاشت گفت :

_روزتون خوش جناب بهراد بهتره دست کاریش نکنید ، چون سیستم امنیتییش رو طوری تنظیم کردم که اگه دست کاری بشه ، من متوجه میشم و اونوقت دلم میخواد یه آتیش بازی راه بندازم ... اگه احساس نا امنی هم کنم حتما منفجر میشه ... شک نکن .

رفت سمت در و من نگاهم گیر جسم بی جان سوگل شد . صدای بسته شدن در و شنیدم و یه لحظه هنگ کردم . زمان ، مکان ، موقعیت ، افراد همه چی از خاطرم محو شد . جز یه اسم ... سوگل .

اما طولی نکشید که عصبانیتم مغزم رو فعال کرد . گوشی موبایلم رو از جیبم ، در آوردم و فوری شماره ی همکارم رو گرفتم :

-الو صادقی ... تعقیبش کنید ... ولی خواهشا احتیاط کنید ... هیچ اقدامی نکنید تا دستورش رو صادر کنم ... در ضمن یه کوله همراهشه که توش یه لپ تاپ داره و یه بمب کنترل از راه دور نصب کرده ... به هیچ وجه جلب توجه نکنید که باعث دردسر بشه ... فهمیدید ؟

یه بله شنیدم و قطع کردم . پاهام به زور سنگینی بالا تنه ام رو تحمل می کرد . جلوتر رفتم و جلوی پاهای سوگل زانو زدم :

_سوگل .

صدام رو نمی شنید . خم شدم روی صورتش و سرش رو سمت خودم چرخوندم . بی هوش بود کاملاً . یه لحظه از شدت درد ، فریاد کشیدم :

_سوگل .

سرش رو بلند کردم و محکم به سینه گرفتم .

-عزیزم ... سوگل .

چند قطره اشک توی چشمم نشست که فوری به یاد زمان افتادم . نباید بی خودی زمان رو از دست می دادم . دویدم سمت یکی از مبل ها و یه کوسن از روی مبل رو برداشتم و زیر سر سوگل گذاشتم . دستاش یخ بود . رفتم سمت اتاق ها . یه پتو روی تخت بود که با یه حرکت پتو رو کشیدم و روی تنش انداختم و بعد نوبت اجرای مرحله ی بعد بود . فوری با فروغی تماس گرفتم . تا الو رو گفت ، گفتم :

-تیم ویژه رو برام بفرست ، یه آمبولانس می خوام با یه تیم خنثی کننده بمب ... باید محله کلا تخلیه بشه ..

-چی شده کیان ؟

همراه یه نفسی که نفس نبود ، خنجری بود از دردی که تیغ تیزش را می کشید بر گلو و حنجره ام که جواب دادم :

_یه بمب به سوگل وصل کرده ... عجله کن لطفا .

-آروم باش الان برات اعزام می کنم .

تماس که قطع شد . نگاهم رفت سمت سوگل .

چقدر اذیتش کردم .

خدایا ... چرا اینقدر بی رحم شدم که اونقدر اذیتش کردم .

دوباره زانو زدم و دستی به گونه های سردش کشیدم و با ناله ای که جبران گذشته ها را نمی کرد ، گفتم :

_سوگل بهت اعتماد دارم به خدا ... به قرآن ... اعتماد دارم ...

اشکی داغ از چشمانم چکید . هم گونه ام سوخت هم قلبم اما سوگل خواب بود و حتی این حال خرابم رو نمی دید .



سنگ سیاه 3

پارت 138

عجب دنیایی است . یه روزایی می خوای بگذره ، که رد بشه ، از همه چیز خسته ای ولی نمی گذره . تموم نمی شه ، ثانیه ها لج می کنند ، موندگار میشوند . یه روزهایی هم که نمیخوای خوشی ات از بین بره ، تموم بشه ، ثانیه میدوند و میرند و خاطره هاشون باقی میمونه . در عرض کمتر از نیم ساعت ، یه تیم عملیاتی از خبره های خنثی کردن بمب ، بالای سر سوگل اومدند . زانیار هم با تیم عملیات ویژه از راه رسید . یه بی سیم برام آورد و برای کاهش اضطرابم فقط دستی روی شونه ام زد :

__چه کار کنم فرمانده ؟

نمی تونستم اون لحظه تشخیص بدم که کنایه بود یا نه. خودش فرمانده ی کلی عملیات بود و یه روزایی رقیب من ، ولی حالا از من می پرسید چکار کند؟!

__شما برو پایین مراقب بچه ها باش ، تا بمب خنثی نشده ، کسی بالا نیاد ، تموم خونه ها خالی شدند؟
-بله .

-ممنون از زحمات .

-وظیفه است .

یه لبخند زدم که گفت :

__نگران نباش ... از فروغی پرسیدم ، گفتند بهترین های تیم ویژه ی خنثی کننده ی بمب رو فرستادن ...

فقط نفس بلند کشیدم و فشار دست زانیار رو روی شونه ام حس کردم . سوگل هنوز خواب بود و من نه طاقت دیدن این حالش رو داشتم و نه طاقت ، این ثانیه های قرمز رنگ بمب رو . خم شدم و روی زانو هام نشستم :

__خب چی شد ؟

یکی از بچه ها گفت :

__یه بمب کنترل از راه دوره .

-اینو که می دونم ... چطوری خنثی میشه ؟

هر دو نفس بلندی کشیدند.

و این یعنی کار سختیه . همون چیزی که ازش می ترسیدم . کلافه باز پرسیدم :

-هیچ راهی نداره ؟

یکی شون جواب داد:

__بُرد این جور بمب ها خیلی پیشرفته است ، نمیشه دست کاریش کرد ، جز خود سیستم کنترل اصلی راهی نداره .

محکم چانه ام رو توی کف دستم گرفتم و باز پرسیدم :

__خب این بُرد پیشرفته رو از کجا آورده ؟تو ایرانم نمونه شو داریم ؟

-نه متاسفانه .

عصبی از جا برخاستم . دو قدم از شون فاصله گرفتم و رفتم سمت این آشپزخونه . یکدفعه یه مشت محکم کوبیدم وسط این و بلند ، بی اختیار زمزمه کردم :

_لعنتی .

صدای یکیشون رو شنیدم :

_چطور این بُرد رو وارد کشور کرده ؟

برگشتم سمتشون و جواب دادم :

_از کانادا اومده ... با خودش آورده .

-خب چطور توی فرودگاه متوجه نشدند؟! مگه از گیت رد نشده ؟!

سرم بالا اومد و خیره شدم بهشون :

_آره ... چطور؟!!

نگاه هر سه ی ما رفت سمت صفحه ی روشن تایمر که یکی شون گفت :

_مگه اینکه ...

-مگه اینکه چی ؟

-این بُرد ... اصلی نباشه ...

-یعنی چی ؟

من پرسیدم و جواب داد :

_یعنی اونى نباشه که ما فکر می کنیم .



سنگ سیاه 3

پارت 139

فوری دو قدم جلو رفتم ، خم شدم سمت صورتش :

__یعنی چی ؟

-یعنی سر کاریه !! ...امکان داره سرکاری باشه .

هر سه خشکمون زد . چند ثانیه ای گذشت که یکی شون گفت :

-آره ... امکانش هست ... این بُرد پیشرفته است ، امکان قاچاقش یا ورودش به ایران نیست ... مگه اینکه اینو شبیه اون ساختن تا بتونن فقط فرار کنند.

-از چه راهی مطمئن بشیم ؟

من پرسیدم و هر دونفر سکوت کردند.

-به ریسکش نمی ارزه ... یه راه دیگه پیدا کنید .

من گفتم چون سکوتشون شک برانگیز بود.

-راهی نیست ... اینا خنثی شدنی نیستند . فقط می تونیم ریسک کنیم ، با قطع کردن یکی از این سیم ها ...اگه واقعا متصل به کنترل از راه دور باشه ، باید طرف مقابل متوجه بشه وگرنه سرکاریه .

__اینکه نشد دلیل ، تو فرودگاهه ، شاید اصلا وقت نکنه لب تاپش رو چک کنه.

نگاهی به زمان مونده انداختم . دو ساعت !

نفس بلندی کشیدم که پرسید:

__امتحان کنیم جناب سروان ؟

انتخاب سختی بود . هیچ وقت توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم . از جا برخاستم و طول پذیرائی را طی کردم . بالاخره این ریسک لازم بود اگر متصل به سیستم کنترل از راه دور بود پس با قطع سیم ، خنثی نمیشد و اگر اقدامی نمیکردیم شاید شکمان به یقین نمیرسید. رفتم تو فکر. تک تک حالت های خانم سعادتمند توی ذهنم اومد. جدیت کلامش ، نگاه سردش ، قاطعیت رفتارش ...

اینهمه جدیت برای اطمینان بمب بود یا می خواست وانمود کنه که به ساخته ی دستش ایمان داره ؟!

-جناب سروان .

ایستادم . پشت به اون ها . چشمامو بستم و صدای سوگل تو سرم پیچید :

" می دونی تو همین هفته چقدر اذیتم کردی ؟ ... می دونی چقدر تو همین هفته ، سر نمازام ، بعد قرآن خوندن هام ، دعا کردم و مرگ خودمو خواستم ؟ "

کلافه از خاطره ای که حالا فقط شکنجه اش برای من بود واسمش زهرتر از هر زهری داشت جانم رو میگرفت ، چشم گشودم . برگشتم سمت سوگل .نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم و زانو زدم . باز برای بار سوم پرسیدند:

__جناب سروان ...دستور چیه ؟

لبم رو محکم گزیدم و گفتم :

__ممکنه اگه بُرد اصلی باشه ، منفجر بشه ؟

-زمان برای تصمیم کم داریم ... زودتر تصمیم بگیرید جناب سروان ، ... دستور چیه؟

چند ثانیه ای چشمم رو بستم . چهار زانو زدم کف سالن و به فکر فرو رفتم . باید هر طوری شده جلوی این خانم آزاده سعادتمند رو می گرفتم . کسی که مسبب همه ی این بد بختی ها بود . نباید میذاشتم با ترس انفجار این بمب ، راه فرارش رو پیدا کنه . چشم باز کردم .گوشی ام رو برداشتم و زنگ زدم :

-الو صادقی ... هنوز دنبالشید ؟

-بله جناب سروان .

-دستگیرش کنید ... حواستون به کوله پشتی اش باشه ... یه لپ تاپ داره که با اون بمب رو کنترل می کنه ... تا دستگیرش کردید ، مجبورش کنید از طریق همون لپ تاپ بمب رو خنثی کنه .

-چشم جناب سروان .

نفسم انگار می خواست سینه ام رو بشکافه که باز سئوالی مطرح شد :

_دستور برای ما چیه ؟ ... سیم دوم رو قطع کنیم یا نه ؟

-صبر کنیم بهتره زمان داریم ، شاید اگه دستگیر بشه خودش زمان رو صفر کنه و بمب رو خنثی .

نگاه هر سه ی ما روی صفحه ی تایمر بمب بود که بعد از گذشت ده دقیقه ناگهان تایمر بمب از 50 دقیقه ، خود به خود به 15 دقیقه رسید .

قلبم انگار ایست کرد . شاید سخته ی دوم رو همانجا زدم . فوری گوشی ام رو برداشتم و زنگ زدم به صادقی .

صدایم پر از اضطراب و ترس و نگرانی بود و فریادم بلندتر از همیشه :

-چکار می کنید شما ؟

-دستگیرش کردیم جناب سروان اما طبق فرمایش شما ، وقتی قول داد که بمب رو خنثی کنه ، انگار زمان رو جلو انداخت .

کف دستم رو محکم کف سرم گذاشتم و زیر لب بلند صدا زدم :

_یا حسین ... باهات حرف بزنی ... بهش بگید که شما ، با اینکارا ، آزادش نمی کنید چه بمب منفجر بشه یا نه ، آزاد نمی شه پس بهتره همکاری کنه ، زمان نداریم ... بترسونیدش ... یه کاری بکنید دیگه .

کلافه گوشی رو قطع کردم و پرت کردم یه گوشه ی سالن . نگاهم به نگاه نگران دو نفر افتاد . هنوز منتظر دستور بودند که یه لحظه نفس بلندی کشیدم و در عرض کمتر از چند ثانیه آخرین تصمیم رو گرفتم و آخرین دستور را صادر کردم. گفتم :



-وسایلتون رو بردارید و برید.

-چی؟!

فریاد زدم:

_همین که شنیدید یه دستوره ... می گم سریع تر از ساختمان برید بیرون .

-آخه....

فریاد کشیدم:

_کری مگه ؟ دستوره ...می فهمی یا نه ؟می خوای سر پیچی از دستور برات بزنم ؟

-نه جناب سروان.

-پس زود باشیدجمع کنید ای آتاشغالای رو.

به 5 دقیقه نرسید که رفتند.

و من ماندم و یه بغض و یه بمب و یه بیم . اگرچه خود اون بمب دو تا ب را داشت و آخریش برای سوگل بود.

نگاهم روی صفحه ی تایمر بمب بود و بغضم خود به خود داشت می شکست . یه لحظه فریاد کشیدم و خودم رو خالی کردم ولی درد سینه ام رو نه . چقدر بد کردم ! چقدر !

سوگل هنوز در خواب بود که بازوهاشو گرفتم و محکم توی آغوشم گرفتمش و زیر گوشش گفتم .

با اشکی که نمی دید و حس و حالی که نمی فهمید .کاش لااقل می دید که چقدر دوستش دارم .کاش لااقل چشم باز می کرد تا جلوی چشماش می گفتم که اشتباه کردم ولی نه ، او چشم باز کرد و نه شنید و من فقط و فقط برای خالی کردن قلب نا آرامم گفتم :

-باشه ... آرزو ی مرگتو کردی ؟ ... فکر کردی می دارم تنها بری ؟ هر جا بخوای بری باید با من بری ... حتی اگه اون دنیا باشه .

همون موقع صدای بیسیمم برخاست .

صدای عصبی و پریشان زانیار بود:

_کیان ...داری چه غلطی می کنی دیوونه ... واسه چی بچه ها رو فرستادی پایین ؟ ... دیوونه بیا بیرون از اون خونه ... بیا بیرون .

بیسیم رو چنگ زدم و شاسی اش رو فشردم :

_خوب گوش کن زانیار ... وقت واسه بیرون اومدن نیست ، شش دقیقه مونده ... حلما رو بهت میسپارم ... باشه ؟
فریاد زد:

_عوضی بیا بیرون ... میآم بالا ... اگه نیای میآم بالا ...

از ته ته حنجره ام فریاد کشیدم :

-احمق نشو ... بچه ها رو مدیریت کن ...نذار کسی بالا بیاد ... سر جات بمون.

باز جواب فریادم رو با فریادی بلند داد:

-بیا بیرون کیان ... توروخدا بیا بیرون .

چشمام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم . سوگل رو محکمتر تو آغوشم فشردم . حالا انگار کمر بند انفجاری دور کمرش به شکم من هم چسبیده بود. پس با هم می مردیم و این مرگ ، پایان خوشی بود برای هر دوی ما.

از این خوشتر که پای عهدم موندم تا لحظه ی مرگ ...خودم فرستادمش توی این خونه ی لعنتی ، خودم دلش رو شکستم و حالا خودم باهاش می رفتم تا اون سر دنیا . تا خدایی که شاهد عقدمون بود . مصمم یه نفس بلند کشیدم و میان فریادها و فحش ها و ناسزاهای زانیار که هنوز داشت از پشت بیسیم میگفت ، توی گوش سوگل ، که نمی شنید زمزمه کردم :

_دوستت دارم عزیزم .



سنگ سیاه 3

پارت 142 زانیار

توی راهروی بیمارستان بودم .خسته و کلافه از یه روز پر دردرسر ، دستی به صورتم کشیدم که موبایلم زنگ خورد.
نازنین بود.

-بله .

-سلام .

-سلام ببخشید یادم رفت سلام کنم .

خنده ی بی صدایی سر دادم که گفت :

-امشب خونه نمیآید؟

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد:

_چطور؟

-همین طوری آخه هرروز ساعت 6 بعدازظهر خونه بودید .

-هر روز بله ولی نه امروز امروز درگیر یه بمب شدیم که کلی ما رو الاف خودش کرد.

-بمب !! الان حالتون خوبه ؟!

-من که خوبم ولی....

-ببخشید میشه حرفتون رو کامل بزنید ، دیوونه شدم خب ... ولی چی؟

مردد بودم بهش خبر بدم یانه . دستی به صورتم کشیدم و خواستم بگم که کیان از اورژانس بیرون دوید و عصبی فریاد زد :

_کی گفته منو بیارید اینجا ...کی گفته ؟ مگه من حالم بده ؟

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم :

-آروم باش ... چرا عصبی هستی؟ خب یه سِرْم بهت بزنن ، ندیدی مسئول اورژانس گفت ، فشارت افتاده .

-فشار میخوام چکار ... سوگل رو کجا بردن ؟ ... میخوام ببینمش .

بعد خواست سمت پذیرش بیمارستان بره که بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم .

سرش با تعجب برگشت سمتم.

-دو دقیقه تحمل کن بذار دکترها کارشون بکنند ... با داد و بیداد تو ، که کاری درست نمیشه .

عصبی منو کنار زد و گفت :

_ولم کن بابا ... در ضمن ...

چرخید سمت من و دوباره توی چشمام زل زد و چند قدمی رو عقب عقب رفت و گفت :

_عوضی هم خودتی ... دیگه نشنوم هرچی از دهنتم در بیاد به من بگی ها .

از ته دل خندیدم و بلند گفتم :

_خیلی عوضی هستی پسر ...

داشت در امتداد راهرو می رفت که بلند جوابم رو داد:

_خودتی .

گوشی رو باز گرفتم کنار گوشم که نازنین با فریاد گفت:

_چی شده ؟! توروخدا بگید چی شده ؟ ... الو ...

-الو ... ببخشید ...کیانه دیگه .

-سوگل چی شده ؟

-نترس ... چیزی نشده .

-می خوام پیام ببینمش ..کدوم بیمارستانید؟

-حاضر شو خودم میآم دنبالت .

بعد گوشی ام رو گذاشتم توی جیبم و همراه با یه نفس راحت از یه روز پر دردسر رفتم سمت پارکینگ تا دنبال نازنین برم . هنوز هیچ کس نمی دونست چی شد که ثانیه شمار بمب صفر شد .خانم سعادتمند لحظه ی آخر بمب رو خنثی کرد یا از اولش سرکار بودیم ؟ ولی وقتی بعد از بیست دقیقه بمب عمل نکرد ، کیان با بیسیمش پیام داد و همراه من ، مامورین اورژانس وارد ساختمان شدند .حالش خوب نبود . بلند بلند داشت گریه می کرد و همسرش رو توی آغوش گرفته بود. دیدن این صحنه منو یاد لحظه ی مرگ زیبا انداخت. صدای گریه های بلند کیان ، یادآور حال خراب خودم شد اما واقعا حال کیان واقعا خوب نبود ولی مگه می شد جلوی خودش حرفی از گریه های بلندش زد!

همین که آروم گرفت ، فشاری به شونه اش دادم و ازش خواستم بذاره مامورین اورژانس کارشون رو انجام بدن.



سنگ سیاه 3

پارت 143کیان

دنبال اتاق سوگل بودم . بعد کلی سر و صدا راه انداختن اجازه ی دیدنش رو گرفتم . وارد اتاق شدم . هنوز انگار خواب بود . معلوم نبود چه قرصی بهش داده بودند که از خواب بیدار نمی شد. همون موقع خانمی روپوش سفید به تن ، وارد اتاق شد :

_جناب سروان .

-بله .

-همسرتون متاسفانه ...

همون یه کلمه ی متاسفانه چنان استرسی به من داد که قلبم رو خالی کرد از هر چی امید بود . مکثی کرد و ادامه داد:

-شرایطشون یه کم خوب نیست .

-شرایطش چیه؟

-خب متاسفانه دارند بچه رو سقط می کنند و چون هوشیار نیستند ما نمی تونیم ببریمشون برای کورتاژ و این خودش یه کمی شرایط رو سخت کرده.

-درد رو حس می کنه؟

خانم دکتر نفس بلندی کشید و گفت :

_نه کاملاً ، ولی خب چرا تا یه حدی ، بله .

-چه کار می شه کرد؟

-فقط صبر کنیم که بهوش بیان ... تا اون موقع ما سعی می کنیم فقط تحت کنترل باشند ، یکی دیگه از دلایل بیهوشی شون افت فشار شونه که اینم اصلاً خوب نیست .

لب پایینم رو زیر دندون هام گزیدم که خانم دکتر از اتاق بیرون رفت . کف دو دستم رو گذاشتم روی لبه ی تخت و سمت صورتش خم شدم .

-سوگل ...خسته ام کردی به خدا ... بگم غلط کردم چشمتو باز می کنی؟

نگاهم توی صورتش بود . چقدر خاطره با دیدن صورت غرق در آرامشش به یادم اومد . به صورتش سیلی زدم ، نفسش گرفت ، شوک عصبی بهش دست داد ، و بعد توسط اون مادر عوضی و قلابی شکنجه شد . چقدر بد کردم در حقش . دستی به صورتش کشیدم و باز زمزمه کردم :

_سوگل جانمحلمای قراره واست ... تو رو خدا بهوش بیا عزیزم ... جان کیان ... تو ، نفسم رو امروز از من گرفتی ... بسه به خدا ... چقدر اضطراب ، چقدر استرس ... بهوش بیا عزیزم .

بعد سرم را جلوتر کشیدم و صورتش رو بوسیدم . داغی اشکم روی صورتش نشست . پیشونیم رو به پیشونیش چسب زدم و از فاصله ی صفر ، به چشمای بسته اش خیره شدم . هیچ حرکتی نداشت ، حتی لرزشی خفیف روی پلک هاش که دلمو بهش خوش کنم . پوست صورتش از همیشه سردتر بود و این سردی ، داشت یه فکر تو مته توی سرم فرو می کرد که اگه بلایی سرش بیاد چی؟!!

و من قطعاً مقصر بودم . ندیدم . حس و حال این اواخرش رو و حتی درک هم نکردم حالش رو . من اشتباه کردم ... من .



سنگ سیاه 3

پارت 144 نازنین

جلوی درخونه ، بی قرار ایستاده بودم و مدام این پا و اون پا می کردم . یه دلیل بی قراریم ، سردی و سوز هوا بود که به بهونه ی اینکه ، الان زانیار از راه میرسه ، حتی حاضر نبودم برگردم خونه و یه ژاکت بپوشم . همون موقع ماشین زانیار هم رسید . جلو رفتم و همونطور که می لرزیدم سوار شدم .

سلام رو با لرز گفتم و نشستم روی صندلیم.

-چرا می لرزی ؟

-خیلی منتظر شدم ... سردم شد.

عصبی بلند گفت :

_ شما یه کاپشن یه ژاکت نداری ؟

متعجب نگاهش کردم که راه افتاد. حرصم گرفت که سرم داد کشیده بود که گفتم :

_اولا سلام برادر ثانیای شما چرا جوش می زنی برادر؟!

عصبی تر بلند جواب داد:

_سلام ولی یه بار دیگه بگی برادر ...

بعد حرفش رو خورد که با یه لبخند که داشتم مهارش می کردم گفتم :

_بگم چی میشه ، برادر؟

چنان کشید گوشه ی خیابان که محکم خوردم به درب ماشین . توقف کرد و چرخید سمتم . چسبیدم به درو با در یکی شدم که یه نفس بلند کشید و نگاه عصبیش رو سمت روانه کرد.خشکم زد . اینقدر عصبی ، ندیده بودمش که گفت :

_بامن ازدواج کن نازنین .

بعد اون فریاد و اون تهدید و این ترمزو این عصبانیت ، شنیدن این جمله ، منو مثل یه آدم برفی با یه دماغ قرمز از سرما ، به یخ مبدل کرد . هنوز نگاهش می کردم که رنگ سیاه عصبانیت از چشمانش رفت و یه لبخند نیمه کاره

به لبش نشست و صدایش در نهایت محبت ، آرامش گرفت و باز پرسید:

_با من ازدواج می کنی ؟

لبام داشتند با دو سر نخ نامرئی کشیده می شدند به لبخند که نگهشون داشتم .

درست لب مرز یه نیمچه لبخند و گفتم :

_هنوز دلم شکسته ...هنوز حرفت توی گوشمه ... من خالصانه حرفم رو زدم و شما با همون یه کلمه ی " حس برادری " که گفتید دلم رو شکستی .

کمی به سمتم ، خودش رو جلو کشید :

_اشتباه کردم به خدا ... خیر سرم خواستم در حقت جوانمردی کنم ... بیست سال فاصله ی سنی کم نیست ...

-الان این جوانمردی شما رو چرا بقیه ندارند؟ همین رامبد جوان ...فاصله سنی اش با جواهریان چند ساله !

آهی کشید و گفت :

_ حالا از بحث خندوانه بیا بیرون... گفتم که ... تو جدال با خودم و قلبم بودم ... اما الان واقعا پا گذاشتم روی هر چی حس جوانمردیه ... چون قلبم دیوونه ام کرده ... نگفتی جوابت رو .

یه نفس نیمه کشیدم و گفتم :

_ باید فکر کنم .

یه آه بلند گفت که حتی منو هم شوکه کرد و باز جواب داد:

_ بسه دیگه ... میگم طاقت ندارم هی میخوای فکر کنی که چی بشه ؟

از اینهمه تعجیلش متحیر شدم . همچنان نگاهش می کردم که باز با یه لبخند و یه شور و شوقی که در تک تک کلمات حرفش هم رسوخ کرده بوده گفت :

_ فردا بریم یه انگشتر بخریم ... یه خطبه ی عقد بخونیم بعد فکر کن .

خنده ام گرفت :

_ ببخشید ! ... کی بعد از عقد فکر میکنه ، بعد عقد که دیگه فکر کردن نداره .

-پس چی ؟

-تا آخر هفته ... باید فکر کنم

حرفم برایش سنگین بود . یه نفس بلند کشید و ناچار گفت :

-باشه فقط تا آخر هفته ... حتی یه ساعت بیشتر بهت مهلت نمیدم .

-باشه .

دوباره راه افتاد و من درست نشستم روی صندلیم و از همون لحظه در فکر فرو رفتم . دوستش داشتم . حقیقتا عاشقش شده بودم اما هنوز می ترسیدم که از روی ترحم بخواد از من خواستگاری کند .



سنگ سیاه 3

پارت 145

چشمام سنگین بود . وزنه ای که انگار روی پلک هام بود و نمی خواست برداشته شود . به زحمت پلک زدم . یکبار . دوبار . جای غریبی بودم . شبیه خانه ی مادرم نبود . بیمارستان بودم روی تختی با ملحفه ی سفید و سِرُمی بدستم وصل . سرم چرخید سمت دیگر اتاق . یه هاله ای از هیبت یک مرد ، کنار پنجره ی اتاق بود . رو به بیرون ایستاده ، رو به پنجره و پشت به من . شک کردم . به نظرم کیان بود . زیر لب صداش زدم :

_کیان .

سرش فوری چرخید سمتم و یه قدم جلو اومد تا زیر انوار نور مهتابی بالای سرم ، چهره اش واضح شد . کیان بود . جلوتر اومد و با ذوقی کنار صورتم خم شد :

-عزیزم ...خوبی سوگل ؟ بهتری ؟ درد که نداری ؟

-چی شده ؟ من چرا اینجام ؟

لبخندش تلخ بود و پر غم . یه آه کشید و هزار سؤال به مغز تازه فعال شده ی من هجوم آورد .

-تو امروز منو دق دادی سوگل ... دیگه یادم نیست که چند بار ایست قلبی کردم .

پوزخند زده گفتم :

_ایست قلبی ! برای من؟! مطمئنی اشتباه نمی کنی ؟! مگه من برات ارزشی هم دارم .

یه اخمی محکم به صورتش اومد و عصبی صداش بالا رفت :

-خیلی بی شعوری ...نمی دونی امروز چه اتفاقی افتاد ، شما که بی هوش بودی و هیچی متوجه نمیشدی .

-خب مگه دروغ می گم ... هنوز یادمه که چه حرفایی ازت شنیدم .

فریاد زد:

_مزخرف گفتم ...حقیقت اینه که ...

مکث کرد . کمرش رو صاف کرد و همراه با یه سینه پر از اکسیژن گفت :

_عاشقتم سوگل

لرزش تک تک حروف جمله ی کوتاهش رو شنیدم و بغضی که چنگ انداخت وسط گلویش . چینی که روی پیشانیاش نشست و چشمانش رو بست و یه قطره اشک به صورتش دویده شد :

_اشتباه کردم بهت اعتماد دارم سوگل ...

یه های بلند کشید تا سنگینی روی سینه اش را کم کنه ، بعد چشم گشود و دو کف دستش رو اینبار دوطرف بازوهایم گذاشت روی تخت و سر خم کرد روی صورتم و بوسه ای داغ روی لب هام زد.

مکث کرد . حتی لرزش خفیف لب هاش رو از شدت بغض ، حس کردم که سرش را کمی عقب کشید. چشمانش پر بود از حلقه های اشک که گفت :

_تو همین چند ساعته به اندازه ی یه سال به خدا گفتم که غلط کردم ... یه سال پیرم کردی ... یک سال!

لبخندم کشیده شد. باورم نمی شه . من!من داشتم بعد اینهمه مدت که با سردی رفتارم کنار آمدم ، حرف از عشق می شنیدم ؟! اونهم با اشکی زلال و خالص! برای من!!

وقتی لبخندم رو دید با حرص گفت :

_آره بخند ...تو که نمی دونی چی شد امروز ...

-خب تو بگو چی شد؟! یه بمب دور کمرم بود ... چی شد؟! خنثی شد؟!!

عصبی گفت :

_اسم اون لعنتی رو نیار که هنوز از شنیدنش استرس می گیرم ... مرگ رو جلو چشمم دیدم و تو راحت تو بغلم بی هوش بودی و خواب .

-بله ... همین شما.

باز خندیدم که یاد حال و روزم افتاد . هنوز دل پیچه ی کمی داشتم که گفتم :

_حالم خوب نیست ...انگار ...

-الان پرستار رو صدا می زنم .

بعد از اتاق بیرون رفت و من باز با وجود دردی که داشت ، از سر نو ، شروع میشد ، لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم :

-الهی شکر ... خدایا ممنونم.

و همراه یه نفس عمیق ، آسودگی رو به تنی که ساعت های پر استرس رو سپری کرده بود ، تزریق کردم .



سنگ سیاه 3

پارت 146

در اتاق رو باز کردم و پرونده ی میون دستم رو به دست دیگه دادم . درو که پشت سرم بستم ، چند قدمی جلو رفتم . پشت میزی نشسته بود، نگاهم روی دستبند روی دستش افتاد . طرف دیگه میز ، مقابلش نشستم و پرونده رو مقابل چشماش باز کردم .

ورق زدم تا اینکه به صفحه ی مورد نظرم رسیدم .

_خب خانم سعادتمند ... نمیخوای حرف بزنی پس باشه ... هرطور که راحتی ... پرونده ی شما کاملاً روشنه . اقدام به قتل انباردار شرکت ... نصب بمب و اقدام به آشوب و اغتشاش

_ شما مدرکی برای قتل انبار دار شرکت ندارید.

_ نداریم ؟!

تکیه زدم به پستی صندوق و با خیالی راحت ، دست به سینه خیره اش شدم . مصمم نگاهم کرد:

_ نه ندارید .

-خودت اعتراف کردی .

-من !!

-بله ...خودت ...داشتی به سوگل می گفتی که فضولی کرد و راز کدهای زوج و فرد توی انبار و فهمید.

اخمی توی صورتش نشست که بآتعجب پیوند خورد که ادامه دادم:

_ ما شنود گذاشته بودیم .

خندید :

_ چرتہ ... سوگل گفته ... وکیل من میتونه حرف های سوگل رو خیلی راحت تکذیب کنه ، یه زن مضطرب که توهم زده .

-توهم زده !! ... باشه.

از درون جیبم گوشی موبایلم رو در آوردم . حدس می زدم که بخواد انکار کنه واسه همین فایل صوتی همون یه جمله اش رو توی گوشیم ذخیره کرده بودم . گوشی رو روی میز گذاشتم و صدای ضبط شده ی سوگل و خانم سعادت مند برخاست .

" -چی فکر کردی واقعا ... هنوز پرونده ی قتل اون انباردار بیچاره روی میز دادگستریه ... تو متهم به قتل ... کدوم فرار؟

و جواب خانم سعادت مند :

_ اونم فضولی کرد ، قرار نبود توی اجناس شرکت سرک بکشه ... قرار نبود کنجکاو بشه و علت کدهای زوج و فرد انبار شرکت رو بفهمه. "

انگشت اشاره ام رو روی دکمه ی پاز فایل صوتی زدم و گفتم :

_ حالا چی ؟

چهره اش با اون حرصی که می خورد ، دیدنی بود. که پرسیدم :

_ حالا یه سؤال ... بمب واقعی بود یا سرکاری .

نگاهش سمت چشمای من بالا اومد . سرد و خشن . هنوز فکر می کرد شاید یه روزی بتونه ازم انتقام بگیره که گفت :

_ خودتو بدبخت نکن جناب سروان ...

فادر برای تک تک اعضای باندش آدم داره ... منو آزاد می کنه و میآد سراغ سوگل ... بهتره بخاطر حفظ جون اونم که شده ، منو آزاد کنی .

خندیدم و گوشی ام رو از روی میز برداشتم :

_ ایندفعه منم که باید بهت بگم توهم زدی برو به فادر بگو ، هر غلطی که می خواد بکنه ... من خودم مراقب همسرم هستم .

پوز خند زد :

_ اشتباه نکن ... تو هنوز قدرت فادر رو ندیدی .

-کدوم قدرت ؟ اون که مریضه و باید به فکر درمانش باشه.

دندون هاشو روی هم فشرد و گفت :

_من ...خود فادرم مطمئن باش انتقام این کارت رو ازت می گیرم .

از پشت میز برخاستم و گفتم :

_خوشبختم جناب فادر ، منم سروان بهرام ...امری باشه ؟

-پشیمون میشی ... تو یه دخترداری ، به فکر اون باش.

-هستم ...اونقدر به فکرش هستم که تو رو ، بخاطر حفظ جان همسرم و دخترم برم زندان یا بالای چوبه دار ... روز بخیر جناب فادر یا سرکار خانم سعادتمند .



سنگ سیاه 3

پارت 147

دنبال کارهای ترخیص سوگل بودم که مادر رو توی راهروی بیمارستان دیدم . با قدم هایی بلند سمت انتهای راهرو می رفت که صدام زدم :

_سادات خانم .

ایستاد و سر برگردوند و اطرافشو نگاه کرد که سمتش رفتم . مقابلش ایستادم :

_سلام اینجا چکار می کنی مادر جان ؟

تازه نگاهم توی چشماش نشسته بود.

هنوز رنگ و حالت چشمش رو نخونده بودم که دست بلند کرد و محکم زد توی گوشم . اونقدر شوکه شدم که کف دستم رو بذارم روی گونه ام و فقط خیره به چشمایی بشم که تازه رنگ عصبانیت رو توش می دیدم.

-تو واقعا تو سرت عقل نداری! زن بارداری رو بردی گروگان دادی به یه مشت خلافکار که این بلا رو سرش بیارن؟ من تو رو اینطوری بزرگ کردم؟!

اینقدر بی غیرت!

لبام با ناباروری از هم باز شد:

_کی به شما گفته؟

-امیر علی گفت، به خدا اگه نمی گفت باور نمی کردم... سوگل ماموریته همین بود؟! آخه تو واقعا فکر حال و روز زنتو نکردی؟!

باتعجب، چشمانم توی صورت مادر چرخی زد و باز زوم شد توی نگاهش:

_چی گفته حالا؟

-چی بگه... گفته سوگل رو بردی گذاشتی توی یه خونه که می خواستی خلافکارا رو بگیری، به عنوان گروگان.... یعنی خاک تو سرت کنن کیان....

مادر کف دستشو بالا آورد و نمایشی اشاره کرد که توی سرم بزنه و ادامه داد:

_دو زار غیرت و عقل تو کله ات نیست... همه چی رو فدای کارت کردی... حالا کدوم بخشه؟

-بخش زنان طبقه دوم اتاق 201

مادر چشم غره ی آخر رو هم رفت و رفت.

و من چند لحظه ای موندم که خوشحال باشم واسه نگرانی مادر برای سوگل یا ناراحت باشم از حرفایی که زد.

بعد از چند دقیقه دوباره دنبال کارهای ترخیص سوگل رفتم و برگه ی ترخیصش رو که گرفتم رفتم به اتاقش. در اتاق رو که باز کردم، مادر رو دیدم که داشت کمک سوگل می کرد تا لباسشو عوض کنه و همون طور باز غره اش رو میزد:

_یعنی نه عقل تو سر تو هست، نه تو سر پسر من... واسه چی به حرف کیان گوش دادی آخه؟

سوگل جوابی نداد و مادر باز ادامه داد:

-اونجا بلایی که سرت نیاوردن؟

-نه... فقط حالم خوب نبود، خوردم زمین، حالم بدتر شد.

-راستشو بگو کتکت زدند؟

مادر پرسید و سوگل جواب نداد. من درو باز کردم که مادر باز آه بلندی کشید و گفت:

_ای خدا... دو زار عقل به این پسر من دادی.

یعنی میخوام امیر علی رو خفه کنم بخاطر این زبوت درازیش، ولی وقتی نتیجه ی زبون دراز امیر علی شد نگرانی مادر، از خیرش گذشتم.



سنگ سیاه 3

پارت 148

از بیمارستان مرخص شده بودم . با سادات خانم و کیان برگشتیم خونه . سادات خانم هم با ما اومد و ما رو شگفت زده کرد . مخصوصا که از من خواست استراحت کنم و بعد خودش رفت توی آشپزخونه و سرگرم کاری شد . روی تخت دو نفره ی خودمون دراز کشیده بودم که کیان وارد اتاق شد و بی مقدمه گفت :

_کیمیا حلما رو ظهر میاره ...

-دلم براش یه ذره شده .

لبخندی زد و نشست لبه ی تخت . تکیه زدم به بالشت پشت کمرم و نگاهم جذب صورت کیان شد . اخم نداشت و آروم بود . نگاهم رو که شکار کرد لبخند زد که گفتم :

-مادرجون یه جوری نشده ؟

خندید:

_زد توی گوش من که چرا تو رو فرستادم توی اون خونه .

-کی بهش گفته ؟ حرفی از مادر من نزده باشه ؟

-فکر کنم ...امیر علی گفته ولی نگفته مادر تو ، گفته خلافا را .

یه نفس راحت کشیدم و چشمام رو بستم که کیان سرشو جلوی صورتم آورد . نفس های گرمش ، عطر پیرانش با اون لحن آروم ادای کلماتش رو دوست داشتم .

-همین چند روز ، قد یه سال واسم گذشت ...

چشم بسته جواب دادم :

_درست مثل چند ماهی که جناب سروان منو اذیت کرد ، که برام قد چند قرن گذشت .

با پررویی گفت :

_الان حاضرم جبران کنم ، میخوای ؟خندیدم و چشم گشودم که بوسه ای به صورتم زد که در اتاق بی در زدن باز شد و کیان فوری عقبگرد کرد . مادر جان بود . یه سینی روی دستش بود که کیان گرفت . نگاهم به کاسه ی بزرگ روی سینی بود که گفت :

_کاچی درست کردم ... بخور واست خوبه .

لبخندی زدم و نگاهم رو به سادات خانم دوختم .

-ممنونم مادر جون ... باعث زحمت شما شدم .

-زحمتی نیست ... خدا به پسر من عقل بده ...

بعد رو به کیان که داشت سینی رو روی پاهای من میذاشت کرد و گفت :

_یه دو سه روزی هواشو داشته باشه ، از اون اداره ی خاک برسری تون هم مرخصی بگیر بشین کنار زنت ، گندی که زدی رو جبران کن .

کیان با لبخند چشم هاشو بست و کف دستش رو گذاشت روی چشم راستش :

_به چشم سادات خانم .

مادر جون اخمی کرد و گفت :

_خوبه حالا ... دفعه ی دیگه از این ماموریت ها داشته باشی که پای زن و بچه ات رو کشوندی وسط ، میآم اداره رو روی سر صاحبش خراب می کنم ها.

لبانم رو غنچه کرده بودم و ریز می خندیدم که مادر جون باهمون لحن تشرمانندش گفت :

_بخور دیگه سرد شد.

-چشم .



سنگ سیاه 3

پارت 149

صدای فریاد کیان توی خونه پیچید :

_میگم نه .

خداروشکر کردم که مادر جون رفته بود و حلما هنوز نیومده بود.

از فریاد بی دلیلش ، دلخور شدم . کامل دراز کشیدم روی تخت و بحث نکرده ، پتو رو روی سرم کشیدم . اما انگار خودش می خواست بحث ادامه پیدا کنه .

-چرا حال من بدبخت رو درک نمی کنی ؟بذارم که باز بری خام حرفاش بشی و باز یه جنجال دیگه راه بندازی ؟بیای بگی تو مقصری و تو همدستش ، بعد باز بیافتی زندان ؟

جواب سفسطه هاش رو ندادم که نشست لبه ی تخت کنارم . بعد دستش رو روی گودی پهلوم گذاشت و آروم نوازش کرد. با اونکه دستش داشت نوازشم می کرد ، اما لحن صداش هنوز تند و عصبی بود و بحثش سر جاش .

-قهر نکن حوصله ندارم سوگل ها ... دلیل دارم واسه کارم ، دلیل منطقی ، از تو بعید نیست که خام زبون اون عفریطه بشی.

زبانم افسار پاره کرد برای حرف زدن :

_همیشه به من که میرسی حوصله نداری ...همیشه من باید کوتاه بیام .

همیشه من باید سکوت کنم تا تو آروم بشی ... چرا نمی داری لااقل حرفامو یه بار بی دغدغه ی داد و فریادت بزنی ؟ ... بعد میگی چرا بهت دروغ میگم ، چرا نگم وقتی نمیزاری حرف بزنی . وقتی می ترسم حرف بزنی و دعوا بشه ؟!

محکم نفسش رو فوت کرد:

_خب حالا ... بگو ... بگو ... میگم بگو.

بازم دستوری ! یعنی باید فرمانده بودنش رو در همه حال نشون می داد . نشستم روی تخت که چرخید سمت من دست دراز کردم و دستاشو گرفتم . زل زدم توی چشماش و گفتم :

_سئوال دارم ازش ... تو رو خدا ...بذار ببینمش ...باشه ؟

چشماشو همراه نفسی که کشید ، بست و گفت :

_ای خدا .

باز التماس کردم:

_تو رو خدا کیان .

-خیلی خب ... ولی می دونی که اتاق بازپرسی مادرت هم دوربین داره هم شنود ... پس هرچی که بگی و بشنوی ، ما هم می شنویم و می بینیم .

لبخند زدم :

_می دونم .

-پس کاری نکن که خودت توی این جریان متهم بشی .

-متهم نیستم و نخواهم شد ... مطمئن باش .

با اونکه یه پَر لبخند کنج لبش اومد اما اخم کرد و گفت :

-تو منو دق دادی ... تو دیوونه ام کردی با این مادر قوراضه ی عوضی ات .

با اخم گفتم :

_کیان !

-خیلی خب بابا ... با این ملکه ی انگلیسی ات ...خوبه؟

سرم رو به حالت قهر ازش برگردوندم که خودشو کشید سمتم و بازوهایش رو محکم دور تنم حلقه کرد . محکم به سینه اش چسبیده بودم که آروم زمزمه کرد:

_بهت اعتماد دارم سوگل ... ولی کاری نکن که باز اعتمادم از دست بره

می دونی که چقدر سختی کشیدم واسه این روزا ... می دونی یا نه ؟

-می دونمقول میدم که هرچی بشه رو بهت بگم .

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد .گونه اش رو چسبانده به گونه ام و چشم بسته یه نفس بلند کشید و زمزمه ای که به زحمت شنیده شد :

_خیلی برام عزیزی سوگل.



سنگ سیاه 3

پارت 150

همراه کیان رفتم . از هر توصیه ای که بود ، چه امنیتی ، چه اخلاقی ، چه حتی اداری ، دریغ نکرد تا خیال خودش رو اینجوی راحت کنه ولی انگار نشد . مضطرب بود . جلوی در اتاقی ایستاد و گفت :

_سوگل ...

فوری گفتم :

_کیان می دونم ،صدبار همه چی رو گفتم .

سرشو کج کرد و چشماش رو ریز:

_نا امیدم نکن .

لبخند زدم :

_برو خیالت راحت.

-می دونی که حرفاتون رو می شنوم .

کلافه گفتم :

_می دونم ... برو .

دستگیره ی در به سمت پایین کشیدم و با باز شدن در ، کیان ازم فاصله گرفت و رفت . منم در اتاق رو پشت سرم بستم و نگاهم سمت میزی رفت که هیبت یک زن نشسته پشت میز ، از دور پیدا بود . جلو رفتم . مصمم تر از همیشه و شاید کمی با دلخوری ، مقابل نگاهش ایستادم و صندلیم رو از کنار میز ، برداشتم و عقب کشیدم . نشستم روی صندلی و نگاهم سمت چشمانش بالا رفت . نگاهش مهربان تر از همیشه بود . مهربانی که تردید داشتم باور کنم یا نه . اما حتی لحظه ای در چهره ی جدی من ، تغییری حاصل نشد که گفتم :

_سلام .

لبخند زد و گفت :

_سلام می دونستم می‌آی دیدم ... مطمئن بودم ، من دخترم رو می شناسم .

-آخرین بار یادمه گفتمی من دخترت نیستم .

-باید اون طوری می گفتم تا بتونم از چنگ شوهرت فرار کنم .

پوزخند زدم و حتی یک کلمه از حرفش را باور نکردم که ادامه داد:

-می خوام باور کنی که من بهت صدمه نمی زدم اون بمب ، یه ماکت از یه بمب واقعی بود ... باور کن .

-باور کردم ... همون ماکت ، و همون ضربه ای که به من زدی باعث شد دو روز توی بیمارستان باشم ، الان کاملاً محبت مادری تو رو درک کردم .

دستاشو روی میز گذاشت و با سر پنجه هاش اشاره کرد که دستم رو بهش بسپارم ولی امتناع کردم که ادامه داد:

-مجبور شدم سوگل ... اگه من باهات درگیر نمی شدم کریم باهات درگیر می شد ... من فقط هولت دادم ... از خودم دفاع کردم فقط .

باز با اشاره ی سر پنجه هاش ، دستانم را طلبید . خام شدم . تحت تأثر اشک دویده شده روی صورتش ، شاید . یا آن غم توی نگاهش . دستم رو روی میز گذاشتم . سرانگشتای دستم رو گرفت و فشار داد بعد یک دستش رو روی دست من گذاشت و همون طور که چشماش توی چشمان من می لرزید از ترس یا غم یا دلهره گفت :

_به من اطمینان کن ، خواهش می کنم .

همون لحظه کاغذ کوچکی رو کف دستم حس کردم .

که سرش رو تکیه کرد:

_خواهش می کنم سوگل همین یه بار ... باشه ؟

کاغذ کوچکی کف دستم جا داده بود که هنوز کاغذ رو نگرفته ، با دو دستش با انگشتانم رو روی کاغذ بست و دستمو مشت کرد و باز با خواهش گفت :

_خواهش می کنم ... لااقل به حرمت نام مادر.



سنگ سیاه 3

پارت 151

کاغذ کوچک کف دستم رو محکم فشردم و از اتاق بیرون اومدم. باز انگار وارد برزخ شدم. بین دو راهی گفتن یا نگفتن. انگار هر وقت تا مرز پایان این ماجرا میرسیدم باز همه چی از اول شروع میشد. تمام خاطرات رو دور تند از سرم گذشت. از پیامد دروغ هایی که به کیان گفتم تا ماجرای بمب و دستگیری. این ها عوارض نگفتن بود. اما من واقعا خسته شده بودم. هنوز قدم هایم آرام بود و با تفکر که صدای گپ گپ نشستن قدم هایی بلند روی سنگ های راهرو رو شنیدم :
_سوگل .

ایستادم کیان بود . برنگشتم و فقط ایستادم . جلوی رویم ظاهر شد و چشم تو چشم من خیره .

-به جواب سئوالات رسیدی ؟

باید می گفتم ؟!

این سؤال چند لحظه ای سلول های تفکر مغزم رو درگیر کرد و بعد ، در عرض چند ثانیه طرد شد و متروک . مصمم کف دستم رو مقابل چشمان کیان باز کردم :

_اینو کف دستم گذاشت .

حد فاصل ابروانش به صفر رسید :

_این چیه ؟!

بعد منتظر پاسخ نمود و کاغذ را برداشت و مقابل چشمانم باز کرد:

" به وکیل زنگ بزن ، همونی که توی نامه شمارشو دادم "

ریز و بد خط نوشته بود . با خودکاری که انگار به زور جوهرشو واسه همون چند تا کلمه رسونده بود. سرم سمت صورت کیان بالا اومد که عصبی مچ دستم رو گرفت و همراه خودش کشید . سمت اتاقش می رفتم . در اتاقش رو که باز کرد ، کلی خاطره از روزهای آشنایی مان و همکاری مشترکمون ، به ذهنم رسید . در و بست و زل زد توی چشمام . اون قدر عصبی که تکیه زدم به همون در بسته و سرم رو عقب کشیدم از ترس.

-واسه چی گرفتیش آخه ؟

-من چه می دونستم چیه ...گذاشت کف دستم و من فقط گرفتمش ...حالا مگه چی شده ؟

عصبی چند قدمی توی اتاق زد و باز مقابل من ایستاد. هنوز اخم توی صورتش نشون از ناراحتیش داشت که گفتم :
_کیان ... پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم .

تصورم این بود که با گفتن این جمله حتما آروم می گیره . درکم می کنه ، بر اعصابش مسلط میشه اما فریاد زد:

-ها چیه ...می خواستی باز دروغ بگی و یواشکی زنگ بزنی به وکیلش ؟ باز میخواستی یه گند دیگه بزنی واقعا ؟!

باورم نمی شد . باز همان کیان قبلی شده بود . همان عینک بد بینی و بی اعتمادی رو زده بود. خسته از این کابوس ناتمام گفتم :

_اگه می خواستم دروغ بگم ، کف دستمو پیشت باز نمی کردم ... نه ، تو دیدی ، نه ،دوربین های اتاق ... پس میتونستم نگم ، پس حالا لطفا چرت نگو.

بعد بی معطلی دستگیره ی درو پایین کشیدم و درو باز کردم و رفتم .دلم می گفت . با التماس که بیا ... دنبالم بیا ... بازوم رو بگیر ... مقابل خودت منو نگه دار . خیره شو توی چشمام و بگو :

_اشتباه در موردت فکر کردم سوگل .

ولی نیامد ، ناپیستاد و نگفت و من با اعصابی داغون برگشتم خونه .



سنگ سیاه 3

پارت 152

با همه ی ناراحتی ام از قضاوت عجولانه ی کیان ، اما شام مورد علاقه اش رو درست کردم . گرچه خاطره ی خوشی از این غذا نداشتم ولی خب . بوی ماکارانی م تموم خانه رو گرفت . میز رو باز با سلیقه چیدم . با سلیقه تر از همیشه . یه پیاله ترشی ، یه ظرف سالاد کاهو ، سس قرمز ، یه نوشابه مشکی که کیان سر رسید .

سر ساعت . نه زود نه دیر . ولی اینبار زنگ زد . نه مثل همیشه کلید انداخت و نه اونقدر زنگ رو فشار داد که صدای ممتد زنگ ، نشان از ادامه ی عصبانیتش باشد.

تک زنگی زد و حلما با ذوق در را باز کرد . سعی کردم عادی ترین رفتار رو داشته باشم . یه لحظه نگاهم سمت لباس هام رفت . یه بلوز آستین کوتاه خاکستری تنم بود با شلوارک سفید . موهام هم بسته بالای سرم . نفس بلندی کشیدم تا از شر استرس ادامه ی بحث ظهر خلاص شوم که در باز شد .فوری چرخیدم سمت ظرفشویی . گیر همان تک بشقاب درون سینک شدم تا بشورم . هیچ منطقی پای این کارم نبود . که اگر بود باید قاندا صبر می کردم با ظرف های شام میشستم .

اما به هر حال مشغله کاری داشتن را بهتر دانستم تا اینکه مجبور شوم با کیان چشم تو چشم شوم .
-سلام .

زیر لب جواب دادم .

اونقدر زیر لب که حتی صدای سلام گفتن حلما از من بلندتر شد :

_سلام بابایی ... برام چی خریدی ؟

-بفرما ... اینم واسه شما ؟

-چی پشتت قائم کردی؟

-شما برو اول ببین توی جعبه ی شانسی ات چیه تا بعد بهت بگم .

-باشه .

و صدای گرپ گرپ دویدنش آمد . قلبم تند و تند شروع کرد به طبل زدن . حالا من بودم و کیان ، بی مزاحمت حلما و صدایش نزدیکتر شد:

_سلام کردم انگار.

کمی بلندتر از قبل گفتم :

_علیک سلام .

جلوتر آمد و من بشقاب را با فشار کم آب با تامل می شستم که شنیدم گفت :

_به به چه میزی ! چه بوئی !

و جلوتر آمد تا کنار گوش من . سرش را عمدا از کنار گوشم جلو کشید و آرام نجوا کرد :

_خبریه امشب ؟

حرارت نفسش از کنار گوشم رد شد . مور مورم شد . لرز خفیفی کردم و گفتم :

_برو کنار کیان .

و اینبار تکیه زد به سینک ظرفشویی و نگاهی به بشقاب توی دستم کرد. با سر انگشتان دستش ، اهرم شیر رو پایین داد و گفت :

_آب شهر تهران رو تموم کردی ... دوساعته پای ظرفشویی واستادی آب بازی می کنی ؟

از حرصم بشقاب رو توی حلقه ای استیل آب چکان گذاشتم و به ژست خودش ، مقابلش ، تکیه زدم به ظرفشویی :

_آره اصلا ... که چی ؟ مامور آبی شما !؟

یه طرف لبش بالا رفت و دستش از پشت کمرش هویدا شد . شاخه گلی سرخ متصل به یک ربان قرمز.



سنگ سیاه 3

پارت 153

انتظار یک شاخه گل نداشتم. نگاهم روی پیچش برگ های مخملی و قرمز گل سرخ بود که گفت:

_تند رفتم ... قبول دارم ... اشتباه از من بود.

همان چند کلمه مثل پاک کردن حافظه ام در عرض چند ثانیه اثر داشت. خواستم شاخه گلش رو بگیرم که کمرش را صاف کرد و دستانش را باز و بی وقفه مرا تنگ سینه اش فشرد:

_سوگل ... من زیادی حساسم ... دست خودم نیست ... تو حساسم کردی ... تازه از استرس اون بمب لعنتی و بیمارستان خلاص شدم ... به خدا دیگه نه مغزم ، نه قلبم هیچ کدوم توان فکر و اضطراب این مسئله رو ندارند ... به جان تو ، یا سخته مغزی می کنم یا قلبی ... تمومش کن این جریانو.

سرم نزدیک سینه اش جای گرفته بود که گفتم :

_من چه طوری تمومش کنم؟! ... تو هرچی بگی همونه ... من که اومدم حقیقت رو بهت گفتم ... دفعه ی قبلی هم که خودت گفتی برم توی خونه ی مادرم ... حالا چرا می اندازی گردن من؟!

به جای جواب فقط حصار دستانش رو تنگ کرد . بعد از چند ثانیه از من جدا شد و دستی به موهایم کشید . گویی چند تار موی مزاحم کنار شقیقه هایم آمده بود:

_با فروغی حرف زدم ... میگه راهی نیست ... شاید مدرکی بود واسه تکمیل پرونده ... قرار شد تحت نظر خودمون بری ... ما نامحسوس تعقیبت می کنیم .

سرم بالا آمد سمت صورتش. نگاهم را خریدار شد. اما دلشوره گرفتم از ادامه ی این جریان و نگاهم راز این دلشوره را برملا کرد:

_نگران نباش ... به قرآن نمیذارم این دفعه بلائی سرت بیاد ... تمومش می کنم سوگل .

همراه با سنگینی نفسی بلند چرخیدم سمت سینک ظرفشویی و فشار سنگین روی شونه هام رو ، روی کف دستام خالی کردم و دو طرف سینک رو محکم گرفتم . سرم پایین افتاد و کیان عصبی از نگرانی و دلشوره ام بلند گفت :

_چکار کنم میگی؟

دلم می خواست همه چی مثل یه خواب ، با بیدار شدن تمام میشد . اما نمیشد . اشک توی چشمم نشست و شونه هام لرزشی کرد:

_سوگل !

-خسته شدم کیان ... خسته شدم ... چرا تموم نمیشه ؟ چرا؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و فشرد:

_به جان حلما ، بخاطر تو ایندفعه تمومش می کنم ... یه پرونده ی تکمیل شده میذارم رو میز قاضی تا مادرت نتونه فرار کنه ... قول میدم ان شا الله ، خدا کمکمون می کنه و همه چی تموم میشه .

فشار سر انگشتان دستش ، نگاه منتظرش ، و حتی اضطرابی که شاید مُسری بود و از من به او انتقال یافته بود ، همه و همه باعث شد ، راست قامت بایستم و باز مصمم بگویم :

_باشه..

و خدا می دانست که چه حالی داشتم فقط.



سنگ سیاه 3

پارت 48

گوشه ی لبش را به تمسخرم بالا داد:

رگ خواب منو می دونی ؟ دست گذاشتی روی ضعف من ! ... اونقدر شیرین کردی خودتو که چایی که سهله ، کامم شیرین شد!

جدی و سرد نگاهش کردم .حتی لحظه ای خام جمله اش نشدم. دستم را رها کرد که شکر پاش را گذاشتم روی میز و لقمه ی دوم را برای خودم گرفتم .کیان هم مشغول شده بود. من لقمه ی دوم را هنوز می جویدم که او به لقمه ی سوم و پنجم هم رسید .سرعت خوردنش بیشتر از من بود و بالاخره چایش را یه نفس سر کشید و از جا برخاست . میز رو دور زد و بالای سرم ایستاد دستش رو گذاشت روی شونه های برهنه ام و گفت:

_گولم زدی قبول ...خامم کردی قبول ... دیگه چی میخوای از جونم .

مثلا هنوز درگیر صبحانه بودم ولی نبودم . درگیر دستای داغ نشسته روی شانه ام بودم و قلبی که داشت وا می داد که سرخم و ازکنار گوشم زمزمه کرد:

-عصبی بودم خب ... بخاطر خودت گفتم ، بد کردم ؟

تو داری کم کم یه پینوکیوی واقعی میشی ... ازت میترسم سوگل ...خب چرا راستشو نگفتی بهم .

زبانم باز شد :

_گذاشتی بگم ... اصلا گذاشتی حرف بزنم ؟

افسار قلبش را بدست گرفتم . خمار و خمیده توی گوشم گفت :

_خب حالا ... کوتاه بیا دیگه .

باحرص گفتم :

_نمیآم ... این عادت بدو مسخره ات داره دیوونه ام میکنه ... تا میخوام حرف بزنم میگی نمیخوام بشنوم ، بعد که کمی آرام میشی ، من دیگه حرفی ندارم که باهات بزنم .

نفسش رو از بین لبانش ، عمدا سمت صورت من فرستاد :

-تسلیم ... گنده اخلاقم ... وقتی عصبی میشم دست خودم نیست ... ولی خودمونیم تو که خوب بلدی رامم کنی !

چرا دیشب رامم نکردی ؟ چرا همون دیشب خامم نکردی ؟

-چون خسته بودم ...

خندید و لبانش وارد دایره ی حریم شخصی که چه عرض کنم ، وارد حریم صورتم شد . بوسه ای به گونه ام زد و گفت :

_تلافی میکنم سوگل خانم ... من که پرچم سفید فرستادم وسط میدون تسلیم ... کوتاه بیا دیگه ...

-باید فکر کنم .

صدایش عصبی بالا رفت :

_سوگل ! الان ! صبحانه تو بخور سریعتر ، دلم رفت بابا .

خندیدم . انگار نه انگار که کیان دیشب ، همین کیان امروز بود . انگار بوی سوختن قلبی که حسابی جذغاله اش کرده بودم هم بلند شده بود ، که

رضایت دادم و گفتم :

_خیلی خب بخشیدم .

شیطننش گل کرد و گفت :

_می رسم به حسابت گلم .



سنگ سیاه 3

پارت 154

دستام بالا بود و کیان داشت محکم چسب های جلیقه ی ضد گلوله رو برام می کشید و میبست. در همون حال نگرانی هاش رو هم در قالب توصیه برای من می گفت :

_باهاش بحث نکن ...اگه حس کردی ممکنه بهت صدمه بزنه فقط بگو این حرفا برام تکراریه ... بچه ها وارد عمل میشند ... میکروفونت رو چک کردی ؟
-هزار بار خودت چک کردی .

دستاش روی آخرین چسب دور کمرم بود که نگاهش سمت حلقه های نگاهم آمد. شاید دو ثانیه فقط نگاهم کرد و بعد مرا محکم کشید سمت سینه اش و توی گوشم گفت :

_دوست دارم سوگل ... نذر کردم اگه همین امروز این ماجرای لعنتی تموم بشه یه سفر بریم پابوس امام رضا .
به جای همه ی اون هفته هایی که سکوت کرده بود توی همین هفته فقط صد بار گفته بود " دوستت دارم " .با همه ی آشوبی که تو وجودم بود ، برای آروم کردنش گفتم:
_ ان شاءالله امروز تموم میشه .

انگار قصد رها کردنم رو نداشت .خودم رو از سینه اش جدا کردم و گفتم :

_دیر میشه ... چیزی تا قرارمون نمونه ... بذار برم .

همراه یه سینه پر از نفس یا بهتر بگم نگرانی گفت:

_برو.

مانتوام رو پوشیدم و روسری ام رو سرم کردم تا کنار در رفتم که گفت :

_واستا .

دست به دستگیره جلوی در ایستادم . جلو اومد . با تامل و گام هایی آروم اما نگران . سرشو خم کرد توی صورتم و بوسه ای به گونه ی چپم زد که بی مقدمه حس حرفی که توی چشماش می خوندم رو به زبون آوردم و گفتم :

_نگران نباشمراقب خودم هستم.

همراه یه نفس بلند به زور لبخند زد تا وانمود کنه که نگران نیست ولی بود.جواب لبخندش رو فقط با تبسمی که چند ثانیه توی صورتم دید ، دادم و فوری از خونه بیرون زدم.

میکروفون کوچک روی مانتوام رو آروم لمس کردم و با گفتن بسم الله از خونه خارج شدم . قرار بود با تاکسی برم و همکاران کیان تعقیب کنند.

سر خیابان که تاکسی گرفتم ، دلشوره هم خود به خود ، خودش را کنار قلب پر از آشوبم جا داد. چشم بستم و تک تک حرف های کیان رو مرور کردم .

با آرامش حرف بزنم .

استرس نداشته باشم .

دستام نلرزّه .

چیزی نخورم .

اگر احتمال دادم می خواد صدمه ای بهم بزنه جمله ی " این حرفا برام تکراریه " رو به زبون بیارم .

کاغذ آدرس توی دستم بود و فکرم پیش ثانیه هایی که هنوز اتفاق نیافتاده بود . رسیدم . با تامل از ماشین پیاده شدم . یه نگاه دیگه به آدرس انداختم و یه نگاه به پلاکی که شماره اش با آدرس ، همخوانی داشت . سر در آپارتمان پلاکارتی از دفتر وکالت ندیدم و این عجیب بود . جلو رفتم و زنگ واحد دو را زدم .

صدای ظریف و زنانه ای گفت :

_بله .

-خانم فائزی ؟

-بله ... بفرمایید .



سنگ سیاه 3

پارت 155

در باز شد و وارد شدم . حیاط نقلی و کوچکی داشت اما باغچه ای سر سبز و پر از گلدان که در آن فصل سرد سال کمی عجیب بود . طاقت آمدن آسانسور رو از طبقه ی پنجم نداشتم . با پله ها یک طبقه بالا رفتم و پشت در واحد 2 ایستادم . همراه نفس بلندی که لازم بود برای حفظ آرامش ظاهری ام ، زنگ زدم و طولی نکشید که در باز شد . خانم لاغر ولی قد بلندی کنار در ایستاد . با مانتوی کوتاه و مشکی و شالی سرخابی رنگ . آراسته و آرایش کرده . موهای بلوطی رنگش را یک طرف زده بود و بوی تند عطرش داشت خفه ام می کرد .

-سلام سوگل هستم .

کف دست راستش را سمتم دراز کرد:

_خوشبختم فائزی هستم.

وارد شدم . یه نگاه گذرا به دورو برم کردم . سالن کوچکی با چند میز و صندلی . دستش را سمت چپ دراز کرد:

_از این طرف .

همراهش رفتم. در اتاق انتهایی راهرو را باز کرد. اتاق بزرگ پانزده متری بود. با یک میز بزرگ در انتهایی اتاق و دو ردیف مبل راحتی چرم شیری رنگ رو در روی هم. نشستم روی یکی از مبل ها که فاصله ی دورتری تا میزش داشت. او هم پشت میزش نشست و گفت:

_آدرس رو راحت پیدا کردید؟

-بله... مشکلی نبود.

-تنها اومدید دیگه؟

-بله با تاکسی اومدم.

سرش رو تکون داد و کف دستش رو به هم چسباند و گذاشت روی میز:

_چیزی می خورید؟

-نه ممنون میل ندارم.

-خب... پس بهتره برم سر بحث خودمون.

تکیه زدم به پشتی مبل تا شونه ام نلرزه که چشم تو چشم من گفت:

_خب شرایط مادر شما..

بی اختیار ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ببخشید....

مکثی کرد که پرسیدم:

_چی فرمودید؟

متعجب جمله اش رو تکرار کرد:

_فرمودم شرایط مادر شما...همین.

- این خانم مادر من نیست.

نگاه جدی و متعجب خانم فائزی با پوزخندی به تمسخر کشیده شد:

_نیست؟

-بله نیست، فکر کنم اشتباهی شده...

اگر عرضی غیر از این حرفا دارید من در خدمتونم وگرنه..

-خانم سوری.

-بله.

-خانم آزاده سعادت مند مادر شما هستند.

-نیستند... من از زبان خودشون شنیدم.

باز همان پوزخند روی اعصاب رو به من نشون داد:

-هستند...انکار نکنید.

عصبی گفتم :

_خانم محترم من فقط واسه اصرار خودش اومدم اینجا...اصلا واسم مهم نیست که قراره چه بلایی سرش بیاد... اعدام بشه یا زندانی اصلا واسم مهم نیست...مادری که رفت رفت ، کدوم مادری یه بمب می بنده دور کمر دخترش؟!!



سنگ سیاه 3

پارت 156

پوفی کشید بلند . تکیه زد مثل من به پشتی صندلی اش :

_دلیلی نمی بینم که شما با این اوصاف اینهمه به خودتون زحمت بدید و بیایید اینجا... پس اگه مادرتون نیست چرا اومدید ؟

-گفتم که به خاطر اصرار خودش .

از پشت میز برخاست و رفت کنار پنجره . پرده رو آروم از گوشه ، کنار زد و به بیرون نگاهی انداخت . انگار به من شک کرده بود که پرسیدم :

_برای منم جای تعجب هست ، شما واقعا وکیلش هستید ؟

-بله.

-پس چرا سر در ساختمان تابلوی وکالتی ندیدم؟!!

-واسه اینکه من تابلو بزنم باید مالیات بدم... مشتری هام ثابت هستند و نیازی به تبلیغ ندارم .

ابروهام از تعجب بالا رفت :

_عجب !

برگشت سمت من و همانجا کنار پنجره ایستاد. دست به سینه گفت :

_الان مشکل شما و مادرتون تابلوی وکالت منه؟!!

اخم کرده جوابش رو دادم :

_لطف کنید برید سر اصل مطلب ، من وقت ندارم واسه تابلوی وکالتتونم با شما بحث کنم .

خندید . عصبی و حرصی ، چند قدمی در امتداد پنجره راه رفت و باز ایستاد :

_خب پرونده ی مادر شما خیلی حساسه ... خیلی ها روی این پرونده نظر دارند و خیلی ها می خوان که مادر شما آزاد بشه ، ولی راهی برای آزادیش نیست جز ... یکی .

-چی ؟!

چرخید سمت من . هنوز دست به سینه بود که ادامه داد:

-پیشنهاد دادن که شما رو راضی کنیم .

-من ؟! من که شاکی نیستم ، من....

حرفم رو نزده خواند:

_منظورم اینه که شما به گردن بگیری .

-چی رو ؟!

-قتل انبار دار شرکت و همکاری با باند فادر ... اینجوری میشه واسه جرم مادرتون تخفیف قائل شد و یه جورائی پرونده رو به تعویق انداخت ..تا

تا را نگفته با حرص فریاد زدم :

_چی فکر کرده واقعا ؟! فکر کرده هر دفعه می تونه بیاد همه چی رو بندازه گردن منو بره ؟ ... چقدر خودخواه ! ...حالا دیگه شک ندارم که مادرم نیست .

-تند نرید خانم سوری ... مادر شما ، عوض این کار شما ، پول خوبی بهتون میده.

-پول می خوام چکار؟! پول به چه دردم می خوره ؟ اگه پول به درد میخورد که الان ، کار همین خانم سعادتمند رو حل کرده بود.

-اون فرق می کنه ... تا یه جایی با پول درستش می کنیم تا یه جایی هم

-هم چی ؟ قانون رو دور میزنید؟! فراریش میدید؟! منو به جاش میندازید زندان ؟!

-شاید کار به اونجا هم بکشه .

-چرا اینقدر واستون مهمه ؟...

سکوت کرد.نگاه ثابتش توی صورتم ماند ولی جواب نداد.



از روی مبل برخاستم و گفتم :

_ نه ... جواب من منفیه ... روز خوش .

هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که گفت :

_ واستا ...

ایستادم :

_ فکر کردی واقعا می تونی بیای اینجا و راحت بگی نه و بری ؟!

هنوز مفهوم حرفش را نفهمیده بودم که رفت سمت میزش . کشوی میزش رو بیرون کشید و در همون حال ، خونسرد گفت :

_ بهتره همکاری کنی وگرنه جون خودتم در خطرره .

با پوزخند گفتم :

_ یه بمب دیگه میبندید به کمرم ؟

چیزی از داخل کتو برداشت و دستش سمت من بالا اومد . یه اسلحه با لوله ی صدا خفه کن . اشاره کرد که سر جام بنشینم که نشستم و او خونسرد لوله ی اسلحه را سمت نشانه رفت :

_ این دیگه بمب ساعتی نیست که بگیر و نگیر داشته باشه ... یا قبول می کنی یا کار تمومه .

یه لحظه تمام دستورات کیان از ذهنم پرید . اصلا یادم رفت چه جمله ای رو باید میگفتم تا به فریادم برسند . فقط زل زدم به چشمای خانم فائزی که ادامه داد:

_ مادرت برای تیم ما مهمه ... نه تنها من ، بلکه تمام اعضای تیم دنبال کارش هستند ... یکی باید بالاخره فدا بشه تا مادرت بتونه برگرده .

-حتما اون یه نفر منم ؟

لبخندش ظاهر شد . قلبم ایست کرد از مفهوم این لبخند .

-مادرت رئیس باند فادره ... زحمات زیادی برای این باند کشیده ... منم نتونم یکی دیگه آزادش میکنه ، فکر نکن که دست روی دست میذاریم تا گیر چهار تا پرونده ی مواد مخدر بمونه ... گرچه اشتباه از خودش بود ... نباید دلش میلرزید ، اونم درست لحظه ای که همه چی تموم بود ... اگر اون بمب رو خنثی نمیکرد ، شاید الان وضع این نبود ... و تو اینجا نبودی تا بخوای طاقچه بالا بذاری .

-چرته ... اون دستگیر شده بود ... قبل از خنثی کردن بمب دستگیرش کردند .

-نه مادرت خودش معطلی کرد دست دست کرد ... چون دلش با تو بود و نمیتونست دخترشو تیکه تیکه کنه ، اینم شد نتیجه ی کارش ... محبت و علاقه ، توی کار ما معنا نداره و چون ایشون بخاطر مهر مادری ، تامل کرد ، گرفتار شد ...حالا تو نمی خوای واسه همچین مادری فداکاری کنی ؟

عصبی گفتم :

_ نه ... این حرفا واسم تکراریه .

یه لحظه با گفتن این جمله ، متوجه شدم که ناخواسته جمله ی کیان رو به زبون آوردم .خانم فائزی جلو اومد و با اسلحه منو هدف گرفت :

_ باشه اگه جوابت منفیه ، راهی ندارم جز ... اینکه همینجا کار رو تموم کنم.

صدای زنگ در واحدش بلند شد . اخمی کرد و نگاهی به من .

باز رفت کنار پنجره . نمی دونم چیزی دید یا نه که با قدم هایی بلند رفت سمت در واحدش :

_ بله .

-خانم درو باز کنیدخونه محاصره است ... کارو از این خرابتر نکنید .

صدای بلند زانبار بود . لبخند زدم و با شوقی که نمی دونم چرا یکدفعه توی وجودم شعله کشیده بود از روی میل برخاستم . فائزی سمت من اومد و محکم بازوم رو گرفت و کشید .

-خوب گوش کنید ...اگه نمی خواید مغز این خانم رو متلاشی کنم ، پس از اینجا برید .



سنگ سیاه 3

پارت 158

و باز صدای زانبار از پشت در بسته ی آمد:

_ خانم فائزی ...

اگه بلایی سر خانم سوری بیاد ، شما فوراً دستگیر میشید ... راه فراری ندارید ...پس خودتونو تسلیم کنید.

لوله ی اسلحه اش رو گذاشت روی شقیقه ام و منو کشید سمت در . درو باز کرد و گفت :

_ خوب نگاه کن آقای محترم ...شاید دلت بخواد جلوی چشما ت مغزشو بریزم تو دهنش .

زانبار قدمی عقب رفت چند نفری با لباس ویژه و اسلحه به دست ، پشت سرش بودند که با دستور زانبار عقب رفتند .
ساعد دست فائزی زیر گردنم نشست و سرم بالا جبار بالا رفت . بعد منو همراه خودش کشید سمت راهرو و در حالیکه لوله
ی گرد ، صدا خفه کن اسلحه اش هنوز روی شقیقه ام بود گفت:

_آرام از پله ها پایین میریم ... یه ماشین می خوام

-اشتباه می کنید ... این آخر راهه ... بهتره خانم سوری رو

صدای فریاد بلند فائزی برخاست :

_خفه شو ... اینجا من حرف میزنم نه تو...

روی پله ی اول بودیم و اسلحه دست زانبار ، هنوز فائزی رو نشونه گرفته بود. چشمم به احم توی صورت زانبار بود و
بی اونکه جای پام رو ببینم داشتم از پله ها پایین می اومدم که فکری به سرم زد .شاید آخرین راه بود . عمدا پاشنه ی کفشم
رو لبه ی پله گذاشتم تا با انداختن وزنم ، بلغزد و لغزید . افتادم و در عرض یک ثانیه دو صدای شلیک در فضای کوچک
راهرو پخش شد . یکی خفه و کوچک و دیگری بلند و رسا . با فاصله ی یک یا دو ثانیه ، پخش زمین شدم که سر بلند
کردم و رد خون روی بازوی زانبار رو دیدم .نگاهم رفت سمت فائزی .چشمش از تعجب گرد شده بود .تکیه زده به دیوار
کنار پله ها و آروم سقوط کرد روی زمین و رد خونی که از سینه اش می رفت روی دیوار کشیده شد . زانبار با دست
اشاره کرد و چند سرباز دور فائزی رو گرفتند. دست چپش رو گرفت روی بازوش و از پله ها پایین اومد . با اون حال و
اون جراحت خم شد :

_خوبید ؟

-من خوبم ... شما تیر خوردی !

-چیزی نیست ... به کیان قول دادم که شما رو سالم بهش تحویل میدم.

لبخندی زدم که حتی خودم نفهمیدم علتش چیست . تیر توی بازوی زانبار بود . یا محبتی که در حقم کرده بود و یا قولی که
به کیان داده بود.

صدای رفت و آمد چند مامور اورژانس بین حرفهایمان ، وقفه انداخت . گویی حال فائزی وخیم تر از زانبار بود. بیهوش
بود که با برانکارد از ساختمان خارجش کردند که صدایی آشنا از پله ها شنیده شد :

_سوگل .

هنوز کف زمین بودم . از ترس یا استرس یا هیجان ، پاهایم سست بود.

کیان پله ها را دویده بود که با دیدن من خشکش زد. فوری از جا برخاستم و گفتم :

_خوبم ...

زانبار بازوش رو محکم فشرد و گفت :

_تحویل شما جناب سروان .

کیان دو پله ی باقیمانده را بالا آمد و دستی روی شانه ی زانبار زد و گفت :

_خیلی آقایی .

زانبار به شوخی گفت :

_ولی تو خیلی عوضی هستی .

کیان خندید و بلند گفت :

_برو تا از خونریزی نمردی ... برو پسر برو ... برو.

زانیار از پله ها پایین رفت و کیان یک قدم جلوتر آمد . نگاهم کرد و دستی به صورتم کشید:

_خوبی واقعا؟

-آره ... خوبم .

لبخند پر شوری زد و گفت :

_همسر کارگاه خودمی.

و نتوانست خودش رو کنترل کند و همان موقع ، مقابل نگاه سربازهای تیم ویژه که هنوز می آمدند و می رفتند ، مرا در آغوش کشید :

_تموم شد سوگل ... تموم.



سنگ سیاه 3

پارت 159

نگاه متعجب من به کنار ، دهان باز از تعجب کیان ، منو به خنده انداخت ، که صدای ناله ی زانیار بلند شد :
-وای وای دارم می میرم از درد.

نازنین فوری لیوان دمنوش آماده ای که توی دستش بود رو روی میز جلوی دست زانیار گذاشت و گفت :
-شنیدم آویشن برای زخم و عفونت و این چیزا خوبه ... اینو حتما بخورید.

زانیار با همان دستی که توی بازوبند طبی فرو رفته بود ، خم شد سمت لیوان که نازنین گفت :
_داغه ...

باز صدای ناله ی زانیار بلند شد :

_وای نه ... من دیگه طاقت ندارم .

نازنین کلافه و نگران نگاهشو به کیان دوخت :

_می گم چرا دکتر یه مسکن قوی ننوشته ؟ استامینوفن 325 که خیلی ضعیفه !

کیان همون طوری که هنوز با دهان باز به ادا و اطوار زانیار خیره شده بود گفت :

_خب شاید لازم نبوده .

زانیار فوری فریاد زد:

_من تیر خوردم یا تو؟ ... چطور لازم نبوده؟!

کیان با خونسردی جواب داد:

_تا جایی که من یادمه ، وقتی تیر توی بازوت بود ، خوش و خرم بودی ، حتی خم به ابرو هم ندادی و بهم گفتی ، اینم قولی که بهت دادم ، حالا که تیر رو در آوردن ، چته که مثل زن زائو هی داد و قال می کنی؟!

لبمو گزیدم و به قصد تنبئه گفتم :

_کیان ... زشته .

کیان توجهی نکرد و زانیار تکیه اش رو از روی مبل برداشت و به جلو خم شد :

_اونوقت داغ بودم نفهمیدم الان درد دارم .

خنده ام گرفت که نگاه شاکی زانیار سمتم اومد . فوری خنده ام رو با کف دستم پوشش دادم و گفتم :

_ببخشید .

نازنین عصبی جواب داد:

_آره بخند سوگل جان ... شوهر شما که تیر نخورده ، صحیح و سالم کنارت نشسته .

کیان ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_آهان ... یعنی الان شوهر شما تیر خورده؟!

نازنین متعجب شد و موند توی حرفی که زده بود. کم کم خجالت هم به حالت چهره اش اضافه شد. که من باز بلند خندیدم که نازنین به جای اونکه جواب کیان رو بدهد رو به من گفت :

_سوگل خانم من با شما حرفی ندارم .

با خنده گفتم :

_حق داری آخه من حرفی نزدم ، کیان گفت .

زانیار عصبی باز تکیه زد به مبل :

_ولشون کن شما اینا چشم ندارن ببینن.

کیان باز کوتاه نیومد و جواب داد :

_ببخشید چشم ندارم چی رو ببینم؟! تیری که خوردی رو؟! یا اینکه یه آخ میگی ، نازنین خانوم دورت میچرخه؟!

زانبار دور از چشم نازی چشم و ابرویی اومد و کیان با همون چشم و ابرو کوتاه اومد و گفت :
_بلند سوگل ما بریم بلکه این دوتا یه صیغه ی محرمیت بخونن و تمام دیگه .
گفتن این حرف کیان مصادف شد باصدای اعتراض نازنین و خنده ی بلند من .



سنگ سیاه 3

پارت 160

سه ماه بعد

صدای بلند زانبار و نازنین با اونهمه خونسردی ، هم منو کلافه کرده بود ، هم کیان رو .

-نازنین جان ، پتو برداشتی ؟

-آره ... به شما گفتم چادر مسافرتی بردار برداشتی ؟

-بله عزیزم .

کیان درحالیکه کلافه به جلو خم شده بود و ساعد دستاش رو روی پاهاش گذاشته بود و سرش رو کلافه از اونهمه خونسردی این زن وشوهر پایین ، زیرلب گفت :

_خدایا ... چه اشتباهی کردیم این دوتا رو بهم رسوندیم ما تا فردا هم نمیرسیم .

عصبی فریاد زد :

_بس کنید دیگه .

زانبار و نازنین وسط خونشون ایستادند و یه طوری متعجب نگاهم کردند که انگار اصلا نمی دونستند چرا عصبی شدم .

-چی شده سوگل جون ؟ چرا داد میزنی ؟

-چرا داد میزنم ؟ سه ساعت پیش زنگ زدم گفتم حاضرید ، گفتم آره ، بلند شدیم اومدیم اینجا ، گفتم بیایید تو یه فلاکس چایی کنم بریم ، الان سه ساعته دارید وسایل سفرتون رو می بندید ... خب چرا از اول نگفتم حاضر نیستید ؟

نازنین خونسرد یه نگاهی به زانبار کرد و گفت :

_ما حاضر نیستیم؟

زانیار بدتر از نازنین چنان بی خیال بود که آنهمه بی خیالیش روانیم کرد:

_حاضریم ... بریم ... همین الان بریم .

کیان هم از جا برخاست و حلما رو صدا زد که نازی گفت :

-آخ آخ زانیار ... پیک نیک رو پر نکردیم .

کیان عصبی کف دستش رو زد وسط پیشونیش و من باز فریاد زدم :

_بابا پیک نیک نمیخوایم ... ای خدا ... چه غلطی کردیم گفتیم با هم بریم مسافرت .

نازی با دلخوری چشماشو ریز کرد :

_ببخشید سوگل جون ولی ما با تجهیزات کامل مسافرت میریم که بهمون خوش بگذره .

کیان بلند جواب داد:

_خوبه پس ما میریم ، شما تجهیزاتتون که کامل شد ، بیااید ... بریم .

و بعد راستی راستی رفت سمت ماشین . فقط یه نگاه به نازنین انداختم و گفتم :

_آره اصلا اینجوری بهتره .

زانیار سبد پیک نیک توی دستش رو زمین گذاشت و با یه نفس آسوده گفت :

_آره نازنین جان بهتر شد اصلا ... حالا لیستت رو چک کن با خیال راحت میریم ... عجله ای نمیشه .

نازنین فوری لیست برگه ی آچار توی دستش رو نگاه کرد. پشت و روی صفحه سیاه شده بود که سری تکون دادم و زیرلب نجوا کردم :

_تا اونیو بخواید چک کنید ما رفتیم و برگشتیم .

همین هم شد . ما رفتیم به زیارت امام رضا که کیان نذر کرده بود . تا رسیدیم مشهد ، زانیار زنگ زد که کجایید ، که ما راه افتادیم ، کیان هم با خونسردی گفت :

-ببین اصلا عجله نکن اصلا ... هشتاد بیشتر ، سرعت نیای ... ما فلشر زدیم ، ما رو می بینید .

از خنده غش کرده بودم که کیان قطع کرد و با خنده گفت :

_بذار سه ساعت هم اونا برن سرکار.



سنگ سیاه عزیز

نمادی از تداخل مشکلات درهم تنیده شده بودی ، که گاهی راه حلی ندارد اما صبر و عشق و محبت ، راه حل همه چیز است . گاهی وقت ها سکوت بهتر است از دروغ . دروغ اعتماد را می برد و اعتمادی که رفت سخت بر می گردد. سنگ سیاه من ... پر بود از حرف هایی که خواستم در قالب یک داستان پلیسی بزنم .

و گاهی نشد که حس غالبم را در قالب کلمات و داستان بگنجانم . اینکه گاهی برای ما زود دیر می شود برای جبران . آنجا که سوگل تا پای مرگ رفت.

و چقدر دلم می خواست که آن بمب ساعتی دور کمرش را به ثانیه ی صفر می رساندم و انفجار ، تا نشان دهم که حوادث خبر نمی کنند که ما تا چه روز و چه ساعتی هستیم . پس قدر این لحظه های ماندنمان را بدانیم . شاید حق با کیان بود و بخشش سوگل سخت ولی اگر پایان کار سوگل با همان بمب ساعتی بود ، کیان تا آخرین روزی که در دنیا نفس می کشید از یاد نمی برد که کاش بخشیده بود تا روزهای پایانی عمر سوگل را با قهر و دلخوری سپری نمی کرد و چه جدایی تلخی می شد . اما دلم نیامد .

و یا زانیار که نمادی از خودگذشتگی افراطی ما آدم هاست . چرا خواست پا روی عشقش نهد و خلاف خواسته ی قلبی اش ، در حق نازنین جوانمردی کند؟! بخاطر عددی به اسم سن !!

خوب است که بدانیم که قلب و احساس من شرافت دارد ... پس نباید قلب و احساسم را خرج هر راهی و هر کسی کنم و اگر شد ، و خداوند راه را برای این احساس باز گذاشت ، من خداتر از خدا نشوم و پا بر روی احساسم نگذارم .

سنگ سیاه حرف های زیادی داشت ، مادری که نبود ولی بالاخره مادری کرد. شاید در همان آخرین ثانیه های همان بمب ساعتی!

همسری که کارش را به همسرش ترجیح نداد و هر کدام را در بخشی از زندگیش گنجاند و زنی که یاد گرفت ، زهر زندگی مشترک که کام عشق را تلخ می کند ، دروغ است .

سنگ سیاه من تو را به آخر رساندم با یک سفر زیارتی تا بگویم ، وقتی خسته شدی از مشکلات ، پناه ببر به حریم پاک امامان مهربان که هم درمان درد هستند و هم شفای حال خراب روحی...

سنگ سیاه نخواستم با یک جریان و حادثه ی خاص تو را به نقطه ی نون پایان ختم کنم. شاید روزی دوباره از سر ، آغاز شدی...

شاید...

پایان ♥♥♥♥